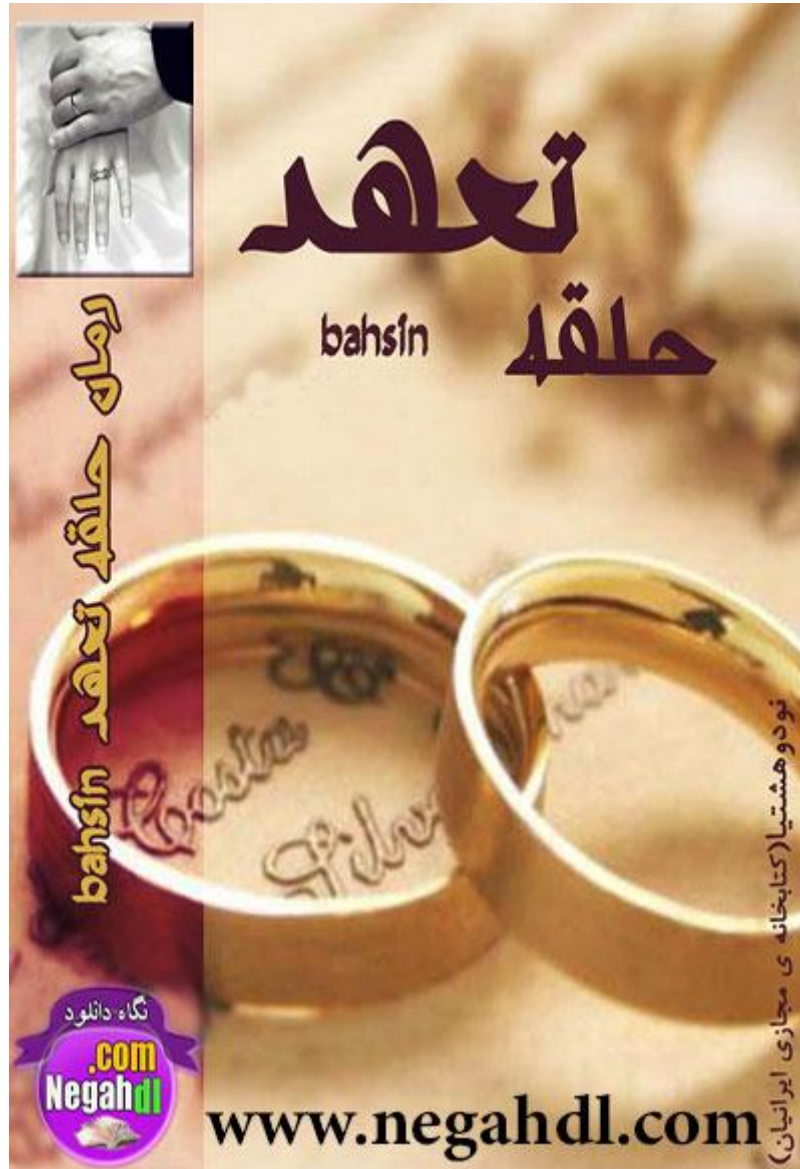


رمان حلقه تعهد | bahsin کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1372957.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



فصل اول

سال ۱۳۷۰-۱۹۹۱

هستی با صدای بلند به جوانا که در آشپزخانه بود گفت: « دو فنجان چای بیار» و بعد رو به نفس با حالتی مادرانه ادامه داد: «دخترم ما این همه راه از تهران نیومدیم اینجا که تو مزون بزنی و واسه مردم خیاطی کنی. در شأن تو نیست. چطور می تونی...».

نفس که از حرف مادرش دلگیر شد، وسط حرفش دوید و گفت: «مامان خواهش می کنم دیگه این حرفا رو به من نزن. خودت خوب میدونی که من با آمریکا اومدم نمون مخالف بودم. به این شرط راضی شدم باهاتون بیام که بتونم هررشته ای که دلم می خواد تحصیل کنم. نکنه فراموش کردی؟!»

هستی با دلخوری رویش را از نفس برگرداند و با همان دلخوی گفت: «هرطور راحتی». جوانا فنجان های چای را روی میز چوبی که جنسش از پوست گردو بود و کنده کاری هایی به شکل فرشته روی آن انجام داده بودند، گذاشت. هستی وقتی این میز را خریده بود که با "باربارا" به فرانسه رفته و باربارا هم یک میز به همان زیبایی و همان جنس در فرانسه خریده بود. تنها فرقشان این بود که به جای فرشته های کوچک، طرح پروانه را دور میز کنده کاری کرده بودند.

نفس پاهای ظریفش اش را بلند کرد و به روی مبل، آنها را بروی هم انداخت. چقدر مبل راحتی بود! مبلمانی صورتی رنگ که به شکل نیم دایره یک گوشه پذیرایی چیده و با کوسن های تیره تر پر شده بود... و آن میز زیبای کنده کاری شده! واقعا خانه را زیبا کرده بود. همچنین با فرش دستباف ایران گلبهی رنگ زیبای ابریشمی، زیبایی خانه دو چندان شده بود.

نفس فنجانش را برداشت و به آن سوی پذیرایی نگاهی انداخت. دلش برای مادر بزرگ و خانه ساده و بی تجملاتش تنگ شده بود. به یاد وقتی افتاد که در خانه مادر بزرگشان در تهران، سفره پهن می کردند و دیزی سنگی می خوردند. چقدر دلش می خواست مادر بزرگش، همراهشان به امریکا می آمد. به خود گفت: «کاش هیچ وقت نمی مرد».

همانطور که آنسوی پذیرایی را تماشا می کرد و از زیبایی خانه شان لذت می برد، افسوس گذشته ها را می خورد. سالن تلویزیون در یک گوشه، با سه پله بالاتر از پذیرایی با مبل های راحتی بنفش و میزی که رویش پارچه ای به همان رنگ بود را از نظر گذراند. سپس نگاهی به سالن پذیرایی رسمی انداخت. مبلمانی مجلل و فیروزه ای رنگ با فرش ابریشمی دستباف ایران به همان رنگ و یک میز بزرگ چوبی گرانقیمت؛ کار دست هنرمندان ایرانی، پذیرایی را شبیه به کاخ های سلطنتی کرده بود.

چشمش را چرخاند و میز نهار خوری بیست و چهار نفره شان که ست همان مبلمان پذیرایی شان بود را هم از نظر گذراند. چقدر خانه شان زیبا بود. اکثر وسایل منزلشان ایرانی و کار دست بود. فرش هایشان، گلدانهای میناکاری شده شان، میزهایشان و ...

رو به هستی کرد و گفت: «مامان واقعا عجب خونه ی قشنگی داریم. آفرین به سلیقه ات... اما دلم برای خونه مامان بزرگ و خود مامان بزرگ خیلی تنگ شده. اصلا میدونی چی شده؟! دلم... دلم بدجور هوای ایرانو کرده.»

هستی با خونسردی گفت: «می تونی بری ایران و مدتی خونه ی عمو پیمانان بمونی.»

\* \* \*

"تد" با عجله به دنبال نفس براه افتاد و گفت: «نفس لطفا! وایسا ببینم. این فکر از کجا به مغزت هجوم آورده؟ برای چی؟ دلیلی نداره بری ایران!»

نفس با طعنه گفت: «شاید واسه تو دلیلی وجود نداشته باشه. ولی واسه ی من یک دلیل خیلی محکم وجود داره.»

تد با تمسخر گفت: «خب می تونم بپرسم چه دلیل محکمی؟». و خنده کوتاه عصبی کرد.

نفس باد در غبغب انداخت و با غرور گفت: «دلیلش اینه که من یه ایرانیم و دلم برای کشورم تنگ شده.»

اینبار دیگر نگاه ها و حرف های تد جنبه ی التماس آمیز داشت. ابروهایش را بالا انداخت و رو به نفس گفت: «نفس! تو دلت برای ایران تنگ میشه. درسته. اما آیا دلت واسه ی من هم تنگ میشه؟ اگر بری امکانش هست که دلت واسه ی من تنگ بشه؟!»

نفس نگاه مهربانی به تئودور انداخت و با همان مهربانی گفت: «معلومه که دلم واسه تنگ میشه. خودت می دونی چقدر بهت علاقه دارم تد. این چه سوالیه که می پرسی عزیزم؟»

تد با شیطنت گفت: «پس بهت اجازه میدم بری. اما وقتی برگشتی چی؟»

با هم در راهروی سلف دانشگاه قدم می زنند. چقدر یکدیگر را دوست داشتند! اما یک مسئله ی مهم وجود داشت. تئودور ویلیامز مسلمان نبود. نفس نمی دانست این موضوع را چگونه بیان کند! تا آن زمان، تد حرفی از ازدواج نزده بود.

نفس با خونسردی گفت: «منظور تو نمی فهمم. یعنی چی که وقتی برگشتم چی؟!»

تد با طعنه گفت: «مطمئنی منظورمو نفهمیدی؟»

نفس چشم غره ای به تد رفت و قدمهایش را تندتر کرد. تد فهمید که او کمی عصبانی شده است. به دنبالش رفت و گفت: «باشه... باشه! الان میگم. یه دقیقه وایسا.»

نفس ایستاد و دست به سینه رو به تد کرد و گفت: «منظور تو بگو که منم بدونم چیه!»

تد با دلهره گفت: «وقتی برگشتی... با من ازدواج می کنی؟»

نفس در سینه ی نفس حبس شد. بالاخره وقتش رسید. با خونسردی چشم در چشم تد شد و گفت: «بین تئودور. من دلم می خواد با تو ازدواج کنم... اما... اما این به تو بستگی داره. منظورم رو خیلی واضح بهت میگم. اگر می خوای با من ازدواج کنی باید... باید... مسلمون بشی.»

تد گیج شده بود. منظور نفس را نمی فهمید. مات و مبهوت به او خیره شده بود. با همان حیرت پرسید: «منظور تو نمی فهمم. یعنی چی؟ من... من باید مسلمون بشم که با تو ازدواج کنم؟ آخه چرا؟»

نفس خونسردی اش را حفظ کرد و پاسخ داد: «بله. باید مسلمون بشی. توی قانون دین ما، زن مسلمون باید با مرد مسلمون ازدواج کنه.»

تد با بی خیالی گفت: «این که مسئله ای نیست. تو هم میتونی دینت رو عوض کنی و با من ازدواج کنی. بهر حال مشکل از جانب توئه. نه من.»

نفس خنده ای عصبی کرد و با عصبانیت گفت: «چی؟ چی داری میگی؟ خودت می فهمی چی میگی؟ چه دینی می تونم بجز اسلام داشته باشم؟ نمیشه دین اسلامو با هیچ دین دیگه ای عوض کرد. اگر به فرض محال هم میخواستم، باز نمیشه.»

تد با تمسخر و با صدای بلند گفت: «داری بهانه می گیری! از من توقع داری دینمو عوض کنم. اما... اما خودت از گفتنش هم عصبی شدی! واقعاً که. تا حالا هر جور خواستی باهات کنار اومدم.»

تن صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «گفتم دستمو بگیر؛ نگرفتی. حتی سرش با من قهر هم کردی. اما من دنبال اومدم و ناز تو کشیدم. از تو یه بوسه ی عاشقانه خواستم و گفتی نه. یک شب به خونه ام دعوت کردم و دوباره قهر کردی. در حالی که من واسه اون شب کلی برنامه چیده بودم. کلی غذا سوزوندم تا بتونم یه غذای کلاسیک برای اون شب بیزم. حالا خودت بگو. فکر نمی کنی این درخواستت توقع زیادی باشه؟»

تد خنده ی تمسخرآمیز کوتاهی کرد و رویش را برگرداند. نفس با عصبانیت به او خیره شد. دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. متوجه نگاه کسانی که از کنارشان عبور می کردند، شد. به تد با عصبانیت گفت: «دنبال من بیا. اینجا نمیشه صحبت کرد.»

باهم به کلاسی رفتند که خالی بود. در را بستند و نفس با لحنی عصبی اما خونسرد به تئودور گفت: «تد دارم بهت میگم. تا مسلمون نشی نمی تونم باهات ازدواج کنم. فهمیدی؟ نمی تونم. در

ضمن تو وقتی عاشق یه دختر مسلمون میشی بهتره بری یکم راجع به اسلام و قوانینش مطالعه کنی. درخواستهای تو بیجا بود. برو و راجع به اسلام بخون.»

تد گفت: «این حرف آخرته که اگر مسلمون نشم نمی تونی باهام ازدواج کنی؟»

نفس سرش را با غرور بالا گرفت و گفت: «بله. اما اول بهت پیشنهاد میدم بری و راجع به درخواست هایی که از من کردی و من جواب منفی دادم توی کتب اسلام تحقیق کنی. یادمه اولین بار روسریمو هم خواستی در بیاری اما من نداشتم. بهتره بری و راجع به بی حجابی تو اسلام هم تحقیق کنی.»

تد با طعنه گفت: «پس چرا مادرت حجابی که تو میگی رو نداره؟»

نفس پاسخ داد: «هرکی مسئول کارهای خودشه.»

دقیقه ای سکوت کلاس را فرا گرفت. تد داشت فکر می کرد که ناگهان نفس با عصبانیت گفت: «اگر مسلمون شدن انقدر واسه مشکله، چرا نمی ری دنبال یه دختر بلوند و چشم رنگی با دامن کوتاه؟ تو این دانشگاه خیلی از این دخترا هست. واسه تو هم جونشونو میدن.»

نفس به یاد گذشته شان، تد را برانداز کرد. چشمان سبز رنگش به چشمزار می ماند. موهای قهوه ای خرمایی اش و ابروانش همه زیبا بودند. قدش حدود ۱۸۵ سانتی متر و وزنش هم حدوداً هشتاد کیلوگرم بود. پیراهنی کاراملی رنگ و شلوار مخمل قهوه ای زیبایی به تن داشت.

نفس با خود گفت: «دلم نمی خواد با هیشکی جز تو ازدواج کنم.»

سه سال پیش وقتی همه ی دخترهای دانشگاهشان برای تئودور ویلیامز جانشان را هم می دادند، نفس ارسطو، دختر آریایی پارسی زبان وارد دانشگاهشان شد. یک دختر ایرانی در یک دانشگاه امریکایی! جایی که همه با دید منفی به او نگاه می کردند. دختری با چشمانی قهوه ای رنگ و چهره ای جذاب و زیبا.

چشمانش همچون آهو می درخشید و وقتی کسی به چشمان او خیره می شد، حس می کرد جادو شده است. قدش حدود یک متر و شصت و هشت سانتی متر و وزنش شصت و دو کیلوگرم بود. اولین روزی که وارد دانشگاه شده بود، یک سارافون آبی که حاشیه های پایین آن با طرح ترنج های قهوه ای رنگ تزیین شده بود و زیر سارافون اش، بلوزی آستین بلند به رنگ ترنج های روی سارافون اش به تن کرده بود. یک شلوار کتان راسته و یک کفش راحتی و در عین حال اسپرت مشکی رنگ به پا داشت. کیف دستی اش هم سیاه بود. روسری آبی رنگی، هم رنگ سارافون

زیبایش، روی سرش بود. یک ساعت مچی مارکدار به مچ دستش بسته و صورت زیبای آریایی اش را کمی آرایش نموده بود.

در آن دانشگاه فقط تئودور ویلیامز، پسرِ عمو "ساموئل" را می شناخت.

ساموئل همکار و دوست صمیمی پدرش "پدرام ارسطو" بود و خانواده هایشان نیز با یکدیگر دوست بودند و رفت و آمد داشتند. تئودور سه سال پیش، وقتی برای اولین بار نفس را دید به او علاقه مند شده بود. حتی او باعث شده بود که نفس رشته طراحی لباس را برای تحصیل انتخاب کند. می خواست با او در یک کلاس باشد و هم رشته شوند. کاری کرد که نفس به آن دانشگاه بیاید؛ بدون اینکه پدر و مادرش متوجه شوند او به یک دختر ایرانی مسلمان علاقه مند است.

تئودور عاشق نفس بود. چشمانش، غرورش و نجابتش را در دلش تحسین می کرد. وقتی نفس وارد آن دانشگاه شد، تئودور پیش خود فکر کرد: «دیگه وقتش رسیده بهش بگم چقدر دوستش دارم».

اما نفس همیشه، "توماس" برادر بزرگتر تد را بیشتر دوست می داشت. البته همانند یک برادر. هیچ وقت به چشم خواهر و برادری به تد نگاه نمی کرد و نقش تئو در زندگی نفس، بیشتر شبیه به یک مشاور تحصیلی بود. نفس در اولین دیدارشان با خانواده ی ویلیامز، تئودور را پسری قوی، مهربان، جسور و درسخوان تصور می کرد و با گذشت زمان بیشتر به تصوراتش درباره ی تد ایمان آورد.

در اولین روز دانشگاه برای نفس، او جلوی کلاس بی ۱ منتظر تئودور بود تا بیاید. قبل از اینکه راهی دانشگاه شود، با تئودور هماهنگ کرده بود. تئودور که پیش دوست دختر موبور و زیبایش آنجلا بود، همراه با او پیش نفس رفت. تد می خواست حسادت نفس را تحریک کند. برای همین آنجلا را با خودش برد. یک دستش را دور کمر آنجلا حلقه کرده بود و با لبخند به سوی نفس رفتند.

\*\*\*

نفس جلوی کلاس بی ۱ منتظر تئودور بود که از دور او را با یک دختر زیبا دید. او داشت می دید که تد دستش را دور کمر آن دختر زیبا حلقه کرده و موهای طلایی آن دختر را پشت گوشش می برد تا گونه اش را ببوسد. وقتی تد گونه ی آنجلا را بوسید نفس چشم غره ای به تد کرد و زمزمه وار گفت: «آمریکایی های بی حیا».

وقتی تد و آنجلا روبه روی نفس قرار گرفتند، نفس لبخندی زد و به تد سلام داد: «اوه! سلام تد. چقدر خوب که تو اینجا ایی. دارم اینجا گیج می شم. فکر کنم چون من یه ایرانیم، نه کسی با من دوست میشه نه کسی راهنماییم می کنه. راستی دوستتو بمن معرفی نمی کنی؟»

تد با نفس سلام و احوال پرسى کرد و آنجلا را به نفس معرفی نمود: «دوست دختر خوشگلم آنجلا.» و به آنجلا گفت: «و این هم نفس؛ دختر عمو پدرامم.»

نفس دستش را جلو برد و با آنجلا دست داد. آنجلا با چنان غرور و تکبری به نفس نگاه می کرد که شه بانویی به کلفت حقیر و بدبخت! نفس که به خوبی متوجه تکبر آنجلا شده بود گفت: «یه ضرب المثل ایرانی هست که به آدمایی مثل تو میگن "انگار از دماغ فیل افتاده!"»

آنجلا با گیجی به نفس نگاه کرد و با همان غرور و تکبرش پرسید: «یعنی چی؟ یه جور ناسزااست که داری به من می گی؟»

نفس از شیطنت خودش خندید و گفت: «به هیچ وجه! یک جور تعریف و تمجید هم محسوب میشه.»

حسادتش گل کرده بود. ولی خودش نمی دانست. تا به آن روز نمی دانست که عاشق تئودور ویلیامز است. تد پیش خود فکر کرد: «چرا داره از آنجلا تعریف می کنه؟ من می خواستم حسودیش بشه، نه اینکه از آنجلا تعریف کنه. خدای من!»

تد می خواست حسادت نفس را برانگیزد. با لبخندی تصنعی از نفس پرسید: «نظرت راجع به آنجلا چیه؟ خوشگله؟ وقتی این دامن کوتاهشو می پوشه، من واقعا دیوونه اش میشم. خیلی خوش اندامه.»

نفس با طعنه و به زبان پارسی گفت: «آره! اسفند دود کن چشم نخوره!»

تد و آنجل با هم پرسیدند: «چی؟»

نفس لبخندی از روی اجبار زد و گفت: «گفتم که بله. بسیار زیبا و خوش اندام هستن.» و با منظور اضافه کرد: «امیدوارم هرچی زودتر وقتش برسه که به یه عروسی دعوت بشیم.»

تئودور در دلش به خود لعنت می فرستاد: «لعنت... لعنت... لعنت! کی خواست با این دختره ی شیربرنج ازدواج کنه؟»

اما آنجلا از حرف نفس خوشحال و در دلش غوغایی به پا شد. منتظر جواب تد به نفس بود؛ اما تئودور حرف را عوض کرد و گفت: «خب بگو بینم برای چی گیج شده بودی؟»

نفس خندید و با خجالت و شرمندگی گفت: «راستشو بخوای زیاد هم گیج نشده بودم. اینجا تنها بودم. اولین کلاس در اولین روز دانشگاهم کنسل شد و کلاس بعدی من، سه ساعت دیگه است و

من الان هیچ دوستی ندارم و کاملاً تنهام.» و نگاهی به آنجل انداخت و بعد دوباره به تد نگاه کرد و گفت: «اما مثل اینکه مزاحمتون شدم.»

آنجلا می خواست حرفی بزند که تئودور به جای او گفت: «به هیچ وجه مزاحم نشدی! خیلی خوشحال میشم همراهیت کنم. کلاس من هم تموم شده و دیگه کلاسی ندارم. و در ضمن از ترم بعد کلاسهای رو بردار که من بهت میگم. اینجوری بیشتر باهم هستیم و تو یه کلاسیم و تو دیگه احساس تنهایی نمی کنی.»

آنجلا به تئودور چشم غره ای رفت و با خنده ای طعنه آمیز رویش را از او برگرداند. نفس کاملاً متوجه رفتار آنجلا شده بود. ناراحت شد و با همان حالت ناراحتی به تد گفت: «بهتره تعارف رو بذاریم کنار. من میرم یکم واسه خودم می چرخم. مزاحمتون نمیشم.»

و بدون اینکه منتظر پاسخ تد بماند، رویش را برگرداند و گفت: «خداحافظ». و پشت به آن دو در راهرو به راه افتاد. اما تئودور از رفتار نفس عصبی شد و دست آنجلا را گرفت و به سمت نفس دوید و رو به رویش قرار گرفت. تد یک ابرویش را بالا انداخت و به نفس گفت: «نفس جان! چرا فکر می کنی مزاحمتون هستی؟ بیا بریم باهم تو کالج بچرخیم و صحبت کنیم. این حرفا چیه که تو میزنی؟»  
نفس به آنجلا نگاهی انداخت و با حالت بی تفاوتی گفت: «اگر من بیشتون باشم راحت نیستین.»  
تد ابروانش را درهم کشید و گفت: «منظورت چیه که راحت نیستیم؟!»

نفس با بی احساسی پاسخ داد: «خب شاید شما بخواین باهم تنها باشین. شاید بخواین... خب چجوری بگم... روم نمیشه راجع بهش صحبت کنم.»

آنجلا خندید و گفت: «عشقم منظورش اینه که شاید تو بخوای منو بیوسی یا...»

تد که عصبی شده بود صحبت آنجلا را قطع کرد و گفت: «نفس من جلوی همه آنجلا رو میبوسم. اینجور مسائل برای ما خیلی عادیه.»

و بلافاصله آنجلا را بوسید. نفس خنده ی تمسخر آمیزی کرد و رویش را برگرداند و گفت: «این باید براتون ننگ باشه که بی بند و باری واستون عادیه. افتخار نیست.»

تد خنده ای عصبی کرد و گفت: «هی دختر! تو پت شده؟»

نفس رویش را از تد برگرداند و با ناراحتی گفت: «هیچی. فقط یه کار واجب برام پیش اومد. من میرم و سه ساعت دیگه وقتی کلاس شروع شد میام. فعلاً خداحافظ.»



نفس رفت و تد به رفتنش خیره شد. با خود گفت: «اونو ناراحت کردم. نباید جلوش اون کارو می کردم.»

اما ناگهان متوجه یک موضوعی شد. و آن، این بود که نفس به آنجلا حسودی اش شده بود. اما به این فکر هم افتاد که چگونه می تواند دل او را بدست بیاورد. کار دشواری بود. مخصوصاً با آن کاری که تد انجام داده و سخت پشیمان شده بود.

نفس به سمت درب خروجی دانشگاه رفت و از تلفن عمومی به محل کار توماس زنگ زد.

\*\*\*

تد و آنجلا از هم خداحافظی کردند و هر کدام با اتومبیل خود، از دانشگاه خارج شدند. تد به سمت چپ خیابان پیچید که از دور نفس را به همراه برادرش توماس دید. آنها داشتند از خنده ریسه می رفتند و بستنی میخوردند. تد به آنها رسید و ماشین را گوشه ی خیابان پارک نمود و به سمت آنها رفت. چند قدم مانده بود تا به آنها برسد که گفت: «هی بچه ها!»

هر دو برگشتند و تد را دیدند. خنده بر لبهای نفس ماسید. توماس با تد سلام و احوال پرسی کرد. تد با خنده طعنه آمیزی گفت: «اینجا چیکار می کنی توماس؟ راستی نفس! کار واجبت همین بود؟»

توماس روی شانه ی برادرش زد و گردنش را کج نمود و گفت: «پسر تو خجالت نمی کشی؟ تو توی اون دانشگاهی اما نفس باید از تنهایی تو دانشگاه به من زنگ بزنه و بگه بیا پیشم؟»

تد با چشمانی گرد شده به نفس خیره شد. اما نفس به هیچ وجه او را نگاه نمی کرد. بلافاصله بعد از تمام شدن جمله ی توماس، به او گفت: «توماس! کلاس من تا یه ربع دیگه شروع میشه. بهتره من برم. خیلی ممنون که اومدی. خیلی خوش گذشت. از کادوت هم ممنون. خیلی خوشحالم کردی.»

توماس نزدیک نفس شد و گفت: «منم باهات تا دم در دانشگاه میام. بعدشم تشکر لازم نیست. دوست داشتم بخرم؛ پس خریدم. قابلی نداشت. هروقت احساس تنهایی کردی من در خدمتم. این حرفا چیه میزنی دیوونه؟!»

نفس به او لبخند زد. سپس توماس رو به تد کرد و گفت: «من با نفس میرم. شبم شام میبرمش بیرون. به مامان بگو یکم دیر برمی گردم خونه. آخه می خوام سینما هم ببرمش. فعلاً خداحافظ.»

نفس با کیفش به بازوی توماس زد و با لبخند گفت: «پسره ی دیوونه. من که هنوز قبول نکردم باهات پیام بیرون. چرا بیخودی برنامه ریزی می کنی؟»

توماس هم کیف نفس را گرفت و آن را روی سر او کوبید و گفت: «احمق جان بد می کنم می خوام بهت شام بدم؟ از خدات هم باشه. خل و دیوونه!»

آنها بدون توجه به تد آنجا را ترک کردند و به راه افتادند. تد عصبی شده و همانطور به رفتن آن دو خیره مانده بود. وقتی نفس به درب ورودی دانشگاه رسید، برگشت و به تد نگاهی انداخت. همانطور که داشت به تد نگاه می کرد، توماس از باغچه رو به روی درب ورودی دانشگاه گل کوچکی کند و به نفس گفت: «هی نفس بینمت!»

نفس برگشت و به تام نگاه کرد. تام آن گل را گوشه روسری نفس گذاشت و گفت: «حالا خوشگل شدی دختره زشت!» نفس به تام لبخند زد و از او خداحافظی کرد و به سمت کلاسش رفت. تد با دیدن آن صحنه داشت آتش می گرفت. در ماشینش نشست و به سمت خانه آنجلا به راه افتاد.

زنگ خانه آنجل را زد. خود او درب را گشود. تد بدون سلام دادن، دست او را گرفت و به گوشه ای برد و به او گفت: «آنجلا! می دونی چیه عزیزم؟ من... من نمی تونم دیگه باهات ادامه بدم. من تورو دوست ندارم!»

\*\*\*

نفس از دانشگاه خارج شد و منتظر توماس ماند. همان لحظه که توماس رسید، تد جلویشان ظاهر شد و با لبخندی تصنعی گفت: «میشه منم باهاتون پیام؟»

تام آدامسش را به بیرون تَف کرد و گفت: «هی پسر! کسی تورو دعوت نکرده بود که با دوست دخترت برو بیرون. ما رو بی خیال شو.»

تد به برادرش گفت: «چرا نمیذاری پیام؟ خب حوصلم سررفته. میخوام باهاتون پیام.»

توماس سرش را تکان داد و گفت: «گفتم که نمیشه. چرا با دوست دخترت نمیری بیرون؟»

تد به نفس نگاه کرد و گفت: «باهاش بهم زد.»

تام پشت گوشش را خاراند و گفت: «دلیم برات سوخت پسر. اگر نفس موافقت کنه می تونی بیای. نفس نظرت؟»

نفس لبخند خشکی زد و گفت: «برای من فرقی نمی کنه!»

توماس درب جلویی را برای نفس گشود و گفت: «بفرمایید خانم خنگ خودم»

نفس لبخند زد و گفت: «تام میزنم می کشمتا همین وسط. تو احترام سرت نمیشه نه؟ خنگ خودتی احمق!»

و بعد هر دو خندیدند.

نفس و تام سوار ماشین شدند. تد روی صندلی عقب ماشین نشست و همه به راه افتادند.

توماس از آینه به تد نگاه کرد و گفت: «تد واسه چی با دوست دخترت بهم زدی؟»

نفس عمداً اضافه کرد: «آره واقعاً چرا؟ تا همین چند ساعت پیش که داشتی کلی ازش تعریف می کردی و... اوه! دیگه بقیه اش رو خجالت می کشم بگم. چی شد یهو؟»

تد از شیشه به بیرون خیره شد و گفت: «مهم نیست»

توماس خندید و گفت: «حالا نمیخواه انقدر ناراحت باشی. فردا برو باهاش آشتی کن.»

نفس خندید و با طعنه گفت: «توماس ولش کن. عشق شوخی بردار نیست. بیچاره انقدر عاشقشه که افسردگی گرفته.»

توماس و نفس خندیدند اما تد همانطور آرام و بی صدا سر جایش نشسته بود.

توماس همانطور که داشت می خندید به تد گفت: «هی پسر. امروز تو با دوست دخترت بهم زدی. اما من با یه دختر دارم میرم بیرون. البته اگر مزاحم نمیشدی. لعنت به تو!»

نفس به شوخی به تام اخم کرد و گفت: «مگه نگفتم در مورد من از این شوخیا نکن خنگ دیوونه؟»

تام ساکت شد و دیگر حرفی نزد. آن شب به نفس و تام خیلی خوش گذشت. اما تد حالش خوب نبود. نفس حتی اگر مجبور نمیشد به تد نگاه هم نمی کرد. وقتی میخواستند سوار ماشین شوند تا برگردند، تد به تام گفت: «تو مستی. بذار من پشت فرمون بشینم». تام که شدیداً مست کرده بود خود را در صندلی عقب ماشین جای داد و دراز کشید و به خواب رفت. در راه تد به نفس گفت: «نفس؟ چرا حتی بهم نگاه نمی کنی؟ اتفاقی افتاده؟»

نفس پوزخندی زد و با کنایه گفت: «نه. هیچ اتفاقی نیفتاده.»

تد من کنان گفت: «نفس من با آنجلا بهم زدم.»

نفس سرش را به سمت شیشه ماشین چرخاند و بیرون را نگاه کرد و گفت: «آره. یه بار گفتی. از من چه کاری برمیاد؟ میخوای آشتیتون بدم؟»

تد سرش را تکان داد و گفت: «بس کن دیگه. یعنی تو نمی دونی من واسه چی با اون بهم زدم؟»

نفس: «هه. من باید از کجا بدونم؟ مگه من پیشگو ام؟»

تد گوشه ی خیابان نگه داشت و گفت: «نفس. یه لحظه به من نگاه کن. خواهش می کنم ازت.»

نفس رویش را چرخاند و به تد خیره شد و با بی تفاوتی گفت: «چیبه؟ دارم نگاهت می کنم.»

تد با لحنی ملتمسانه گفت: «نفس! باور کن من اون کارا رو کردم که بینم حسادتت تحریک میشه یا نه. من اصلاً از آنجلا خوشم نمیاد. از اول هم یه دوست معمولی بود برام. اما هر جا رفتیم به همه گفت من دوست پسرشم. تقصیر من چیبه؟!»

نفس اخم کرد و گفت: «تد من برای چی باید حسادتت تحریک بشه؟»

تد با لحنی عصبی گفت: «چون من مدتهاست عاشقتم و می خواستم بینم تو هم همین حسو به من داری یا نه! من عاشقتم. می فهمی؟»

نفس به تد خیره شده بود. نمی توانست حرف های او را باور کند. من کنان گفت: «بین تئودور! من... من نمیتونم حرفتو باور کنم. تو با آنجلا دوست بودی که به خاطر من باهاش بهم زدی. من از کجا مطمئن بشم که یه روزی به خاطر یکی دیگه با من بهم زنی. ها؟»

تد پوزخندی عصبی زد و گفت: «تو دیوونه شدی نفس. عزیزم... خانمی من تو این دنیا از اول فقط تو رو دوست داشتم. دوست دارم و خواهم داشت. من تو بغل آنجلا هم به تو فکر می کردم. تو بغل اون دنبال تو می گشتم نفس! نفس من...»

نفس حرف تد را قطع کرد و گفت: «خواهشاً از این حرفای مشمئزکننده به من نزن تد.»

تئودور با دستپاچگی گفت: «باشه عزیزم. فقط... فقط بمن بگو تو هم منو دوست داری یا نه؟»

نفس و تد از آن زمان با هم بودند تا وقتی که نفس عنوان کرد که میخواهد برای مدتی به ایران برود.

\*\*\*

تئودور با دلخوری گفت: «هزار بار بهت گفتم این حرفو نزن... نفس خواهش می کنم این حرفو نزن. من فقط تورو میخوام. اما... اما فکر می کنم این قضیه هیچ ربطی به مسلمون شدنم نداره. فکر می کنم تو داری بهونه می گیری. اگر قراره دینمو عوض کنم توهم باید این کارو قبول می کردی. شاید اگر تو قبول می کردی، من مسلمون می شدم و نیازی نبود تو دینتو عوض کنی. اما وقتی تو اون حرفو زدی، منم مصمم شدم که مسلمون نشم.»

تئودور مغرور و یکدنده بود. به دلیل غرورش آن حرف را زد. اما حاضر بود به خاطر نفس هرکاری انجام دهد. ولی نفس حرفش را باور کرد. خونسردی خودش را حفظ کرد و خیلی خشک و محکم به تد گفت: «من دیگه حرفی با تو ندارم. همه چی بین ما تموم شد. این حرف آخرمه. من دلم نمی خواد با یه مرد غیر مسلمون ازدواج کنم.»

نگاه خشکش را از تد گرفت و به طرف در رفت و آن را باز نمود و رو به تئودور ویلیامز برگشت و گفت: «خداحافظ!»

تئودور دلش می خواست بگوید غلط کردم، ببخشید و... اما غروش اجازه نداد. غرور لعنتی اش! وقتی تد به خودش آمد، نفس دیگر رفته بود. یک ساعت می شد که رفته بود. به خود گفت: «لعنت به من... لعنت به غرور لعنتی ام!»

نفس گریه کنان به یک کافی شاپ رفت و یک فنجان قهوه با شیر سفارش داد. با فنجانش بازی می کرد و اشک از چشمانش جاری می شد. چقدر تد را دوست داشت!

اما تد به درخواست او جواب منفی داده بود. دلش می خواست تئودور مسلمان می شد. دلش می خواست برای همیشه کنار او باشد. اما تد قبول نکرده بود. تئودور تا پایان ساعت کار دانشگاه در آنجا ماند و به شرکت نرفت. برخلاف قولی که به نفس داده بود، به یک دیسکو بدنمایی که در آنجا پر از زنهای بدکاره و انواع مشروبات ناب الکلی بود، رفت. حسابی مست کرده بود. دست یکی از آن زن ها را گرفت و رفت. رفت تا زیر قول و قرارهایش با نفس بزند. با خود فکر می کرد: «من سزاوار بدترین ها هستم. نفس منو رها کرده.» دست زن را گرفته و در راه خانه اش همراه آن زن بود. در راه با او معاشقه می کرد که ناگهان متوجه یک نگاه سرد شد. چشم در چشم نفس در خیابان ایستاده بود. احساس بدبختی و بدشانسی می کرد.

نفس اشک در چشمانش جمع شده و به تئودور خیره شده بود. از عصبانیت دندان هایش را به هم می فشرد. دستش را بلند کرد که سیلی محکمی نثار یار خائنش کند... اما فکر کرد این کارش هیچ فایده ای ندارد. بغضش ترکید و همان دستی که بلند کرده بود را جلوی دهانش گرفت و هق هق کنان دوید و از آن ها دور شد. نمی دانست چقدر دویده... اما خود را جلوی درب منزلشان دید. اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و پشت خانه آرایش ملایمش را تجدید کرد و وارد خانه شد.

هیچ کس در پذیرایی نبود. خدا را شکر کرد و مستقیماً به سمت اتاقش در طبقه بالا رفت. وقتی لباس هایش را عوض کرد و روی تخت اش دراز کشید، به خود گفت: «باید هرچی زودتر به ایران برم. دیگه طاقت اینجا رو ندارم.»

\*\*\*

نفس در ب اتاقش را محکم بست و از پشت در اتاقش فریاد زد: «گفتم که نمیام. دیگه هم اصرار نکنید لطفاً».

هستی متعجب بود که چرا نفس همراهشان به مهمانی ای که باربارا ویلیامز ترتیب داده نمی رود! چرا که همیشه نفس خودش پیشنهاد رفتن به خانه ی ویلیامزها را می داد. او به همراه همسرش پدرام براه افتاد و بلند فریاد زد: «ما رفتیم. خداحافظ».

نفس در اتاقش روی تخت نشسته بود و داشت اشک می ریخت. در دلش تد را ملامت می کرد: «تد نامرد! می گذاشتی یه روز از قهر بودنمون می گذشت بعد می رفتی دنبال زنها. دیگه طاقت دیدنتو ندارم. دیگه نمی خوام اسمتو بشنوم. چه برسه به اینکه بخوام باهات ازدواج هم بکنم. هرگز. همه چی بین من و تو تموم شد. همه چی...»

زنگ خانه ی ویلیامزها به صدا درآمد. تئودور با خوشحالی فریاد زد: «من درو باز می کنم». سپس با عجله به سمت در دوید و به آینه کنار در نگاهی انداخت که ببیند موهای ژل زده اش خراب شده اند یا نه. خیالش که راحت شد درب خانه را باز کرد. اما همان هنگام با ندیدن نفس، خنده بر لبانش خشک شد. با هستی و پدرام سلام و احوال پرسى کرد اما احساس ندامت و پشیمانی و ناراحتی شدیدی تمام وجودش را فرا گرفته بود و اصلاً در حال خودش نبود. ساموئل از ارسطوها پرسید: «پس چرا نفس عزیز رو با خودتون نیاوردین؟»

پدرام نیز با شوخی و خنده پاسخ داد: «دختر دیوونه ی من از وقتی مقدمات سفرش مهیا شده، دیوونه تر شده. هرروز تو خودشه. فکر کنم باید دیوونه خونه بستریش کنیم».

سامی پرسید: «میره ایران؟»

ارسطوها سری به نشانه ی تأیید تکان دادند. باربارا بلافاصله گفت: «ایرانو خیلی دوس داره. مادر بزرگشم خیلی دوست داشت. خداوند روحشو قرین رحمت کنه».

همه با هم گفتند: «آمین» و سامی گفت: «طبیعی بود که مادر بزرگشو از همه بیشتر دوست داشت. تا قبل از اومدن به نیویورک با اون زندگی می کرد.»

هستی هم گفت: «واسه همین با من و باباش این همه فرق داره. هرکی ندونه فکر می کنه از یه خانواده ی دیگه است. اون پیش مادر بزرگش بزرگ شده. آدم مذهبی بار اومده. اما ما که خانواده اش هستیم، زیاد تو اینجور برنامه ها نیستیم. به اعتقاد من آدمی که خودشو تو قید و بند مذهب میذاره؛ داره خودآزاری می کنه. خدا این دنیا رو آفریده واسه اینکه لذتشو ببریم. اما نفس خودشو با دین و مذهب آزار میده.»

صدایی از تئودور در نمی آمد. هیچ کس متوجه او نشده بود. زیرا که او زیاد اهل حرف زدن نبود. توماس هم به سفر کاری رفته بود.

\*\*\*

نفس در پذیرایی بود و داشت از جلوی درب رد میشد که زنگ خانه بصدای درآمد. او که نزدیک به درب بود، بدون استفاده از آیفون در خانه را باز کرد. غرغرنان گفت: «چقدر زود اومدین...».

ناگهان چشمانش از تعجب گرد شد. باورش نمی شد تئودور آنجا روبه رویش ایستاده است. درب خانه را سریع بست. تد پشت درب التماس می کرد و از نفس خواهش داشت که در را باز کند. نفس با غرور و به سردی گفت: «وایستا الان درو باز می کنم.»

سریع مانتو و شالی برداشت و پوشید و در را گشود. به سردی گفت: «چی می خوای؟» تئودور ملتسانه گفت: «خواهش می کنم بگذار پیام داخل. بهت توضیح می دم!»

نفس با غرور کامل در را هل داد و دستش را به سوی خانه به نشانه ی "داخل شوید"، دراز کرد. رفتند و روی مبل های راحتی نشستند و نفس گفت: «زود حرفتو بزن و برو.»

تد خیلی جدی گفت: «نفس! بین من و اون زن هیچ اتفاقی نیفتاد. مطمئن باش. من اون شب مست کرده بودم...».

نفس وسط حرف تد دوید و به خشکی گفت: «به من هیچ ارتباطی نداره که بین تو و اون زن اتفاقی افتاد یا نه. فقط یادم میاد یه قولهایی به من داده بودی. مثلاً قرار بود دیگه نوشیدنی های الکلی ننوشی.»

حرفش را رک زده بود. اما تئودور حواسش جای دیگری بود. به یکباره گفت: «می خوای بری ایران؟»

نفس با حالتی عصبی پاسخ داد: «به تو هیچ ربطی نداره!»

بلند شد و به سمت درب خانه رفت و آن را گشود. گفت: «بیرون!»

تئودور شروع کرد به خواهش کردن: «نفس بیا حرف بزنیم. یه دقیقه گوش کن بمن. اگر تو بری منم میام. بهت قول میدم منم...»

نفس دوباره حرف تد را قطع کرد و فریاد زد: «اگر همین الان از اینجا نری به پلیس زنگ میزنم. بیرون.»

\*\*\*

ترم تابستانه فرا رسیده و نفس آماده ی سفر به ایران بود.

آخرین روز دانشگاهشان در آن ترم، همان روزی بود که نفس و تد قهر کرده بودند. نفس مانتویی سفید رنگ و شلواری مشکی پوشیده بود و شال مشکی بر سر داشت. کفش های راحتی اش هم سفید و مشکی بود. کیف دستی مشکی چرمی در دستش بود و داشت از پله ها پایین می آمد. وقتی به پایین پله ها رسید، بلند گفت: «جوانا لطفاً چمدون منو بیار جلوی ماشین».

جوانا گفت: «چشم نفس خانوم».

نفس با تاکسی به سمت فرودگاه می رفت. در راه، فقط به فکر تئودور بود. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. آخرین بار در خانه شان او را دیده و بعد بیرونش انداخته بود. از آن موقع، پانزده روز می گذشت.

وقتی هواپیما به پرواز درآمد، تمام سعی اش را کرد که بخوابد. ناراحت بود و نمی خواست به چیزی یا کسی فکر کند. تد حتی برای خداحافظی به فرودگاه نیامده بود. از او به شدت ناراحت بود. اعتقاد داشت که تئودور باعث جدایی بینشان شده و اوست که باید برای آشتی، پا پیش بگذارد. اما تئودور نظر دیگری در مورد آن جریان داشت. به عقیده ی تئودور، نفس باید در آخرین دیدارشان که تد برای آشتی به منزلش رفته بود، او را می بخشید و یا حداقل از خانه بیرونش نمی کرد!

اما با همان نظری که داشت؛ دوباره به خودش لعنت فرستاد و از اینکه دنبال نفس به فرودگاه نرفته بود تا او را برگرداند یا دست کم از او خداحافظی کند، از خودش ناراحت بود. پشیمان و نامد به شرکت رفت و به خود گفت: «دیگه دیر شده که برم فرودگاه. حتماً تا الان هواپیما پرواز کرده. لعنت به من!»

هواپیمای نفس به دبی رسیده بود. نفس فکر کرد که بلیط اش به ایران را باطل کند و به یک هتل برود و آنجا یک شب استراحت کند تا خستگی پرواز از تنش به در شود. اما از فکرش پشیمان شد و مستقیم به تهران آمد. بسیار خسته شده بود. دیگر تاب و توان نداشت. قبل از اینکه به سمت ایران پرواز کند؛ از خانه شان؛ به منزل عمویش تلفن کرد. دختر عموی دوست داشتنی اش؛ «کتایون» گوشی را برداشت و نفس بعد از سلام و احوال پرسی به او گفت که به عمو پیمانیش بگوید چه ساعتی به تهران می رسد و یک ماشین برایش به فرودگاه بفرستد.

وقتی به تهران رسید، خستگی از تنش به در رفت. خوشحال بود که به کشور عزیزش برگشته است. هیچوقت بعد از نیمه شب بیرون از خانه نبود و همیشه از آن ساعات شب واهمه داشت. به



همین دلیل تشخیص داد که بهتر است به جای تاکسی، از ماشین عموییش استفاده کند. برای همین قبل از پرواز به خانه عموییش زنگ زده بود.

چمدانش را برداشت و به راه افتاد. چشمش به تابلویی افتاد که رویش نوشته شده بود «نفس ارسطو»!

اسمش هم به پاریس و هم به انگلیسی نوشته شده بود. در دلش گفت: «عمو فکر کرده تو این چند سال فارسی رو از یاد بردم.» و لبخندی بر لبش نشست و به سوی کسی رفت که تابلو در دستش بود. مردی که تابلو در دستش بود، یک پیراهن چهارخانه ی سبز و کرم زیبا پوشیده بود. یک شلوار لی آبی روشن نیز به تن داشت. کفش سفید اسپرت به پا کرده و موهای قهوه ای تیره اش را کمی مدل دار، درست کرده بود. نفس پیش خود فکر کرد: «چه راننده ی اسپرتی! تا حالا ندیده بودم راننده های شخصی بدون کت و شلوار یا حداقل بدون لباس رسمی باشن. حتماً تو ایران اینجور مسائل اهمیتی نداره.»

وقتی نفس به راننده رسید، با وقار و سنگینی گفت: «سلام. من نفس ارسطو هستم.»

راننده لبخند بزرگی بر لبش نشست و سر تا پای نفس را برانداز کرد و با همان لبخند مشتاقانه به نفس گفت: «سلام. منم نفس افلاطون هستم» و بعد شروع به خندیدن کرد.

نفس که از طرز برخورد و صمیمانه صحبت کردن راننده معذب شده بود، گفت: «می تونیم الان دیگه بریم؟ من خیلی خسته ام.»

راننده که کماکان لبخند بر لبانش بود با لحن طعنه آمیزی گفت: «چشم خانوم ارسطو. الان می رسونمتون.»

راننده همانطور که لبخندی بر لب داشت، به چشمان نفس چشم دوخت و به او گفت: «چمدونتونو نمیدین به من؟»

نفس چمدانش را به راننده داد و به دنبال او به راه افتاد. در دلش می گفت: «چه راننده ی پررویی! زود با آدم خودمونی میشه. بذار برسیم قصر عمو... حالتو می گیرم.»

وقتی به یک بنز سیاه رنگ رسیدند، راننده درب صندلی کنار راننده را باز کرد و با لبخند موقری بر لب، گفت: «بفرمایید خانوم ارسطو!»

\*\*\*

کوروش اسم «نفس ارسطو» را به زبان فارسی و انگلیسی روی یک مقوا نوشت و بلند شد که به سمت فرودگاه برود. وقتی داشت از درب خروجی قصر خارج می شد، کتابیون از داخل باغ داد زد: «حالا چرا اسمشو به انگلیسی نوشتی؟»

کوروش برگشت و به کتی نگاه کرد و خنده ی کوتاهی نمود و گفت: «فکر کردم شاید فارسی یادش رفته باشه.»

کتی خندید و در حالی که گل رزی از باغ می چید، گفت: «دیوونه! مگه میشه یادش بره؟ اونم بعد از شش سال؟ زبون مادری از یاد آدم نمیره خنگ خدا.»

کوروش شوخ طبعانه گفت: «بچه پررو این چیزا به تو نیومده. برو بشین و منتظر جواب کنکور باش.»

کتی گل را بوید و گفت: «چشم آقای رتبه سوم کنکور. چشم!» و به سمت اتاق خوابش رفت. درس خواندن در خانواده ی آنها موروثی بود.

کوروش در راه، به زمانی که با نفس، در خانه ی مادر بزرگشان بازی و شیطنت می کردند؛ فکر می کرد. بعد از حدود ده سال که از آخرین دیدارشان گذشته بود، نمی دانست او را می شناسد یا نه! ده سال پیش وقتی کنکور قبول شده و از طرف دانشگاه های خارج از کشور از او دعوت به عمل آمده و او دانشگاه سوربن را انتخاب کرده بود، به خانه ی مادر بزرگش رفته بود تا از او و نفس خداحافظی کند. مادر بزرگش را در آغوش کشیده و دست مهربانش را بوسیده بود و نفس... وقتی می خواست از او خداحافظی کند، بغض در گلویش جمع گشته و احساس می کرد گلویش در حال ترکیدن است. آن زمان پشت درب اتاق نفس نشسته بود و از نفس خواهش می کرد به بیرون از اتاق بیاید: «نفس خواهش می کنم بیا بیرون. اینجوری می خوام منو راهی کنی؟ اگر یه وقت هواپیما سقوط کنه و من بیفتم بمیرم، عذاب وجدان میگیری که نیومدی منو ببینی ها! از من گفتن بود.»

نفس درب اتاقش را باز کرده و به کوروش چشم دوخته بود. از بس اشک ریخته بود چشمانش التهاب پیدا کرده و متورم شده بود. هنوز هم داشت گریه می کرد. کوروش نیز با دیدن نفس، بغضش ترکید و در عین حال که اشک می ریخت گفت: «آبجی کوچولوی شیطون! بازم که گریه کردی!»

نفس به او اخم کرد و با بغض گفت: «داداشی با من عین بچه ها حرف نزن. من سیزده سالمه ها!»

کوروش جدی شد و گفت: «خوب کردی اومدی خداحافظی کنی. نمی تونستم بدون اینکه تورو ببینم برم آبجی جون».

\*\*\*

دختری با مانتویی سفید به سمتش می آمد و کوروش نمی توانست باور کند که او همان نفس، دختر عموی عزیزش است. چقدر بزرگ شده بود... و زیبا. بسیار زیبا. برایش سخت بود که او را «آبجی» صدا بزند. نمی توانست به چشم برادرش به او نگاه کند. به خودش می گفت: «خدایا! این چشمای پاکو از ما نگیر. اما عجب مخلوقی خلق کردیا! نمی تونم ازش چشم بردارم.»

آن موقع که نفس را دید، نمی توانست به او خیره نشود. هرگامی که نفس به او نزدیک تر می شد، قلبش تندتر می تپید و به خود می گفت: «بله... این نفس خودمه. نفس منه!»

به او سلام داد. مزاح کرد... اما نفس خیلی خشک با او برخورد نمود. فکر می کرد نفس سر به سرش می گذارد. اما هنگامی متوجه شد، نفس او را نشناخته است که وقتی درب کنار صندلی راننده را برای او باز کرد؛ نفس درب را بست و درب عقب ماشین را گشود و گفت: «من اینجا میشینم.»

وقتی نفس در صندلی عقب جا گرفت؛ کوروش به سمت اش رفت. درب ماشین را باز کرد و گفت: «نفس ازت توقع نداشتم منو شناسی. من تورو با آرایشی که کردی و ابرویی که برداشتی و این لباسای مکش مرگ مَنِت، شناختم. تویی که الان با اون موقع ات زمین تا آسمون فرق کرده رو شناختم. اما تو...».

نفس حرف کوروش را قطع کرد و با هیجان گفت: «داداشی! باورم نمیشه که تویی. کی برگشتی؟ چرا عمو اینا به من نگفته بودن؟»

«داداشی!» کلمه ای بود که وقتی نفس آن را بر زبان آورد، گویی پتکی بر سر کوروش کوبید. کوروش لبخندی تصنعی زد و گفت: «چه عجب!» بعد درب جلویی را باز کرد و گفت: «حالا می فرمایید جلو بشینید یا اینکه افتخار نمی دی؟»

نفس خنده کنان از ماشین پیاده شد و روی صندلی جلویی جای گرفت و کوروش درب را بست و کنارش نشست.

در طول مسیر، از گذشته های دور باهم صحبت کردند. نفس از کوروش گلایه می کرد که چرا او برای مراسم ختم مادر بزرگشان به ایران بازنگشته بود و کوروش به او گفت که آن موقع امتحان داشت و پدرش اجازه ی برگشت به او نداده بود.

## فصل دوم

به قصر پیمان ارسطو رسیده بودند. کوروش در باغ را باز کرد و از باغ که گذشتند به قصر رسیدند. چراغها همه خاموش بود. نفس به یکباره ناراحت شد و به خودش گفت: «هیچکس دوستم ندارد. اون از تد و اینم از عموم و زن عموم و کتی!»

اما یکباره چراغها روشن شد و صدای فریاد و دست و جیغ زدن آمد. همه از آمدن نفس خوشحال بودند و نفس از فرط خستگی، احساس سستی می کرد اما از طرفی هم خوشحال شده بود. با هم چای نوشیدند و کمی صحبت کردند. کوروش از نفس چشم بر نمی داشت. اما نفس متوجه نگاه خیره ای او نشده بود. کوروش وسط حرف های خانواده اش پرید و گفت: «بسه دیگه. ای بابا! چه خبر تونه؟ نفس الان خسته است. ساعتها توی هواپیما بوده و خیلی خسته شده. به چشمای خواب آلودش نگاه کنید. دل آدم کباب میشه به خدا. بذارین بره بخوابه فردا بقیه بازجویی ها رو به عمل بیاید.»

کتی بلند شد و گفت که نفس را به اتاق مهمان می برد. اما کوروش گفت: «بشین آبجی کوچولو. من بهش نشون میدم.»

نفس خندید و گفت: «به من هم می گفتی آبجی کوچولو. یادته؟»

کوروش خنده ای مصنوعی کرد و گفت: «آره یادمه. حالا دیگه پاشو!»

در دلش به خود می گفت: «خاک بر سر من که به تو می گفتم آبجی کوچولو. کاش بهت می گفتم خوشگل کوچولو که الان پشیمون نمی شدم.»

باهم از پله های سفید و پهن ماریجی بالا رفتند. وقتی جلوی درب اتاق رسیدند، کوروش یکباره سوالی ناگهانی از نفس کرد: «اون ور آب دوست پسر داری؟»

نفس چشمانش را گرد کرد و متعجبانه پرسید: «چرا اینو می پرسی داداشی؟»

دوباره پتک نفس بر سر کوروش کوبیده شد. «داداشی!!!»

کوروش نومیدانه گفت: «همینطوری. اگر دوست نداری می تونی جواب ندی.»

نفس نمی خواست از تد حرفی بزند. تمام شده بود برایش... حرف را عوض کرد و گفت:

کوروش جان! همیشه فردا راجع بهش صحبت کنیم؟ الان خیلی خسته ام.»

کوروش نا امیدانه لبخند تلخی زد و شب بخیر گفت و رفت. روی تختش دراز کشید و دستانش را به زیر سرش گذاشت و گفت: «یعنی دوست پسر داره؟ چرا با من اونطوری برخورد کرد؟»

یادش رفته چقدر همدیگه رو دوست داشتیم؟ یادش رفته چطوری به خاطر رفتن من اشک می ریخت؟ حالا واسه من کلاس می ذاره؟ فکر می کنه دختر ندیده ام؟ فردا تو مهمونی، بهش نشون میدم یه من ماست چقدر کره داره!»

صبح که شد، کوروش با صدای درب اتاقش از خواب پرید. بلوز تنش نکرده بود و شلوارکی به پا داشت. با چشمانی بسته در را گشود. چشمانش را مالید و گفت: «بله؟»

نفس برای اینکه ماجرای شب گذشته را از دل کوروش در بیاورد صبح به اتاقش آمده و صبحانه برایش آورده بود. اما با دیدن کوروش با آن سر و وضع، سینی صبحانه به دست؛ پشت اش را به او کرد و گفت: «بی حیا برات صبحانه آوردم.»

کوروش خجالت کشید و گفت: «یه لحظه صبر کن.» در را بست و بلوزی بر تن کرد و در را گشود و گفت: «بفرمایید داخل نفس خانوم!»

نفس به اتاق کوروش رفت و سینی را روی تخت گذاشت و خودش روی مبل نشست و گفت: «چطوری آقای خوابالو؟»

کوروش سرش را پایین انداخت و گفت: «بخشید که با اون وضع منو دیدی. حواسم نبود به خدا.» نفس خندید و گفت: «اشکال نداره خنگول. بیا صبحانه ات رو بخور. خودم برات آماده کردم.»

کوروش خندید و به شوخی گفت: «وای وای وای! خانوم سوسوله دست به سیاه و سفید زده. اینو بخورم راهی بیمارستان میشم که.»

و بعد شروع کرد به خوردن صبحانه. نفس با شرمندگی گفت: «کوروش جان! اگر از لحن حرفای دیشبم ناراحت شدی، ازت عذر می خوام. راستش حال و روزم چندان مساعد نیست.»

کوروش اما هنوز ناراحت بود. با این حال گفت: «اشکال نداره عزیزم. چرا حالت خوب نیست؟ چی شده کوچولوی من؟»

نفس سرش را پایین انداخت و گفت: «راستش به خاطر سوآلی که ازم پرسیدی یکم بهم ریختم. می دونی؟ من وقتی راه افتادم که پیام ایران، وضع روحیم بهم ریخته بود. راستش من با یه نفر هستم که یه جورایی باهاش قهر کردم و اومدم ایران.»

کوروش عصبی شده بود. اما نمی توانست به رویش بیاورد. با این حال پرسید: «برای چی قهر کردی؟»

نفس اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت: «من خیلی دوستش دارم... خیلی! اما تو یه حالتی دیدمش که نباید. ولی در کل موضوع دعوا مون چیز دیگه ای بود.»

کوروش نا امید به نفس چشم دوخته بود. ناراحت بود. جمله ی «خیلی دوستش دارم» حالش را دگرگون کرد. محتاطانه گفت: «خب چرا دعوا کردین؟»

نفس گفت: «بهم درخواست ازدواج داد...»

با این جمله کوروش بهم ریخت. انگار دنیا روی سرش آوار شده بود. نفس ادامه داد: «منم گفتم باید مسلمون بشه. فکر کرد از خودم درآوردم. بهم گفت خودت دینتو عوض کن. گفت مشکل خودته.»

کوروش خوشحال شد و کنجکاوانه پرسید: «خب تو چیکار کردی؟»

نفس پوزخند تلخی زد و گفت: «چیکار باید می کردم؟ باهاش بهم زدم. گفتم همه چی بینمون تمومه. کوروش می دونی اون چیکار کرد؟»

نفس این را گفت و بغضش ترکید و گفت: «باور کن هنوز چند ساعت نگذشته بود که مست و پاتیل با یه زن بدکاره تو خیابون دیدمش. داشت با اون زن... باهاش...»

نفس به هق هق افتاده بود. کوروش با دیدن اشکهای نفس غمگین شد. به سمتش رفت و گفت: «عزیزم! قربون چشمت برم الهی گریه نکن. می دونی که گریه هات چجوری منو داغون می کنه؟! دیگه ادامه نده عزیز من! هرچی بوده تموم شده. فراموشش کن.»

نفس سرش را تکان داد و گفت: «کوروش جان! تد بعدش اومد سراغم و گفت با اون زن هیچکاری نکرده. اونو نبرده خونه اش. من احمق تئودورو از خودم روندم. کاش اینکارو نمی کردم. کاش یه بار دیگه بیاد سراغم.»

کوروش ناراحت شد. داشت امیدوار می شد. اما از آن حرف نفس ترسید. با حالتی عصبی گفت: «چرا انقدر وابسته اش شدی؟ سعی کن فراموشش کنی. اون لیاقت تورو نداره. فراموشش کن نفس. باشه؟»

نفس اشکهایش را پاک کرد و گفت: «سعیمو می کنم. اما... اما اگر یه روزی دوباره اومد سراغم، نمی تونم بهش نه بگم.»

\*\*\*

نفس کت و دامنی کرم رنگ که خودش دوخته بود را در مهمانی پوشیده بود. کوروش نیز کت و شلواری مخملی به رنگ سرمه ای و کتایون یک لباس تمام پولک مشکی به تن کرده بودند. همه زیبا بودند. همه! تنها کسی که در آن مجلس روسری به نشانه ی حجاب، به سر داشت نفس بود. بهمراه زن عمو سهیلایش، گوشه ای ایستاده و مشغول صحبت بود. کوروش به سمت نفس آمد و گفت: «نفس جون! بیا میخوام به بچه های شرکت معرفت کنم».

نفس لبخندی به او زد و همراهش به راه افتاد. به سمت عده ای که در حال گپ بودند و شامپاین می نوشیدند، نزدیک شدند. پنج مرد و سه زن بودند. کوروش، نفس را به آنها معرفی کرد و با اشاره دستش آنها را به نفس. آقای مرادی... آقای نوربخش... خانم معتمدی... آقای الهی... خانوم خلیلی... خانم نیکو... آقای فرحانی... آقای ابراهیم زاده. کوروش برای اینکه حسادت نفس را تحریک کند گفت: «نفس جان! اگر خانوم نیکو نبودن کارمون رو هوا بود. واقعا برام عزیزن!» کوروش نمی دانست این طرفنها فقط در مورد تئودور ویلیامز جواب می دهد. خانم نیکو؛ دختر جوان و خوش بر و رویی بود که با نگاه و کلامش، قصد داشت خودش را به کوروش نزدیک کند. از این رو با لبخند به کوروش گفت: «این حرفا چیه آقای ارسطو؟ لطف دارین شما!» سپس گیلای شامپاینش را بالا آورد و گفت: «به سلامتی آقای ارسطو که واسه همه مون عزیز هستن.»

کوروش خندید و گفت: «ای بابا! من از این جور چیزا خوشم نمیاد. به سلامتی من نوشین خواهشاً!» هر کدام مشغول صحبت شدند. کوروش مشغول صحبت با خانم نیکو بود. نفس که تنها شده بود، گفت: «ببخشین دوستان! اگر اجازه بدین از حضورتون مرخص شم. با اجازه...».

کوروش که پشیمان از کارش بود، می خواست به دنبال نفس برود که آقای الهی قبل از او اقدام کرد و نفس را صدا زد و گفت: «می بخشین خانوم ارسطو؟ می تونم وقتتون رو بگیرم؟»

نفس لبخندی زد و گفت: «خواهش می کنم! بفرمایید!»

کوروش مات و مبهوت به رفتن آن دو، به باغ خیره شد.

آقای بردیا الهی، مدیر مالی شرکت کوروش و دوست صمیمی او بود. جوان خوش تیپ و قد بلندی که دل دختران مجلس را برده بود. با اولین نگاه دلش را به نفس باخت. نفسی که دل در گروی دیگری داشت. نمی دانست صحبت را از کجا شروع کند. از همین رو پرسید: «میخواستم ازتون بپرسم شرایط تو امریکا چطوریه؟ چطور میشه اومد اونور؟»

روی مبل های داخل باغ نشستند و نفس گفت: «آقای الهی راستش اونجا اومدن خیلی سخته. مخصوصا تو این دوران.»

بردیا لبخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم بردیا صدام کنید.»

نفس گفت: «بله. آقا بردیا!»

بردیا نیز لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: «منم میتونم نفس صداتون بزنم؟ البته اگر اشکالی نداره؟»

نفس لبخند زد و گفت: «نه. مشکلی نیست.»

بردیا خوشحال شد و گفت: «راستش اینجا خیلی شلوغه و فرصت نمیشه که مفصل راجع به مهاجرت به امریکا صحبت کرد. از تون خواهش می‌کنم تشریف بیارین رستوران بنده و راجع بهش حرف بزنیم.»

نفس ابروانش را بالا انداخت و گفت: «والا... آقای بردیا من راجع به مسئله ی مهاجرت اطلاعات وسیعی ندارم. خود منم که اونجا زندگی می‌کنم، از طریق پدرم رفتم. وگرنه که...»  
بردیا صحبت نفس را قطع کرد و گفت: «خواهش می‌کنم رومو زمین نندازین نفس خانوم. تشریف میارین. باشه؟»

نفس که در رودربایستی قرار گرفته بود گفت: «باشه. مزاحمتون میشم.»

بردیا که ذوق کرده بود، کاغذی از جیبش درآورد و آدرس رستوران را نوشت و گفت: «فردا ساعت ۱۲ منتظر تونم.»

\*\*\*

کوروش که در تمام آن مدت از پشت شیشه آنها را تماشا می‌کرد، با دیدن کاغذی که از طرف بردیا به نفس داده شد، طاقت نیاورد و به سوی آنها رفت. وقتی رسید به نفس گفت: «نفس جان! یه لحظه میای عزیزم؟»

نفس به بردیا لبخند زد و گفت: «با اجازه تون من برم. فردا می بینمتون.»

بردیا با خوشحالی گفت: «مشتاق دیدارتونم. حتما تشریف بیارین.»

نفس و کوروش به راه افتادند. کوروش آستین نفس را گرفت و او را از پله ها بالا برد. درب اتاق خود را گشود و با نفس داخل اتاق شد و در را بست. نفس که گیج شده بود، گفت: «چته کوروش جان؟ زده به سرت؟»



کوروش اخم کرد. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت: «حق نداری با این پسر، بردیا حرف بزنی. فهمیدی؟»

نفس خنده ای کرد و گفت: «شوخی می کنی؟»

کوروش با خونسردی گفت: «به هیچ وجه!»

نفس گفت: «بین کوروش جان! من تازه با تد تموم کردم و اینو حق خودم می دونم که بتونم با هرکی می خوام هم کلام بشم. توی هیچ قید و بندی نیستم. و اگر تو می خوای غیرتی بشی... دور کتایون پره از پسرهای جورواجور. چرا به اون چیزی نمی گی؟»

کوروش سرش را چرخاند و گفت: «اون فرق می کنه. من با زندگی اون کاری ندارم. بذار بگرده دنبال شوهر. کاریش ندارم.»

نفس متعجبانه به کوروش خیره شده بود. با همان حیرت پرسید: «بخشید؟ کتی چه فرقی می کنه؟ هم من دخترم هم اون! هیچ فرقی نداریم باهم.»

نفس چشم غره ای به کوروش کرد و از اتاق خارج شد. می خواست از سر لج و لجبازی هم که شده بیشتر با بردیا آشنا شود. با تعجب از خودش پرسید: «نمی فهمم. این چیزا به کوروش چه ربطی داره؟ چرا به کتی چیزی نمی گه و به من گیر داده؟»

فردای آن روز نفس به همراه یکی از راننده های قصر عموبیش راهی رستوران شد. کوروش پشت سر او راه افتاد و تعقیبش کرد. وقتی نفس، جلوی رستوران بردیا از ماشین پیاده شد، با خودش گفت: «حدسشو میزدم. پسر ی پررو!»

نفس پشت یکی از میزها نشست. گارسون به سمتش آمد و گفت: «چی میل دارین خانوم؟»

نفس به گارسون نگاهی انداخت و گفت: «من با آقای الهی قرار دارم. اگر میشه بهشون اطلاع بدین.»

گارسون به سمت اتاق مدیریت رفت و به همراه بردیا برگشت. بردیا با هیجان به سمت نفس رفت و گفت: «سلام نفس خانوم! خوش حالم کردین که تشریف آوردین.»

نفس با بردیا سلام و احوال پرسی کرد. بردیا از نفس پرسید: «چی میل دارین؟»

نفس گفت: «راستش خیلی وقته کباب برگ نخوردم. اگر میشه کباب برگ.»

بردیا دو پرس کباب برگ سفارش داد و گفت: «خیلی خوشحال شدم اومدین. فکر نمی کردم به بنده این افتخارو بدین.»

نفس لبخندی زد و گفت: «شما لطف دارین»

بردیا گفت: «می تونم خودمونی تر باهاتون صحبت کنم؟ می دونید؟ من دوست دارم یکم از این رسمی بودن در بیایم.»

نفس گفت: «به عنوان یه دوست، موردی نداره.»

بردیا لبخند زد و گفت: «نفس! می خواستم بگم همون لحظه که دیدمت... جذبیت شدم. راستش خیلی جذابی. همونی که من همیشه می خواستمی...»

نفس معذب شده بود. سرش را به زیر انداخت. نمی دانست چه بگوید. چند لحظه بعد با صدای کوروش به خودش آمد.

کوروش: «به به! جمعتون جمعه. فقط گلتون کمه... که الان گلتونم اومد.»

کوروش خودش را به بی خبری زد و کنار صندلی نفس نشست و با حالتی متعجبانه از نفس پرسید: «تو اینجا چیکار می کنی؟»

بردیا گفت: «من دعوتش کردم کوروش جون.»

کوروش ابروهایش را بالا انداخت و به بردیا گفت: «بردیا! بیا یه لحظه بریم اتاقت کارت دارم.»

بردیا سری تکان داد و گفت: «ای بابا! کوروش رییس بازی در نیار دیگه. من امروز با جذاب ترین دختر شهر قرار دارم. پاشو برو اصلا. چیکار داری اینجا؟»

کوروش با عصبانیت دست بردیا را گرفت و گفت: «بهت گفتم پاشو.»

وقتی به داخل اتاق رفتند، کوروش گفت: «بگو ببینم با برای چی با نفس قرار گذاشتی؟»

بردیا به دیوار تکیه داد و گفت: «وای! کوروش نمی دونی! نفس فوق العاده است. همون لحظه که دیدمش، عاشقش شدم. خیلی جذابه! تا حالا کجا بود؟»

کوروش که خونسش به جوش آمده بود، یقه ی بردیا را گرفت و او را به دیوار کوبید و گفت: «حرف دهنتمو بفهم مرد تیکه. پاتو از زندگی نفس بکش بیرون.»

بردیا متعجبانه به کوروش خیره شده بود. با حیرت پرسید: «چته کوروش؟ دیوونه شدی؟ تو که تو این خطا نبودی؟»

کوروش چشم غره ای کرد و یقه ی دوست اش را رها کرد. پاسخ داد: «قضیه نفس فرق می کنه با کتی و مامانم و هرکس دیگه».

بردیا یک ابرویش را بالا انداخت و پرسید: «مثلا چه فرقی می کنه؟»

کوروش دلش می خواست بگوید: «نفس برای منه. معنای زندگی منه». اما می دانست نفس فرد دیگری را دوست دارد. می دانست که گفتن آن جمله هیچ فایده ای نداد. زیرا دوستش را خوب می شناخت و می دانست بردیا حتماً ماجرا را به دوئل عشقی تبدیل می کند. به همین دلیل گفت: «اون معصومه. پاکه. نمی خوام آسیب ببینه».

بردیا عصبی شد و گفت: «چی؟ اما من عاشقشم. می فهمی؟ ازش دست نمی کشم. اینو تو گوشات فرو کن».

کوروش پوزخندی زد و گفت: «اون اصلاً تورو دوست نداره بدبخت».

بردیا هم پوزخند زد و گفت: «هه...چی؟ همیشه بگی تو از کجا انقدر مطمئنی؟»

کوروش سرش را تکان داد و گفت: «اون دوست پسر داره. امریکاییه. عاشق اون پسره».

\*\*\*

بردیا با عصبانیت به سمت نفس رفت و گفت: «تو دوست پسر داری؟»

نفس با تعجب پرسید: «چطور؟»

بردیا گفت: «تو اگر دوست پسر داری چرا با من قرار گذاشتی؟»

نفس به کوروش لبخندی زد و گفت: «مرسی که باعث شدی از همون اول طرفمو بشناسم».

سپس کیف دستی اش را برداشت و از رستوران خارج شد.

کوروش به شانه های دوست اش زد و گفت: «رفیق دیدی چی شد؟ زود قضاوت کردی. نفس با اون پسره تموم کرده. باهاش قهر کرده و اومده ایران».

سپس مبلغی پول روی میز گذاشت و گفت: «ما که رفتیم» و با لبخند از رستوران دوست اش خارج شد. به سمت نفس دوید و جلویش را گرفت و با خوشحالی گفت: «کجا خانوم خانوما؟ می رسونمت».

کوروش به راننده گفت که برود و درب جلویی ماشینش را برای نفس باز کرد. به راه افتادند و کوروش که خوشحال بود، شروع به آواز خواندن کرد: «عاشقم من... عاشقی بی قرارم... کس ندارد... خبر از دل زارم...»

نفس گفت: «چی؟ کبکت خروس می خونه؟»

کوروش به نفس لبخند زد و گفت: «آره کوچولو! خوشحالم. خوششششحال!»

نفس چپ چپ به کوروش نگاه کرد و پرسید: «کوروش تو چه مرگته؟ چرا به بردیا گفتی دوست پسر دارم؟»

کوروش کنار یک دکه ی گل فروشی ترمز کرد و گفت: «واقعاً می خوام بدونی؟»

نفس سرش را تکان داد و گفت: «آره. می خوام بدونم!»

کوروش لبخندی به نفس زد و گفت: «پس یه دقیقه صبر کن تا برم و پیام.»

بعد از مدتی کوروش با دسته گلی وارد ماشین شد و آن را به نفس داد و گفت: «بگیرش. واسه توئه.»

نفس دسته گل را گرفت و با تعجب به نوشته ی کارت روی دسته گل خیره شد. نوشته شده بود: «دوستت دارم!»

با تعجب به کوروش چشم دوخته بود. با همان حیرت پرسید: «تو... تو... منو... دوس داری؟»

کوروش خنده ای کرد و پاسخ داد: «با کمال تأسف... بله!»

نفس اخم نمود و گل را به سمت کوروش پرتاب کرد و گفت: «تو... تو اگر منو دوس داشتی... اگر دوسم داشتی ده سال پیش ولم نمی کردی و بری فرانسه!»

کوروش متعجبانه پرسید: «چی؟ ده سال پیش؟ چه ربطی به الان داره؟»

نفس بغضش ترکید و گفت: «ربط داره... خیلی هم ربط داره. چون من ده سال پیش...»

اما به حرفش ادامه نداد.

کوروش پرسید: «ده سال پیش چی؟»

نفس با پشت دستش، اشکهایش را پاک کرد و به خشکی گفت: «من نمی تونم کوروش. نمی تونم تورو قبول کنم. خودت که می دونی. من تئودور رو دوست دارم.»

کوروش ناراحت و عصبی شد و گفت: «چرا؟ چطور بردیا رو می تونستی قبول کنی؟ اون موقع که با بردیا قرار داشتی، تئودور یادت رفته بود؟»

نفس عصبی شد و سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «قضیه ی بردیا با تو فرق داره.»

کوروش پوزخندی زد و پرسید: «چه فرقی داره؟ها؟»

نفس با خونسردی گفت: «اولاً من نمی خواستم با بردیا رابطه ای داشته باشم. فقط به عنوان یه دوست اجتماعی می خواستم قبولش کنم. اما اون زیاده روی کرد. دوماً... دوماً...»

نفس صحبتش را ادامه نداد. کوروش پرسید: «دوماً چی؟»

اما از نفس پاسخی نشنید. کوروش با عصبانیت فریاد زد: «دوماً چی نفس؟»

نفس حرص اش گرفت و اون نیز با فریاد گفت: «دوماً اون ده سال پیش منو ول نکرد و نرفت دنبال تحصیل و هر کوفت و زهرماری!»

کوروش ابرویی بالا انداخت و محتاطانه پرسید: «نفس؟ تو... تو ده سال پیش... به من...»

نفس وسط حرف کوروش پرید و گفت: «آره... آره کوروش! تو داداشی من نبودى! تو... تو... کسی بودی که دوستش داشتم. کسی بودی که به خاطر اون زندگی می کردم. حالا فهمیدی؟»

کوروش با مهربانی گفت: «نفسم؟ من به خدا نمی دونستم. اون موقع... اون موقع من تو رو مثل خواهر خودم می دونستم. اما الان عاشقتم. بفهم اینو.»

نفس به آرامی پرسید: «پس چرا الان منو مثل خواهرت نمی دونی؟ من تو رو فراموش کرده بودم. من عاشق تئودور شدم.»

کوروش با عصبانیت دستش را روی فرمان اتومبیل کوبید و داد زد: «انقدر نگو عاشق تئودورم عاشق تئودورم. بسه دیگه...»

و بعد با لحن ملایمتری گفت: «نفس تو اون موقع بچه بودی. من به خودم اجازه نمی دادم که بخوام باعث رنجش خاطر بشم. چون هنوز به طور کامل رشد نکرده بودی. می فهمی منظورمو؟ درضمن! اون موقع من از این برنامه ها سردر نمی آوردم.»

نفس خنده ای کرد و گفت: «پس وقتی رفتی فرانسه چشم و گوشت باز شده. هان؟»

کوروش سری تکان داد و گفت: «آره یه جورایی!»

نفس لبخندی زد و گفت: «کوروش! من نمی خوام عصبیت کنم... اما هنوز تد رو فراموش نکردم.»

کوروش لبخند مهربانی زد و گفت: «اگر من بهت مهلت بدم که فراموشش کنی چی؟»

نفس ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «من به خودم اجازه نمی دم که وقتی با یه نفر هستم، به یه نفر سومی هم فکر کنم.»

کوروش سرش را به زیر انداخت و پس از کمی فکر گفت: «بهت قول میدم تا وقتی فراموشش نکردی، هیچ توقعی ازت نداشته باشم. حتی توقع یه کلمه ی رومانتیک. تا وقتی عاشقم نشدی...می تونی هروقت خواستی منو ول کنی و بری پیش همون پسره. اما بهم فرصت بده تا تورو عاشق خودم کنم. باشه؟»

نفس پس از اندکی تأمل پاسخ داد: «باشه. ولی به شرطی که هیچ کس هیچی نفهمه.» و بلافاصله کوروش ماشین را روشن کرد و به راه افتادند.

\*\*\*

بردیا کیف اش را برداشت و از روی مبل بلند شد و به سمت نفس و کوروش رفت. چشم غره ای به کوروش کرد و به نفس سلام داد: «سلام نفس. خوبی؟»

نفس با سنگینی و وقار گفت: «سلام. ممنونم.»

و سپس به سمت پله ها رفت. بردیا به دنبال او راه افتاد و جلویش ایستاد و گفت: «نفس! وایستا. اومدم ازت عذرخواهی کنم. من...من خیلی زود راجع بهت قضاوت کردم.» سپس در کیفش را گشود و جعبه کوچک کادوییچ شده ای از آن بیرون آورد و جلوی نفس گرفت و گفت: «امیدوارم منو ببخشی.»

نفس کادو را به سمت بردیا هل داد و با پوزخند گفت: «من...شما رو فقط به عنوان یه دوست اجتماعی قبول داشتیم. نه چیز دیگه ای. اینکه شما بد برداشت کردی، به من ربطی نداره. راستش من فراموش کرده بودم که تو ایران همیشه یه رابطه ی اجتماعی و ساده با جنس مخالف داشته باشی. مردای اینجا همیشه از خانوما یه توقعات دیگه دارن!»

در آن لحظه، بردیا فقط قصد داشت بتواند با نفس بماند. چه به عنوان یک دوست اجتماعی...چه به عنوان دوست پسر او. به خود می گفت: «عیب نداره نفس خانوم. تو بگو دوست اجتماعی. من همین دوستی رو تبدیل به عشق می کنم.»

از همین روی به نفس گفت: «راستش حق با تونه. من خیلی تند رفتم. البته فقط ازت تعریف کردم. فکر نمی کنم حرف بدی زده باشم.»

سپس دوباره کادو را به سمت نفس گرفت و با لبخند گفت: «حالا به عنوان دوست اجتماعی ات منو قبول می کنی؟»

کوروش خونش به جوش آمده بود. اما به نفس قول داده بود که کسی از رابطه شان با خبر نشود. در ضمن، به نفس گفته بود که از او توقع هیچ تعهدی را ندارد. به همین علت چیزی نگفت و اجازه داد خود نفس تصمیم گیری کند.

نفس لبخندی زد و هدیه ی بردیا را گرفت و گفت: «فقط به عنوان دوست اجتماعی!»

کوروش طاقت دیدن آن لحظه را نداشت. اما باید می دید. باید می دید؛ زیرا که ممکن بود نفس روزی او را رها کند و برود و با تئودور ویلیامز روزگار سپری کند.

بردیا به کوروش ابرویی بالا انداخت و به شوخی گفت: «کوروش خان! به شما هم قول می دم آسیبی به دخترعموی گرامی تون نرسونم. ما فقط دوست شدیم. همین آقای رئیس!»

بعد خندید. کوروش نیز خنده ای مصنوعی کرد و روی مبلها نشستند. نفس کاغذ کادو را باز کرد و سپس در جعبه کادو را گشود و ساعت زیبای مارکداری را از داخل جعبه بیرون آورد و گفت: «وای چقدر قشنگه! ممنون بردیا. خیلی خوش سلیقه ای.»

پس از کمی صحبت نفس از جمع اجازه خواست تا بلند شود و به اتاقش برود تا هدیه را داخل کشویش بگذارد. وقتی کوروش و بردیا تنها شدند، بردیا رفت و کنار کوروش نشست و آرام به او گفت: «پسر! دیدی گفتتم از دستش نمیدم؟ الان دوستشیم. اما بعداً میشم عشقش. اون پسره ی یانکی رو هم فراموش می کنه.»

کوروش تحمل شنیدن آن جملات را نداشت. اما... به نفس قول داده بود. نمی توانست واکنش خاصی نشان دهد. اما از این می ترسید که با سرعت عملی که بردیا دارد، نفس را زودتر از خودش به دست آورد. با خونسردی گفت: «رفیق مگه به نفس نگفتی فقط دوستش می مونی؟»

بردیا خندید و گفت: «گفتم که! الان دوستشیم. بعداً خودش عاشقم میشه. مطمئن باش.»

سهیلا و پیمان، از خانه ی خواهر سهیلا که به دلیل کسالت زمین گیر شده بود، برگشتند و به جمع سلام دادند. کوروش داشت فکر می کرد که چطور بردیا وارد خانه شان شده است؛ زیرا که «عمه پروین» خدمتکار مهربانشان به مرخصی و کتی هم با دوستانش به بیرون رفته بود. به همین دلیل با تعجب به بردیا چشم دوخت و گفت: «کسی که خونه نبود. تو چجوری اومدی تو؟»

کتی از اتاقش بیرون آمد و با خنده بلند گفت: «من درو برایش باز کردم. قرارم با دوستام کنسل شده بود.»

بردیا به شوخی گفت: «بله. کتی درو باز کرد. بعدم مهمونو تنها گذاشت و رفت تو اتاقش.»

کتی پس سر بردیا کوید و گفت: «تو که همیشه اینجا چتری. مهمون نیستی که. یه پا صاب خونه ای.»

وبعد هر دو خندیدند.

نفس به جمعشان ملحق شد. بردیا که برای عاشق کردن نفس نقشه ها کشیده بود، گفت: «چطوره یه روز بیاین خونه من شام؟»

کورووش بلافاصله با بی حوصلگی گفت: «برو بابا حوصله داری!»

بردیا با خنده گفت: «بیا پیشمون نمیشی. بچه های شرکت هم دعوت می کنم. خانوم نیکو و اینا!»

نفس اخمی کرد و کنجکاوانه پرسید: «خانوم نیکو؟ همون دختر خوشگله؟»

بردیا خنده ای شیطننت آمیز کرد و گفت: «کجای اون خوشگله؟ تنها مزیتش اینه که وقتی آویزون

کورووش میشه، باعث میشه ما کورووشو دست بندازیم و بخندیم!»

کتی با هیجان گفت: «وای بردیا اون روزو یادته تو پارک؟»

بردیا خندید و گفت: «آره. خیلی ضایع بازی درآورد. کلی خندیدیم.»

و بعد بردیا و کتابون قهقهه زنان خندیدند.

نفس کنجکاوانه پرسید: «میشه به منم بگین جریان چیه؟»

بردیا از این فرصت استفاده کرد و به بهانه تعریف ماجرا، بلند شد و کنار نفس نشست و با هیجان

تعریف کرد: «نمیدونی نفس که! انقدر دختره آویزون بازی درآورد که بخاطرش کورووش یه شب تو

بازداشت گاه بود!»

نفس که کمی عصبی شده بود، پرسید: «واه! آخه چرا؟»

کتی گفت: «اینجا که مثل امریکا نیست. خیلی به جوونا پیله می کنن که نسبتون چیه و این

حرفا. اون روز هم ما و بچه های شرکت کورووش رفته بودیم پارک پیک نیک خیر سرمون. این

خانوم نیکو اومده بود چسبیده بود به کورووش. حالا هی کورووش فاصله می گرفت. اما اون دوباره

میرفت می چسبید بهش. عین این فیلم کمدیا شده بود. کلی خندیدیم. یهو دختره نه گذاشت نه



برداشت یه لقمه گرفت و چپوند تو دهن داداشم. همون لحظه پلیسه پیداش شد و گفت شما چه نسبتی دارین؟...»

بردیا وسط حرف کتی پرید و گفت: «واسا واسا باقیشو من میگم.»

و بعد رو به نفس ادامه داد: «این کوروش از این ور گفت همکار هستیم. دختره از اون ور گفت نامزد هستیم. تا کوروش اینو شنید گفت خواهر من! کجا ما با هم نامزد کردیم؟ پلیسه برگشت گفت اگر همکار هستین و نامزد نیستین، برای چی برای هم لقمه می گیرین؟ حالا هی کوروش می گفت نه من لقمه نگرفتم. پلیسه باور نکرد. بردداشت کوروشو برد. ما هم کلی خندیدیم.»

و دوباره با کتی از خنده ریشه رفتند. کوروش دست به سینه نشسته و عصبی شده بود. نفس که عصبی شده بود به کوروش گفت: «پس چرا اخراجش نکردی کوروش؟ اتفاقاً اون روز داشتی ازش تعریفم می کردی!»

کوروش ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «اخراجش نکردم چون مادرش مریضه و به پول احتیاج داره.»

و بعد رو به بردیا و کتی که داشتند می خندیدند کرد و گفت: «شما دوتا هم دیگه تمومش کنین.»

\*\*\*

کوروش نفس را به درب اتاقش رساند. وقتی خواستند از هم جدا شوند، کوروش گفت: «نفس جان! می تونم وقتتو بگیرم؟»

با هم به اتاق نفس رفتند و درب را بستند. کوروش به چشمان نفس خیره شد و گفت: «نفسم! می دونی بردیا با قصد دوستی باهات نیست؟»

نفس خندید و گفت: «واقعاً فکر کردی من اونقدر احمقم که حرفاشو باور کنم؟ وقتی داشت باهات یواشکی حرف می زد صداشو شنیدم!»

کوروش با مهربانی گفت: «پس چرا قبول کردی باهات دوست بشی؟»

نفس گفت: «از آدمای دورگگو و دورو خوشم نیامد. می خوام یه روز من و با یکی دیگه ببینه و شخصیتش خرد بشه. تا اون باشه قصد کلاه گذاشتن سر دختر مردمو نکنه. بذار فکر کنه داره بازیم میده. اما در حقیقت این منم که دارم بازیش میدم.»

کوروش نفس راحتی کشید و با مهربانی گفت: «می ترسیدم یه وقت عاشقش بشی. خب میدونی؟ اون یه پسر خوش سر و زبونه. دخترا زود خامش میشن.»

نفس پوز خندی زد و گفت: «هه! اما من از اون دخترا نیستم.»

شب بخیر گفتند و کوروش راهی اتاقش شد. اما بعد از چند ثانیه برگشت و به نفس گفت: «دوستت دارم!»

نفس آن شب خوابش نمی برد. به کوروش فکر می کرد. به این فکر می کرد که زمانی عاشقش بوده. به این که دیگر تئودور تمام شده و نیست. به اینکه کوروش همان مرد ایده آلس است. اما نمی دانست وقت آن رسیده که پا به یک رابطه جدی دیگر بگذارد یا خیر.

صبح که شد کوروش در اتاق نفس را زد. نفس از خواب پرید. پتویی که رویش بود را روی سر خود کشید و در را باز کرد. کوروش را رو به رویش دید. کوروش خنده کنان وارد اتاقش شد و گفت: «عشقم چقدر می خوابی؟ پاشو برو یکم از عمه پروین آشپزی یاد بگیر پس فردا بلد باشی واسه شوهرت آشپزی کنی!»

نفس به فکر فرو رفت. به این فکر می کرد که همسر آینده اش چه کسی می تواند باشد. آیا می تواند با کوروش رابطه ای عاشقانه برقرار کند یا خیر؟

کوروش دستش را جلوی چشمان نفس تکان داد و گفت: «کجایی دختر؟ چیزی شده؟»

نفس لبخندی زد و گفت: «نه کوروش جان. چیزی نیست.»

آن روز کوروش نفس را به سینما برد. وقتی در سینما کنار هم نشستند، نفس گفت: «کوروش! تو... تو کی به من علاقه مند شدی؟»

کوروش برگشت و به نفس نگاهی انداخت و گفت: «همون موقع که از پله های فرودگاه به سمت من میومدی، به خودم گفتم این دختر خوشگل نفس منه. همون موقع عاشقت شدم.»

نفس پرسید: «تو فرانسه چیکار می کردی؟ منظورم اینه که اونجا با کسی نبود؟»

کوروش با لبخند پاسخ داد: «یه دختری بود که ازش خوشم میومد. اما وقتی یه بار رفتم دنبالش، دیدم با یه نفر دیگه است. البته اون از علاقه من به خودش خبر نداشت. بعد که فهمیدم دوست پسر داره، بی خیالش شدم!»

نفس سری تکان داد و منتظر اکران فیلم شد. کوروش کنجکاوانه از نفس پرسید: «تو... تو چجوری با تئودور آشنا شدی؟»

نفس به طور خلاصه ماجرا را برایش تعریف کرد و اضافه کرد: «کوروش... فکر می کنم دیگه باید فراموشش کنم. به نظرم تو همونی هستی که من می خوام و می تونم باهش کنار بیام. نه تد. اون

عقایدش بامن فرق داره. خودخواهه. لجبازه. اما تو... تو منو دوست داری. تو با من جووری. ولی باید بهم مهلت بدی منم بهت علاقه مند بشم. همونطور که قول داده بودی. باشه؟»

کوروش تبسمی زد و سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد. در دل کوروش غوغایی به پا شده بود. از حرف های نفس به وجد آمده بود. دلش می خواست گرمی دستان نفس را احساس کند؛ اما اعتقاداتش به او، این اجازه را نمی داد. هر دوی آنها با تربیت مادر بزرگشان رشد یافته بودند. طرز تفکرشان، زمین تا آسمان با خانواده هایشان فرق داشت.

هفته ای به همین منوال گذشت و نفس کم کم محبت کوروش را در دلش احساس می کرد. اما چیزی به کوروش نگفته بود. روز پنج شنبه به منزل بردیا الهی دعوت بودند.

بردیا بچه های شرکت را نیز دعوت کرده بود. کتی و کوروش و نفس به خانه ی بردیا وارد شدند. یک آپارتمان بزرگ و شیک!

بردیا دستش را دراز کرد و با کتی و کوروش دست داد. اما نفس عذرخواهی کرد و روی مبلی نشست. با همه سلام و احوال پرسی کردند. خانم نیکو هم به مهمانی دعوت بود.

کوروش کنار نفس جای گرفت و با لبخند گفت: «خیلی حال کردم ضایع اش کردی. بچه پررو!»  
نفس خندید و گفت: «اون که دیده من چچوریم. اما دستشو دراز کرد تا بهم دست بده. حالا خوبه می دونه من اهل این چیزا نیستم.»

کوروش اخم کرد و گفت: «ولش کن بابا. اون خیلی روش زیاده.»

بردیا رفت و سمت دیگر نفس نشست و گفت: «خوش اومدی نفس جون. خوشحالم کردی اومدی.»

بردیا خودش را به نفس چسباند. نفس متوجه رفتارش شد و خود را به سمت کوروش نزدیک تر کرد. اما ترسید با کوروش برخورد کند. به همین علت از جایش بلند و روی مبلی کنار کوروش که تک نفره بود نشست.

بردیا بلند شد و روبه روی نفس زانو زد و گفت: «چی شد؟ چرا اومدی اینجا نشستی؟»

در همین حین خانم پرستو نیکو از فرصت استفاده کرد و خود را کنار کوروش جای داد. مدام از کوروش سوال می پرسید تا بالاخره حواس کوروش را از نفس پرت کرد.

نفس به بردیا گفت: «اینجا راحت ترم بردیا جان!»

بردیا به سمت آشپزخانه رفت و به خدمتکار گفت: «تو برو. من خودم آبمیوه ها رو میبرم!»

کوروش الکل قوی در آب پرتقال نفس ریخت؛ به همراه مقدار زیادی شکر و شراب قرمزی برای کتی مهیا کرد و برای کوروش که عادت به نوشیدن چای داشت، چای آماده کرد. نوشیدنی ها را به آنها داد. بردیا جلوی پای نفس زانو زده بود تا او را تماشا کند. نفس با لبخندی تصنعی گفت: «چرا اینجا نشستی بردیا؟»

بردیا برای اینکه از جواب دادن طفره برود گفت: «نفس جان! پاشو بیا بریم آکواریوممو بهت نشون بدم. عاشقش میشی.»

نفس از روی اکراه بلند شد. برگشت و نگاهی به کوروش انداخت و دید که در حال سرو کله زدن با پرستو است. کتی را از نظر گذراند. او هم مشغول صحبت با همکاران کوروش بود. همراه بردیا به راه افتاد. جرعه ای از آب میوه اش نوشید و از بردیا پرسید: «چرا انقدر تلخه؟»

بردیا با دستپاچگی گفت: «آب پرتقاله دیگه. یکم به تلخی میزنه. یهو بخور تا متوجه تلخی اش نشی!»

نفس با خنده گفت: «مگه مجبورم. نمی خورم خب.»

بردیا چهره ای غمگین به خود گرفت و گفت: «نفس جان؟ نخوری ناراحت میشما. لااقل نصفشو بخور. چون من!»

نفس نصف آب پرتقال را نوشید و لیوانش را روی میزی کنار درب خروجی اتاق گذاشت. بردیا درب اتاق آکواریومش را گشود و گفت: «بفرمایید داخل.»

نفس پرسید: «آکواریومت اینجاست»

بردیا چشمانش را به نشانه ی جواب مثبت به هم زد و آستین نفس را به سمت خود کشید و گفت: «بیا داخل.»

باهم به سمت آکواریوم رفتند. بردیا کنار نفس ایستاد و گفت: «چطوره؟ خوشت میاد؟»

\*\*\*

کوروش به مبل کنارش نگاه کرد و دید نفس آنجا نیست.

سری چرخاند و دید نفس در بین جمعیت هم نیست. متوجه شد بردیا هم در بینشان حضور ندارد. از کتی سراغشان را گرفت. اما او هم از آنها خبر نداشت.

بردیا دستش را روی شانه های نفس گذاشت. نفس که در حال خودش نبود، گفت: «نمی دونم چرا انقدر احساس گیجی می کنم.»

بردیا متوجه حواس پرتی نفس شد. روسری نفس را از سرش باز کرد. دستی به موهایش کشید و او را در آغوش گرفت. نفس حالش بد شده بود. هیچ چیز نمی فهمید. اما می دانست در موقعیت درستی قرار ندارد. بردیا دست نفس را گرفت و به سمت مبل های آن اتاق برد. صورت او را نوازش کرد و گفت: «دوستت دارم نفس!»

و بعد به لب های نفس چشم دوخت و سرش را به او نزدیک کرد. اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد! کوروش درب اتاق بردیا را گشود. کسی آنجا نبود. به سمت اتاق مهمان رفت اما بازهم خبری از نفس و بردیا نبود. به ناگاه چشمش به لیوان کنار اتاق آکواریوم افتاد. با سرعت به اتاق آکواریوم دوید. درب را گشود. بردیا را در حال لمس نفس دید. با عصبانیت نعره ای کشید و به سمت بردیا دوید.

داد زد: «عوضی اشغال! چیکار داری می کنی؟»

بردیا ترسیده بود. از روی مبل بلند شد و به عقب رفت. کوروش به دنبالش دوید و او را به باد کتک گرفت. همه جلوی در اتاق جمع شده بودند. نفس دستش را روی سرش گذاشته بود و در حال خودش نبود. بردیا در همان حال که داشت کتک می خورد، به نفس نگاهی انداخت و زیرکانه گفت: «نفس تو یه چیزی بگو. بگو به خواست خودت بوده.»

نفس سری تکان داد و به سمت آن دو برگشت و متعجبانه به آنها خیره شد. بردیا می دانست نفس نمی تواند در حال مستی پاسخ درستی بدهد. برای همین، از عمد آن سوال را پرسید. کوروش به یکباره دست از کتک زدن بردیا برداشت و به سمت نفس رفت. جلوی پایش زانو زد و با عصبانیت گفت: «نفس؟ چی شده؟ این مرد تیکه عوضی چی داره میگه؟»

بردیا خدا خدا می کرد که نفس حرفی نزد تا بوی الکل از دهانش به مشام کوروش نرسد. همینطور هم شد. کوروش نا امیدانه از جایش بلند شد و با ناراحتی به کتی گفت: «کیفتو بردار بریم. اینجا جای ما نیست.»

کتی متعجبانه به کوروش می نگریست. تا بحال برادر خود را در آن حال ندیده بود. کیفش را برداشت و محتاطانه پرسید: «نفسو با خودمون نمی بریم؟»

کوروش پوزخندی زد و گفت: «اگر می خواست باهامون بیاد، یه تکونی به خودش می داد»

همه مهمان ها رفتند. کتی داخل ماشین از کوروش پرسید: «داداش؟ چرا انقدر غیرتی شدی؟ نفس اختیار خودشو داره. خودش می دونه چیکار باید بکنه. تو که باهش نسبت درجه یک نداری!»  
کوروش اما پاسخی نداد. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. در دلش به خود لعنت می فرستاد که چرا مظلومیت نفس را باور کرده.

نفس حالش بهم خورد و هرچه نوشیده بود بالا آورد. بعد از آن کمی به خودش آمد. بردیا به خدمتکارش دستور داد که کف اتاق را از خرابکاری نفس تمیز کند. بعد از آنکه خدمتکار کارش تمام شد، از او خواست که آنجا ترک کند و به خانه اش برود.

نفس اشک از چشمانش جاری شد و به بردیا گفت: «بردیا ما چیکار کردیم؟»

بردیا روی مبل رو به روی نفس نشست و سیگاری روشن کرد و با مهربانی گفت: «چیزی نشده. من به تو آسیبی نرسوندم عزیزم. باور کن!»

نفس غضبناک از بردیا پرسید: «تو آبمیوه چی ریخته بودی که حالمو بد کرده بود؟»

بردیا که احساس خجالت می کرد، گفت: «فقط می خواستم لمست کنم. همین. بخدا هیچ صدمه ای بهت نرادم.»

نفس از جایش بلند شد و به سمت پذیرایی رفت. چندین بار کوروش را صدا زد اما بی فایده بود.

بردیا دنبال نفس راه افتاد و به او گفت که همه مهمان ها رفته اند. نفس روی مبل نشست و با ناراحتی گفت: «منو اینجا ول کردن و رفتن؟»

هق هق کنان اشک می ریخت. بردیا جلوی پای او زانو زده بود و نادم و پشیمان به او گفت: «نفس! ببخشید عزیزم. بخدا من عاشقتم. حاضریم تمام هستیمو بدم که تو رو داشته باشیم. نفس جان ببخشید. غلط کردم. تقصیر منه. من به کوروش گفتم خودت راضی بودی. نگفتم تو آبمیوه ات الکل ریخته بودم. همه اش تقصیر منه. ببخشید عشقم.»

بردیا با مهربانی به نفس گفت: «پاشو روسریتو سر کن. من می رسونمت خونه عموت و همه چیو بهشون توضیح میدم. پاشو نفس جان!»

نفس دستی به سرش کشید و تازه متوجه شد که روسری سرش نیست. روسری اش را از اتاق برداشت و به سمت درب خروجی منزل رفت و با عصبانیت گفت: «خودم می رم. نیازی به آدم کثیفی مثل تو ندارم.»

اما نفس حالت طبیعی نداشت. کمی مست بود و منگ! بردیا در را بست و گفت: «گفتم که من می برمت. تو حالت طبیعی نیست. پلیسا ببینت تو باز داشت گاهی. یه لحظه صبر کن سویچ ماشینو بردارم و پیام که بریم.»

نفس به سمت مبل رفت و روی آن نشست تا بردیا برود و سویچ ماشینش را بیاورد. ولی روی همان مبل به خواب رفت. بردیا که برگشت، او را دید و از کرده اش بیش از گذشته پشیمان شد. پتویی آورد و روی نفس انداخت و اجازه داد همان جا بخوابد تا صبح زود او را به منزل عمومیش ببرد.

\*\*\*

### فصل سوم

کوروش و کتی در حال وارد شدن به قصرشان بودند. کوروش به کتی تذکر داد که در مورد اتفاق آن شب، چیزی به سهیلا و پیمان نگوید.

وقتی به خانه رسیدند، با یک مهمان سرزده مواجه شدند. یک مرد با موهای خرمایی و چشمان سبز رنگ و قدی بلند. کتی در اولین نگاه دلش را به آن مرد باخت.

کوروش به سمت مرد رفت و پرسید: «شما کی هستین؟ اینجا چیکار می کنید؟»

عمه پروین به سمت کوروش رفت و گفت: «کوروش جان! ایشون از دوستان خانوادگی عموتون در آمریکا هستن. فارسی هم بلد نیست. باهاش انگلیسی صحبت کن.»

کوروش به مرد سلام داد و از او بابت رفتار تندش عذرخواهی کرد و تعارف کرد که مرد بنشیند. سپس رو به عمه پروین کرد و پرسید: «عمه پروین؟ ماما و بابا کجان؟»

عمه پروین پاسخ داد: «خاله تون حالش بد شده بود. بردنش سی سی یو. سهیلا خانوم هم با عجله راه افتادن و از این آقا عذرخواهی کردن و بهشون گفتن که منتظر بمونن تا شما بیاین.»

کوروش از عمه تشکر کرد و به او گفت که برود. سپس لبخندی به مهمانشان زد و گفت: «اسمتون چیه؟»

مرد دستی به موهایش کشید و گفت: «اسم من تئودوره. تئودور ویلیامز. اما همه تد صدام می کنن. شما هم منو تد صدا کنید.»

کوروش در جا خشکش زد. تئودور ویلیامز رو به رویش نشست. گفت: «شما باید کوروش باشی. نفس از شما خیلی تعریف می کرد.»

کتی به سمت تئودور رفت و با او دست داد و گفت: «خوش اومدین به ایران!»

تد نگاهی به کتی کرد و با لبخند گفت: «ممنونم خانوم زیبا!»

کتی لبخندی زد و سرش را با عشوه تکان داد تا موهایش به پشت سرش بروند و سپس گفت: «کتایون هستم. اما کتی صدام کنید!»

تد گفت: «بله کتی زیبا. می تونم پیرسم نفس کجاست؟»

کتی بی خیال از کل دنیا سریع پاسخ داد: «خونه دوست پسرشه.»

کوروش سر کتی فریاد کشید و گفت: «دهنتو ببند کتی.»

تد چشمانش گرد شد و با عصبانیت گفت: «چی؟ نفس... خونه ی کیه؟»

تد هم معاف بود از گفتن رابطه اش با نفس. زیرا نفس به او هم گفته بود که کسی نفهمد با هم رابطه دارند.

تد از جایش بلند شد و به کوروش گفت: «پاشو منو ببر اونجا. نفس همچین آدمی نیست. اگر اون مرد بهش صدمه بزنه چی؟ پاشو پسر!»

کوروش بازوی تد را گرفت و او را به سمت مبل کشاند و گفت: «بشین تد. خودم دیدم. مردک حرومزاده داشت بدن نفسو لمس می کرد و نفس هیچی نمی گفت.»

تد دوباره از جایش برخاست و گفت: «امکان نداره. نفس همچین آدمی نیست. پاشو منو ببر اونجا. یه وقت آسیبی به نفس میزنه. پاشو.»

تد نفس را خوب می شناخت. در تمام مدتی که با او بود، نفس اجازه نداد که حتی دستش را بگیرد. چه برسد به اینکه بخواهد لمسش کند.

کوروش و کتی و تد به راه افتادند. تد مدام به کوروش می گفت تند تر برو. وقتی به خانه ی بردیا رسیدند، زنگ خانه اش را زدند. بردیا در را گشود و آنها به سمت آپارتمان رفتند.

وقتی بردیا در را گشود، تنها یک شلوارک به تن داشت. تد و کوروش هردو عصبی شدند.

تئودور بردیا را هل داد و وارد آپارتمان شد. نفس را دید که روی مبل خوابش برده بود. از روی پتو، چند باری تکانش داد و گفت: «نفس؟ نفس پاشو ببین کی اینجاست!»

نفس خسته و کلافه چشمانش را گشود. سر درد عجیبی داشت. اما با دیدن تد، از تعجب دهانش باز ماند!



از جایش بلند شد و با تعجب گفت: «تد؟ تو اینجا چیکار می کنی؟»

تد اخم کرد و پرسید: «من باید بیروم تو اینجا، خونه ی این مردک چیکار می کنی؟»

نفس گریه اش گرفت و به سمت کوروش دوید. سیلی محکمی نثار کوروش کرد و با خشم گفت: «تو ی احمق! بطوری منو تنها اینجا ول کردی و رفتی؟ این رفیق تو منو مست کرده بود. تو آبمیوه ام الکل ریخته بود. اما تو منو ول کردی و رفتی.»

کوروش وقتی حقیقت را شنید با عصبانیت به سمت بردیا دوید و او را زیر مشت و لگد خود گرفت. تد متعجبانه به آنها نگاه می کرد. نمی دانست چه بهم گفتند. و تعجب کرده بود که چرا نفس به او چیزی نگفت و به سمت کوروش رفت.

کوروش به خودش آمد و به سمت نفس دوید و با اضطراب از او پرسید: «وقتی ما رفتیم چی شد؟ بلایی سرت آورد؟ مرگ کوروش راستشو بگو!»

بردیا که خون از دهانش جاری شده بود، از جایش برخاست و گفت: «نه کوروش! بخدا وقتی نفس گریه کرد خیلی پشیمون شدم. هیچ آسیبی بهش نردم. رفتم سوییچمو وردارم که بیمارمش خونه تون. اما رو مبل خوابش برد. منم یه پتو روش کشیدم و خودم رفتم خوابیدم. همین بخدا.»

ناخودآگاه کوروش نفس را در آغوش کشید و گفت: «متأسفم نفس! منو ببخش!»

کتی به آنها نگاه می کرد. این تصور را داشت که برادرش نفس را به عنوان یک خواهر دوست دارد.

تد وقتی دید کوروش نفس را در آغوش گرفته، به سمتشان دوید و نفس را از آغوش کوروش بیرون کشید.

با تعجب از نفس پرسید: «نفس اینجا چه خبره؟ تو؟ اینجا؟ خونه ی این مرد؟ کوروش که تو رو بغل می کنه؟ تو چته نفس؟»

کتی لبخندی زد و به سمت تد رفت و بازوانش را گرفت و با خنده گفت: «هیچی تد. کوروش حس برادریش گل کرده. این نفس هم هر جا میره یه داداش واسه خودش پیدا می کنه ها. این از کوروش اینم از تو.»

کوروش به تد اخمی کرد و گفت: «تد. اون مرد که اونجاست اسمش بردیاست. تو آبمیوه ی نفس الکل ریخته بود. نفس هم منگ بود و اون از فرصت استفاده کرد تا بدن نفسو لمس کنه. من نفهمیدم مسته. فکر کردم خود نفس خواسته. واسه همین ولش کردم اینجا و رفتم خونه.»

تد با خشم به بردیا چشم دوخت و به سمتش رفت و مشتت به صورتش کوبید و گفت: «حرومزاده!»

سپس به سمت نفس برگشت و از او پرسید: «بهت تجاوز کرد؟»

نفس سرش را تکان داد و گفت: «نه! وقتی گریه ام گرفت، پشیمون شد»

بردیا به سمت آنها رفت و گفت: «من نمی دونم تو کی هستی و با نفس چه نسبتی داری. اما همه تون بدونین. من عاشق نفسم. می پرستمش. هیچ کدومتون نمی تونید منو از نفس جدا کنید. فهمیدین؟ حالا هرچقد دوست دارین کتکم بزنین. اما یه اسپیلون هم از علاقه من به نفس کم نمیشه!»

نفس با تعجب به بردیا چشم دوخته بود. عشق او را باور می کرد. می دانست بردیا فرصت داشت اما تنها به لمس کردنش رضایت داده بود و به او آسیبی نرسانده بود. باز هم فرصت داشت اما باز هم به او دست درازی نکرده بود. اما تد چکار کرده بود؟ تنها چند ساعت از قهرشان گذشته بود که نزدیک بود به او خیانت کند. کوروش چکار کرده بود؟ او را با یک مرد غریبه تنها گذاشته بود و زود قضاوت کرده بود.

بردیا به سمت نفس رفت. جلوی پایش زانو زد و گفت: «نفس جان. منو ببخش. بهت قول میدم دیگه تکرار نشه. قول میدم!»

کوروش بردیا را از روی زمین بلند کرد و گفت: «تو دیگه نفسو نمی بینی که بخواد تکرار بشه یا نشه. فهمیدی؟»

نفس اخمی به کوروش کرد و گفت: «بردیا من بخشیدمت و به قولی که دادی ایمان آوردم. فردا میام رستوران و باهم صحبت می کنیم.»

نفس جملاتش را به انگلیسی گفت. زیرا قصد داشت تئودور هم از صحبت هایش سر در بیاورد. تد و کوروش متعجبانه به نفس نگاه می کردند. نمی فهمیدند چه شده است. شنیدن آن جملات از زبان نفس، برایشان غیر قابل باور بود.

\*\*\*

نفس تازه روی تختش دراز کشیده بود که در اتاقش زده شد. نفس در را باز کرد و تئودور را پشت در دید. تد وارد اتاق شد و روی مبل نشست. نفس نیز روی تختش نشست و با خشکی گفت: «چیکار داری این موقع شب؟»

تد خنده ی عصبی کرد و گفت: «نفس بس کن دیگه. وسایلتو جمع کن فردا پس فردا برگردیم. این مسخره بازی ها رو هم تمومش کن.»

نفس پوزخندی زد و گفت: «از کی تا حالا تو واسه من تصمیم می گیری؟»

تد بلند شد و کنار نفس نشست و با عصبانیت گفت: «هی! منم تد. چشمتو باز کن!»

نفس بلند شد و روبه روی تد دست به سینه ایستاد و گفت: «اصلاً تو واسه چی اومدی ایران؟ چی از زندگی من می خواهی؟»

تد بلند شد و دست نفس را گرفت و او را به سمت خود کشاند و گفت: «چرا با اون پسره قرار گذاشتی؟ قصدت از اومدن به ایران همین بود؟ آره؟»

نفس با خونسردی گفت: «تد! به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار می کنم. رابطه ی من و تو توی همون امریکا تموم شد. فهمیدی؟ اون پسره هم اسم داره. اسمش بردیا ست. باهانش قرار گذاشتم چون می خوام با اون باشم. سوالات تموم شد؟»

نفس در اتاقش را باز نمود و تد را از اتاق بیرون کرد. تد نمی دانست چه کند. اما حاضر بود بخاطر نفس با هرکس بجنگد. هنوز چند دقیقه ای از رفتن تد نگذشته بود که سرو کله کوروش پیدا شد و پرسید: «نفس تو حالت خوبه؟ انگار همچینم بدت نیومده بود که بردیا باهات اون کارا رو کرد.» نفس از جایش بلند شد و دوباره به کوروش سیلی زد و گفت: «اصلاً می دونی چیه؟ من می خوام با بردیا باشم. اونو تو گوشات فرو کن. اینو به تد هم گفتم. شما دوتا اشتباه بزرگی در مورد من مرتکب شدین. بردیا منو واقعاً دوست داره. با اینکه فرصتشو داشت، اما به من دست درازی نکرد.»

آن شب هم گذشت و فردایش نفس برای صرف صبحانه حاضر نشد. ساعت ۱۱:۳۰ که شد، بهترین لباسهایش را پوشید تا به رستوران بردیا برود. وقتی به پایین پله ها رسید، بردیا را با یک دسته گل آنجا دید. به او لبخند زد و به سمتش رفت و گفت: «بردیا تو اینجا چیکار می کنی؟»

بردیا دسته گل بزرگ را به سمت نفس گرفت و گفت: «گل برای گل»

نفس خندید و گل را گرفت و گفت: «ممنونم.»

بردیا پرسید: «می بینم حسابی تیپ زدی. حاضری بریم؟»

نفس لبخندی زد و گفت: «بریم!»

کوروش از پله ها پایین دوید و باد درغیب انداخته پرسید: «کجا تشریف می برین؟»

تد هم که سر و کله اش پیدا شد. اما چه می توانست بگوید. نفس او را رد کرده بود. تنها می توانست در آن خانه بماند تا روز پروازش برسد. زیرا که از قبل بلیط خریده بود.

نفس پوزخندی زد و گفت: «لزومی نمی بینم بهت توضیح بدم که کجا میریم».

و بعد دستش را دور بازوی بردیا حلقه کرد و به راه افتادند. تد با دیدن آن صحنه به یاد خاطراتشان افتاد. هروقت که می خواست دست نفس را بگیرد نفس جواب منفی می داد و میگفت که در عوضش دستش را دور بازوی او حلقه می کند.

وقتی نفس و بردیا به رستوران رسیدند و غذا سفارش دادند، بردیا از نفس پرسید: «عزیزم؟ منو بخاطر دیشب بخشیدی؟»

نفس با لبخند گفت: «آره. بخشیدمت. اما براساس قولی که بهم دادی!»

بردیا لبخند مهربانی زد و گفت: «مطمئن باش دیگه اون اشتباهو تکرار نمی کنم... نفس! من... من باورم همیشه تو الان با منی. فکرشو نمی کردم بخوای باهام رابطه جدی داشته باشی. باور کن با تمام وجودم دوستت دارم!»

نفس احساس می کرد به بردیا علاقه مند شده. کوروش و تد، در مهم ترین لحظات زندگی اش، او را تنها گذاشته بودند. دیگر حسی به آن دو نداشت. در واقع هردوی آنها، نفس را ناامید کرده بودند.

نفس لبخندی زد و گفت: «بردیا می دونی چیه؟ منم داره ازت خوشم میاد. اما تو مشروب می خوری و با خانم ها دست میدی و این... این کاراتو خوشم نمیاد!»

بردیا که در پوست خود نمی گنجید گفت: «عشق من! اگر تو بدت میاد من نه مشروب می خورم نه به خانوما دست میدم. اصلاً هر کاری که تو بخوای انجام میدم. هرچی که تو بگی اون همیشه. باور کن راست می گم».

نفس و بردیا باهم نهار می خوردند و صحبت می کردند. بردیا کنجکاوانه از نفس پرسید: «نفسم؟! اون پسره کیه؟ همون خارجیه. نکنه همونیه که... که تو... عاشقش بودی؟»

نفس سری تکان داد و گفت: «آره. خودشه.»

بردیا که غیرتی شده بود، پرسید: «پس چرا اومده خونوی عموی تو؟ چرا بهش نمی گی گورشو گم کنه؟»

نفس به بردیا گفت که تد دوست خانوادگی شان است و چون خانواده هایشان از رابطه او و تد خبر ندارند، نمی تواند به او بگوید که برود. زیرا که در آن صورت همه متوجه گذشته شان می شوند.

روز بعد وقت پرواز تئودور بود. از نفس ناراحت و عصبانی بود. دل شکسته ایران را به مقصد کشورش ترک کرد.

یک هفته بعد از رفتن تد، در قصر پیمان ارسطو جشن تولد کنایون بود و مهمانی باشکوهی برگزار شده بود. در آن مدت کوتاه، نفس و بردیا حسابی بهم نزدیک شده و مدام در حال گردش و تفریح بودند.

بردیا زود تر از همه در قصر ارسطو حاضر شد و به سهیلا و پیمان که در پذیرایی بودند سلام کرد. پیمان لبخندی به بردیا زد و گفت: «پسر جان! از کتی شنیدم حسابی با نفس ما جور شدی. دوستش داری پسر؟»

بردیا سرش را تکان داد و گفت: «بله. با تمام وجودم دوستشون دارم.»

کم کم بقیه پیدایشان شد. کوروش چشم دیدن رقیبش را نداشت. آخرین نفر، نفس بود که به جمع آنها پیوست. به سمت بردیا رفت و با او سلام و احوال پرسی کرد. متوجه نگاه های سنگین کوروش شده بود. به همین علت به بردیا گفت: «عزیزم... پاشو بریم تو باغ قدم بزنیم»

بردیا همانند جادوشده ها دنبال نفس به راه افتاد و با هم به باغ رفتند. کم کم مهمان ها آمدند. اما از نفس و بردیا خبری نشد. کوروش به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و با عصبانیت به سمت باغ رفت. همه جای باغ را گشت اما خبری نبود. وقتی خواست به قصر برگردد، صدایی از حیاط پشتی توجه اش را جلب کرد.

کوروش به حیاط پشتی سرک کشید و نفس و بردیا را آنجا یافت. داشت صدایشان را می شنید. آنها را می دید. اما قدمی به سمتشان بر نداشتند.

بردیا: «نفسم! می دونی چیه؟ تو... تو باید زن من بشی!»

نفس خندید و گفت: «بله. با کمال میل!»

بردیا گفت: «میزاری موهای قشنگتو ببینم؟»

نفس گفت: «زوده الان. بذار اول خانومت بشم بعد»

بردیا خودش را به نفس نزدیک کرد و گفت: «دارم از عشقت دیوونه میشم. دیوونه ات شدم دیوونه ی من! چجوری باید ازت خواستگاری کنم؟ من که نمی تونم برم امریکا. اصلاً می خوام همین الان ازت خواستگاری کنم.»

نفس خندید و گفت: «بردیا دیوونه نشو. الان که بابام اینا نیستن. اونا باید راضی باشن.»

بردیا بازوهای نفس را گرفت و گفت: «پس تو میگی چیکار کنم؟ من می خوام تو خانوم خونه من بشی. دوست دارم هر لحظه کنارم باشی. می فهمی؟»

نفس لبخندی زد و گفت: «بذار چند وقت بگذره. خودم بهشون زنگ میزنم بیان ایران.»

بردیا بازوان نفس را فشار داد و با مهربانی گفت: «خیلی دوستت دارم.»

نفس دستان بردیا را از آستینش گرفت و آن ها را پایین آورد و گفت: «منم دوستت دارم!»

کوروش اشکش جاری شده بود و نمی توانست نفس را کنار بردیا ببیند. حق داشت از بردیا بترسد. او خوب دخترها را خام خودش می کرد.

نفس به بردیا گفت: «بردیا؟ چی واسه کتی گرفتی؟»

بردیا انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت: «آخ آخ آخ! اصلا یادم رفته بود تولد کتیه. همه اش به فکر این بودم که تورو زودتر ببینم. کادوش رو خونه جا گذاشتم. بیا بریم کادو رو بیاریم عشقم.»

نفس به دنبال بردیا به راه افتاد. منزل او دو کوچه پایین تر بود و راه طولانی در پیش نداشتند. کوروش گوشه ای خود را مخفی کرد تا آنها بروند.

\*\*\*

نفس گفت: «من همینجا تو ماشین می مونم. تو برو کادو رو بردار و بیار.»

بردیا لبخندی زد و پیاده شد و به سمت در صندلی کنار راننده رفت. در را باز کرد و گفت: «پیاده شو عزیزم.»

نفس با جدیت گفت: «نه. من همینجا می مونم. برو سریع بیا!»

بردیا دولا شد و به نفس گفت: «چیه؟ به من اعتماد نداری؟»

نفس لبخندی زد و گفت: «چرا. اما به شیطان اعتماد ندارم.»

بردیا بازوی نفس را گرفت و گفت: «بیا بریم. من اون شیطونی که تو بهش اعتماد نداری و میزنم می کشم.»

نفس با دلهره به سمت آپارتمان بردیا به راه افتاد. با تمام وجودش می ترسید. وقتی وارد شدند بردیا به خدمتکارش دستور داد که برود.

خدمتکار که رفت، نفس با دلهره گفت: «چرا گفתי بره؟ میذاشتی باشه دیگه!»

بردیا با لبخند به سمت نفس رفت. بازوانش را گرفت و گفت: «بشین عزیزم. نترس. چیزی نمیشه!»

نفس قلبش به تپش افتاد. می ترسید. بردیا به آشپزخانه رفت و دو فنجان چای ریخت و به سمت نفس برگشت و سینی چای را روی میز گذاشت. کنار نفس نشست و گفت: «عزیزم! بیا به چای بخوریم و بعداً بریم.»

نفس به فنجانهای چای نگاهی انداخت.

بردیا خندید و گفت: «نترس فدات بشم. این دفعه هیچی قاطیشون نکردم! اما... اما می خوام... می خوام یکم باهم خلوت کنیم!»

نفس ابروهایش را درهم کشید و گفت: «چی؟»

بردیا با مهربانی گفت: «منظورم این بود که اگر تو بخوای.»

نفس از جایش بلند شد و گفت: «بردیا من الان فقط می خوام از اینجا برم. همین»

و به سمت در رفت. بردیا به سمت در دوید و جلوی در ایستاد و به آن تکیه داد و گفت: «عزیزم! نترس. من که گفتم. اگر خودت بخوای. الانم کادو رو برمی دارم که بریم. فقط چون من ازم ناراحت نشو.»

نفس به چشمان مهربان بردیا خیره شد و گفت: «می دونم دوستم داری بردیا. اما... عزیزم... از خدا بترس. خدا از این چیزا خوشش نمیداد عشق من! حالا برو کنار تا من رد شم.»

بردیا سرش را به زیر انداخت و گفت: «باشه. اما صبر کن برم کادو رو بردارم و بیام.»

بردیا و نفس به راه افتادند و خودشان را به تولد رساندند.

نفس کنار بردیا ایستاده بود و مشغول تماشای رقص کتی بودند. کوروش خود را به سمت دیگر نفس رساند و گفت: «با بردیا کجا رفته بودی؟»

بردیا که متوجه کوروش شد، رفت و روبه رویش ایستاد و گفت: «کوروش جون چیزی شده؟ من و دختر عموی گرامی تون دیگه دوست معمولی نیستیم!»

نفس بازوی بردیا را به سمت خود کشید و گفت: «می پرسید کجا رفتیم!»

و بعد رو به کوروش گفت: «بردیا کادو رو جا گذاشته بود. رفتیم خونه اش کادو رو بیاریم. چطور مگه؟»

کوروش چپ چپ به نفس نگاه کرد و گفت: «حالا خوبه دیدی یه بار که رفتی باهات چیکار کرد. بازم پاشدی باهات رفتی؟»

بردیا با عصبانیت گفت: «من دیگه اون آدم نیستم رفیق! نفس من هم خیلی پاکه. نمی خوام حرفی پشت سرش باشه.»

دو روز بعد به زور بردیا، نفس با پدر و مادرش تماس گرفت و از آنها خواست که به ایران بیایند تا بتوانند مجلس خواستگاری برپا کنند. کوروش افسرده به کنج اتاقش پناه برده بود. سه روز بعد از تماس نفس با پدرش و مادرش، آنها به ایران آمدند. مجلس خواستگاری، پنج ساعت بعد از آنکه آنها رسیدند برگزار شد. زیرا که بردیا بسیار دستپاچه بود. تنها غایب مراسم کوروش بود که به بهانه مشغله کاری، به شرکتش رفته بود. در اتاقش را قفل کرده و مشغول عبادت شده بود. نمی دانست چه کار کند. اما حاضر بود هرچه دارد بدهد؛ ولیکن نفس با بردیا ازدواج نکند. نا خود آگاه به یاد حرف های بردیا در مورد خدمتکارش افتاد. چهار ماه قبل وقتی آن دختر روستایی را به عنوان خدمتکار منزلش استخدام کرده بود، به یکی از همکارانش گفت: «دختره خیلی ساده اس. هر وقت میگم بیا پیشم، اونم میاد. نه میگه. فقط چند وقتیته گیر داده بیا عقدم ام کن. منم میگم دختر تو خونه مو تمیز کن. نترس چیزی نمیشه. اما میگه من حامله ام و ابروم تو روستا میره و این حرفا. بهش گفتم بچه رو بنداز میگه دلم نمیداد. بهش گفتم تو بچه رو به دنیا بیار. خرجشو میدم. اسممو روش میدارم. اما حرف ازدواجو نزن. اما گوشش بدهکار نیست که نیست.»

کوروش در سرویس بهداشتی شرکت این ها را شنیده بود. بردیا از وجود او در سرویس بهداشتی با خبر نبود.

کوروش به سمت منزل بردیا به راه افتاد. زنگ در را زد و وارد شد. به دختر خدمتکار گفت: «تو از بردیا بارداری؟»

دختر کمی از پاسخ دادن طفره رفت. اما در نهایت حقیقت را به کوروش گفت. کوروش به او گفت همراه او برود و هرچه گفته برای نفس هم تعریف کند. اما دختر قبول نمی کرد و می گفت که کارش را از دست می دهد. کوروش به او اطمینان داد که در شرکت خود، شغل مناسبی به او می دهد. به همین دلیل دختر به همراه کوروش به راه افتادند.

\*\*\*

بردیا خشمگین شد و از جایش برخاست و به سمت دختر حمله ور شد. بردیا: «کثافت هرزه. مگه نگفتم خرج تو و اون بچه تو میدم؟ مگه نگفتم اسممو روش می ذارم. برای چی اومدی این حرفا رو زدی؟»



دستش را بلند کرده بود که دختر را بزند اما کوروش دست او را گرفت و با عصبانیت گفت: «هرزه تویی که دختری ساده می مردمو گول می زنی. کثافت تویی که یه بچه می نامشروع داری. خجالت بکش مردتی که عوضی. من مجبور شدم کردم که بیاد این حرفا رو بزنه. فهمیدی؟»

نفس به سمتشان رفت و گفت: «چرا به من نگفتی بردیا؟ تو انقدر کثیف بودی و من نمی دونستم؟» اشک از چشمانش جاری شده بود. بردیا جلوی پای نفس افتاد و با دیدن اشک های نفس، خود او هم گریه اش گرفت و گفت: «نفسم بخدا من فقط تو رو دوست دارم. از وقتی با تو آشنا شدم همه ی کثافت کاریامو گذاشتم کنار. می خواستم این جریان هم بهت بگم. اما نمی شد. نمی خواستم از دستت بدم.»

نفس رویش را از او برگرداند و گفت: «تو آدم پستی هستی. بین چه بلایی سر این دختر بیچاره آوردی! تو باید با اون ازدواج کنی. نه من. تو در قبال اون بچه مسئولی. تو در برابر اون دختر بیچاره مسئولی. تو دامنشو لکه دار کردی. حالا باید باهاش ازدواج کنی.»

نفس به راه افتاد که به اتاقش بود. اما بردیا دوید و جلوی نفس را گرفت و گفت: «خواهش می کنم نفس. خواهش می کنم. من فقط می خوام با تو باشم. فقط می خوام تو زخم باشی. من نمی خوام با اون زن ازدواج کنم. همه مخارج زندگیشونو میدم اما ازم نخواه باهاش ازدواج کنم.»

نفس رویش را برگرداند و پوزخندی زد و گفت: «من نمی تونم با آدمی مثل تو ازدواج کنم.»

پدرام به سمت بردیا رفت. او را هل داد و از خانه بیرونش انداخت. پدر و مادر بردیا هم با شرمندگی فراوان، به همراه پسرشان از آن خانه رفتند.

نفس روی تختش نشسته بود و گریه می کرد. نمی دانست چه کار کند. تازه از دست نصیحت ها و صحبت های پدر و مادرش خلاص شده بود که درب اتاقش زده شد. نفس گفت: «بیا داخل!» کوروش وارد اتاق شد. روی مبل نشست و گفت: «دیدید گفتمم دخترا زود خامش میشن. حالا به حرف من رسیدی؟»

نفس قطره ی اشکی از گوشه چشمش چکید و با ناراحتی گفت: «من هنوزم باور دارم اون منو دوست داره. من خامش نشدم. اون واقعاً عاشق من شده بود. اینو با تمام وجودم احساس می کنم. اما کاش... کاش هیچ وقت سر و کله ی اون دختر طفل معصوم پیدا نمی شد.»

کوروش چشم غره ای به نفس کرد و با پوزخندی گفت: «یادمه قرار بود عاشق من بشی نه بردیا!» نفس پاسخی نداد. کوروش پرسید: «حالا می خوای چیکار کنی؟»

نفس سرش را روی زانو هایش گذاشت و گفت: «چیکار می تونم بکنم؟ مجبورم کنار بکشم تا زندگی اون دختر از هم نپاشه. بردیا داره پدر میشه. باید مسئولیتش رو بپذیره.»

کوروش خنده ای عصبی کرد و گفت: «یعنی چی؟ تو هنوزم اون مرد تیکه ی آشغالو دوس داری؟»  
نفس با خشم به کوروش چشم دوخت و گفت: «کوروش اون دیگه کارای قبلشو گذاشته بود کنار. اون توبه کرده بود. اون عاشق من بود. می فهمی؟»

کوروش بلند شد و رو به روی نفس ایستاد و با خشم گفت: «پس من چی؟ من عاشقت نبودم؟ من عاشقت نیستم؟»

نفس نیز بلند شد و چشم در چشم کوروش گفت: «من همون لحظه ازت دل کردم که فهمیدم منو خونه ی بردیا تنها گذاشتی و رفتی. منم داشتم عاشقت می شدم. اما تو خودتو خراب کردی. تو منو اونجا پیش یه مرد غریبه ول کردی و رفتی. می خوام بدونی بردیا چیکار کرد؟ با اینکه هیچ کس خونه اش نبود اما با دیدن ناراحتی من، بهم دست درازی نکرد. با اینکه موقعیتشم داشت اما اون اینکارو نکرد. ما دوباره تنها شدیم. اون با اون سابقه ی درخشانش می تونست بهم دست بزنه. چون من عاشقت بودم. اگر اون کارو می کرد می بخشیدمش. اما بازم اون کاری نکرد. اون بخاطر من از همه کاراش توبه کرده بود. بخاطر من. تو بخاطر من چیکار کردی؟ باید تئودور زورت می کرد تا بیای دنبال من؟ آره؟»

کوروش با تعجب پرسید: «کی به تو گفته تد منو مجبور کرد پیام دنبالت؟»

نفس پوزخندی زد و گفت: «هیچ کس به من نگفت. خودم فهمیدم. چون تئودور خوب منو میشناسه. اما تو منو اونجا ول کردی و رفتی.»

کوروش ملتسانه گفت: «نفس باور کن دیگه رهاش نمی کنم. بهت اعتماد می کنم. حالا دیگه شناختمت. می دونم تو پاکتی. تن به هرکاری نمی دی. اما اون موقع نمی شناختمت. ده سال بود که ندیده بودمت. بهم حق بده.»

نفس سرش را تکان داد و گفت: «باشه. بهت حق میدم. اما الان چجوری یکدفعه تمام عشقم به بردیا رو از دلم بیرون کنم؟ من... من نمی تونم فراموشش کنم.»

کوروش با مهربانی به نفس چشم دوخت و گفت: «چرا. می تونی فراموشش کنی. تو منو داری نفس. من بخاطر تو حاضرم هرکاری بکنم. دیدی که بخاطرت زیر آب دوست صمیمی مو زدم.»

فردای آن روز، خانواده ی ارسطوها قصد کردند به جاده چالوس بروند تا آب و هوایی عوض کنند و اوضاع روحی نفس بهتر شود. وقتی در باغ باز شد، بردیا جلوی در ایستاده بود. به سمت ماشین کوروش رفت و با عصبانیت نفس را به سمت خود کشید.

نفس: «بردیا دستمو ول کن. چیکارم داری؟»

بردیا دست نفس را می کشید و به او می گفت: «کاریت ندارم. میخوام چند کلوم باهات صحبت کنم.»

پدرام و پیمان و کوروش به سمت نفس و بردیا دویدند و جلوی بردیا ایستادند. پدرام با عصبانیت گفت: «با دخترم چیکار داری؟ می بینی که نمی خواد بینت.»

اما نفس گفت: «باباجان. بذار ببینم چی میگه. بعد برمی گردم پیشتون.»

نفس و بردیا سوار اتومبیل بردیا شدند. بردیا پشت رل نشست و گفت: «نفس! ولم نکن. خواهش می کنم ازت. من عاشقتم. به خدا فقط تورو دوست دارم.»

نفس سری تکان داد و با ناراحتی گفت: «پس بچه ات و اون زن چی میشن؟»

بردیا مشتاقانه گفت: «نفسم دیشبم که گفتم. تمام مخارج زندگیشونو میدم.»

نفس سرش را تکان داد و گفت: «این کافی نیست. بچه پدر می خواد.»

بردیا گفت: «هرچند وقت یه بار بهش سر میزنم.»

نفس سرش را دوباره تکان داد و گفت: «بردیا چرا متوجه نیستی؟ بچه پدر و مادرشو باهم می خواد. من نمی خوام مانع خوشبختی یه بچه ی بی گناه بشم.»

بردیا اخم کرد و گفت: «فکر می کنی من با اون زن خوشبخت میشم که بچه مون خوشحال بشه؟ اون با دیدن من و اون زن کنار هم، هرروز آرزوی مرگ می کنه.»

نفس دستی به پیشانی کشید و گفت: «بردیا. من خیلی دوستت دارم. اما اگر باهات ازدواج کنم، هرروز عذاب وجدان می گیرم که چرا کنار نکشیدم تا تو به زن و بچه ات برسی!»

بردیا سرش را روی فرمان گذاشت و گفت: «نفس این حرف آخرته؟»

نفس گفت: «بله عزیزم. متأسفانه حرف آخرمه. ولی باور کن من دوستت دارم. برام خیلی سخته که فراموشت کنم. اما مجبورم.»

بغضش ترکید و بعد درب ماشین را باز کرد و از آن پیاده شد.

بردیا خمشگین و ناراحت بود. در دلش می گفت: «اگر با من نمی تونی باشی، با هیچ کس دیگه ای هم حق نداری باشی.» شیشه ای را از صندلی عقب ماشین برداشت و از ماشین پیاده شد. نفس داشت به سمت ماشین کوروش می رفت.

کوروش از داخل ماشینش بردیا را زیر نظر داشت. دید که بردیا با شیشه ای به سمت نفس می رود. فهمید که قرار است چه اتفاق ناگواری بیفتد. به سمت نفس دوید. بردیا بدون توجه به اطرافش، نفس را صدا زد. نفس برگشت و به بردیا نگاه کرد. بردیا داد زد: «دوستت دارم» و بعد اسید را به سمت نفس پاشید.

کوروش به سمت نفس دوید و او را هل داد و هردو باهم به زمین خوردند. چشم در چشم هم شده بودند.

کوروش گفت: «نفس؟ خوبی؟»

نفس با ترس گفت: «خوبم. چی شده؟»

کوروش از زمین بلند شد و دید اسید نیم متر دور تر از او و نفس به زمین ریخته است. خدا را شکر کرد که خود را به موقع به نفس رسانده بود. دست نفس را گرفت و سریع او را از روی زمین بلند کرد و با فریاد گفت: «این اسیده نفس. ببین! اسیده. اگر می ریخت رو صورتت یا بدنت، می سوختی. حالا بدون اینکه با این اسیدی که روی زمین ریخته برخورد کنی از اینجا دور شو و بذار من حساب این عوضی رو برسم.»

نفس با ترس به سمت پدر و مادرش دوید و آنها را در آغوش کشید. بردیا مات و مبهوت به آنها نگاه می کرد. در حال خودش نبود. کوروش به سمت او حمله ور شد و او را زیر مشت و لگد خود گرفت.

پلیس به آنجا آمد و بردیا را همراه با خود برد.

\*\*\*

نفس با جدیت گفت: «آقا قاضی! این آقا به من اسید پاشید. اگر پسر عموی بنده نبود، معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.»

قاضی بردیا را صدا زد و از او خواست از خودش دفاع کند. بردیا گریان و ناراحت گفت: «آقای قاضی! من عاشقشم. اما نمی تونستم ببینم بجز من با کس دیگه ای باشه. الانم از کارم پشیمونم.»  
رای دادگاه اعلام شد: «پنج سال حبس برای اقدام به اسیدپاشی.»

نفس در راه خانه به پدرش گفت: «چطور می تونن فقط پنج سال حبس برایش ببرن؟ اون یه آدم خطرناکه. اگر وقتی اومد بیرون، خواست بازم این کارو بکنه چی؟ من می ترسم.»

کوروش که در پشت رل نشسته بود گفت: «نترس نفس. هیچ غلطی نمی تونه بکنه.»

پدرام گفت: «برمی گردیم امریکا. دستش بهت نمی رسه دخترم.»

چند ثانیه گذشت و پدرام گفت: «راستی! دیروز سامی تماس گرفت و حالتو می پرسید. وقتی از قضیه باخبر شدن گفتن می خوان بیان ایران ببینن. اما می دونی که. دنگ و فنگ داره. یکم طول می کشه. تا فهمید چه اتفاقی برات افتاده گوشه رو از سامی گرفت و گفت هرچه سریع تر خودشونو می رسونن ایران.»

کوروش با کنجکاوی پرسید: «تد چی؟ اونم میاد؟»

پدرام پاسخ داد: «اون که تا چند روز دیگه میرسه. خبر نداره چه اتفاقی افتاده برای نفس. برای تجارت می خواد بره ترکیه. از اونجا هم میاد ایران یه سر به ما بزنه. آخه این تد، هر روز خدا خونه ی ما بود. طاقت دوریمونو نداره پسره. انقدر با این نفس سر و کله میزدن که نگو.»

وقتی به خانه رسیدند، کوروش نگذاشت نفس پیاده شود و به عمویش گفت نفس را به بیرون می برد تا هوایی تازه کند.

نفس رفت و در صندلی کنار راننده جای گرفت. در طول مسیر بودند که کوروش به نفس گفت: «هنوزم دوسش داری؟»

نفس پوزخندی زد و پاسخ داد: «چطور می تونم یه جانی و روانی رو دوست داشته باشم؟ اون عقلشو از دست داده بود.»

کوروش لبخندی زد و گفت: «خیالم راحت شد.»

نفس به کوروش لبخندی زد و گفت: «کوروش من زندگیمو مدیون توأم. تو جونمو نجات دادی. کاش بتونم جبران کنم.»

کوروش خنده ای کرد و با شیطننت گفت: «می خوای جبران کنی؟ پس عاشقم شو.»

نفس خندید و گفت: «کوروش من عاشق بردیا نبودم. فقط داشتم سعی می کردم که عاشقت باشم. وقتی بهش گفتم دوستش دارم، فکر می کردم دوسش دارم. اما الان می فهمم اون فقط بخاطر آسیب روحی بود که از جانب تد و بعدشم از طرف تو خورده بودم؛ چون اول تد و بعدشم تو

منو تنها گذاشته بودین. من تو شرایط روحی مناسبی نبودم. نباید زود تصمیم می گرفتیم. من خیلی زود باهاش گرم گرفتم. خیلی زود بهش اجازه دادم که بهم ابراز علاقه کنه. نباید اینطور میشد.»

کوروش گوشه خیابان نگه داشت و با مهربانی به نفس گفت: «منو ببخش که تنهات گذاشتم عزیزم. منو ببخش. اما من شناخت کافی از تو نداشتم.»

نفس آهی کشید و گفت: «حق با تونه. کوروش؟ هنوزم به من مهلت میدی؟»

کوروش خندید و با هیجان گفت: «بله که مهلت میدم عشقم. اما... اما این تد دوباره داره میاد ایران. می دونم تجارت و این حرفا بهونه اس. اون بخاطر تو میاد. فهمیده که تو با بردیا رابطه تموم شده. واسه همین میاد ایران. من می دونم.»

نفس لبخندی زد و گفت: «من تد رو فراموش کردم کوروش. اون زیر همه قول و قرارامون زد. اون قبول نکرد مسلمون بشه. در آخر فقط من می مونم و تو!»

کوروش خندید و گفت: «نفس پس با من باش. منو دوست داشته باش!»

نفس خندید و گفت: «کوروش جان! من نمی تونم یه لحظه عاشق بشم و یه لحظه فارق. قرار شد بهم مهلت بدی.»

کوروش گفت: «بهت سه روز مهلت میدم. تو این سه روز، تو رو عاشق خودم می کنم.»

\*\*\*

کوروش به اتاق نفس رفت و گفت: «چی شد خانوم فکور؟ سه روز پیش همین ساعت ازم مهلت خواستی. وقتت تموم شد.»

نفس لبخندی به کوروش زد و گفت: «چی می تونم بهت بگم جز اینکه تو مرد ایده آل من هستی؟!»

کوروش نفس را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت: «دوستت دارم!»

نفس خود را از آغوش کوروش بیرون کشید و گفت: «پشیمونم نکن دیگه. این کارا رو نداشتیم!»

کوروش ناگهان اخمی کرد و گفت: «اما با اون بردیا... خیلی راحت تر بودی.»

نفس با تعجب به کوروش نگاه کرد و گفت: «کی من با اون راحت تر بودم؟»

کوروش گفت: «تولد کتی تو حیاط پستی دیدمتون. دیدم بازوهاتو تو دستاش گرفت. اون روزم تو دستتو دور بازوهات حلقه کرده بودی.»

نفس ناراحت و پشیمان روی تخت اش نشست و گفت: «اون روز هم که بردیا بازو هامو گرفته بود، من دستشو از روی آستینش گرفتم و آوردم پایین. اون هیچ وقت؛ بجز اون دفعه که مستم کرد، حجم بدنمو لمس نکرد. این اجازه رو بهش ندادم. دستمو دور بازو هاش حلقه کردم تا بدونه همیشه پوست دستمو لمس کنه.»

کوروش که از حرف هایش پشیمان بود، گفت: «بخشید. ولش کن. بیا بریم پایین شام بخوریم.»  
با هم به سمت سالن غذاخوری راه افتادند که صدای خنده و شوخی کتی با تد را شنیدند. به سمت آنها رفتند.

کتی: «دیدى نمى تونى منو بزنى؟»

تد: «چرا نمى تونم خانم خوشگله. الان میزنمت.»

نفس و کوروش آنها را دیدند که در حال بازی "نون بیار کباب ببر" هستند.

کوروش به نفس گفت: «این چجوری تند تند میاد ایران؟ بهش گیر نمیدن؟»

نفس - با یه ویزا دیگه میاد.

کوروش به سمت تد رفت و گفت: «سلام رفیق. کی رسیدی؟»

تد بلند شد و با کوروش سلام و احوال پرسى کرد و گفت: «همین چند دقیقه پیش!»

و سپس رو به نفس کرد و گفت: «چی شد نفس؟ پس اون پسره بردیا کجاست؟»

نفس لبخندی تصنعی زد و پاسخ داد: «تو زندانه!»

تد با تعجب پرسید: «چی؟ زندان چرا؟»

کتی به سمتش رفت و کل ماجرا را با آب و تاب برای تد تعریف کرد.

تد با پوزخندی بر لب گفت: «بله دیگه. وقتی به کسی که تنها چند روزه که دیدتش، اعتماد می کنه همین میشه!»

پروین به سمت کتی رفت و گفت: «کتی جان. دوستت پشت خط تلفنه. باهات کار داره.»

کتی به سمت اتاقش رفت تا جواب تلفن را بدهد.

تئودور به نفس گفت: «نفس! میشه چند لحظه با من بیای؟»

کوروش با غیرتی هرچه تمام تر پرسید: «کجا بیاد با تو؟»

تئودور با گیجی به کوروش چشم دوخت و گفت: «برای چی می پرسی؟»

نفس با جدیت گفت: «تد هرچی می خواهی بهم بگی، جلوی کوروش بگو»

تد با خشم به نفس چشم دوخت و گفت: «گفتم پاشو بیا باهات کار دارم.»

کوروش با غرور و تکبر گفت: «نفس از امروز بامنه. البته اینو فقط تو می دونی و قرار نیست کسی بفهمه!»

تد که متعجب شده بود، خنده ای عصبی کرد و با عصبانیت گفت: «چی میگه این پسره؟ من هر دفعه میام ایران تو با یکی هستی! واسه این کارا می خواستی بیای ایران؟ واسه اینکه بشی یه هرزه؟»

کوروش به سمت تد دوید و یقه ی او را گرفت و از جایش بلند کرد و با عصبانیت گفت: «راجع به نفس درست صحبت کن. فهمیدی؟»

نفس با خونسردی به سمت آنها رفت و با همان حالت گفت: «من اگر می خواستم هرزه بشم، تو امریکا فضای بیشتری واسه این کار بود. تد! دفعه قبل هم گفتم که زندگی من به تو ربطی نداره. و اینو بدون هرزه اون کسیه که وقتی با یه نفره، زیرتموم قول و قراراش میزنه و قصد می کنه که با یه زن بدکاره باشه. هرزه تویی. نه من. من وقتی با یه نفرم، به آدم دیگه ای فکر نمی کنم. وقتی با تو بودم، به هیچ کس کوچکترین فکری نمی کردم. وقتی با بردیا بودم، قید همه رو زدم. با اینکه الان فهمیدم دوستش نداشتم.»

تد پوزخندی زد و گفت: «بردیا! اگر دوستش نداشتی چرا باهات دوست شدی؟»

نفس چشمی چرخاند و گفت: «اون موقع فکر می کردم دوستش دارم. می دونی چرا؟ بخاطر ضربه روحی که از جانب تو خوردم. اما الان تصمیمو گرفتم و با اطمینان کامل میگم که میخوام با کوروش باشم. مرد ایده آل من، کوروشه. نه تو. اینو بفهم!»

کتی به سمتشان آمد و با تعجب و لبخند پرسید: «چرا همه تون ایستادین؟»

تد به سمت کتی رفت و دستش را گرفت و گفت: «چیزی نیست. بیا بریم بازیمونو ادامه بدیم. نون و کباب!»

کتی خندید و همراه تد به راه افتاد.

واقعاً دختر زیبایی بود. چشمانی طوسی رنگ داشت. پوشش به سفیدی مهتاب بود و موهایش به سیاهی شب می ماند.



کوروش و نفس دقایقی تنها شدند. کوروش با هیجان به نفس گفت: «خونه ی منو ندیدی نفس! خیلی بزرگ و خوبه. جون میده واسه اینکه تو خانومش باشی!»

نفس گفت: «خب بهم نشون بده خونه تو.»

کوروش به یکباره یاد وقتی افتاد که نفس همراه بردیا به منزل او رفته بود. محتاطانه پرسید: «اون روز که با بردیا رفته بودی خونه اش چی شد؟ بردیا که دست از پا خطا نکرد؟»

نفس آهی کشید و گفت: «مردتیکه می خواست باهام خلوت کنه. اما من نداشتم.»

کوروش اخم کرد و گفت: «یعنی چی که می خواست خلوت کنه؟»

نفس ابروانش را بالا انداخت و گفت: «یعنی گفت اگر خودم راضی باشم باهام خلوت کنه. اما من نداشتم. گفتم منو بیاره خونه. اونم منو آورد!»

کوروش با غیرت و جدیت پرسید: «بهت دست هم زد؟»

نفس اخم کرد و گفت: «وقتی میگم نداشتم یعنی دست نزد دیگه. فقط مثل تو حیاط پشتی... بازو هامو گرفت. همین!»

\*\*\*

تئودور رو به نفس کرد و گفت: «چه زود منو فراموش کردی! حاله داره ازت بهم می خوره!»

نفس پوزخندی زد - برام اهمیتی نداره. در ضمن؛ تو خیلی زودتر منو فراموش کردی. یادت رفته؟

تئودور نمی توانست باور کند در آن زمان کوتاه، نفس با دو نفر رابطه داشته است. فکرش راهم نمی کرد که عشقش، با کوروش رابطه برقرار کند. دلش می خواست که زمان به عقب برگردد و دوباره نفس برای خودش، و تنها برای خودش باشد. به ناگاه فکری به ذهنش خطور کرد. می

دانست نفس دختر حسودی است؛ به همین خاطر تصمیم گرفت با کتی دوست شود و حسادت نفس را تحریک کند. به خود می گفت که اگر فایده هم نداشته باشد، باز هم چند وقتی را با یک دختر زیبا و جذاب سپری خواهیم کرد. اما کتی به تد دل باخته بود و خبر نداشت که تنها بازبچه او خواهد بود.

کتی از اتاقش بیرون آمد و نفس و تد را در حال صحبت کردن دید. به سمتشان رفت و با شادابی همیشگی اش گفت: «سلام بچه ها!»

به او سلام دادند. تد می خواست هرطور شده نقشه اش را عملی کند. از کتی بدش نمی آمد. دختر جذاب و بسیار زیبایی بود؛ گرچه مهر نفس را در سینه داشت.

تد بلند شد و دست کتی را گرفت و آن را بلند کرد. سپس با نگاه هیزی، به او گفت: «بچرخ بینمت!»

کتی با شوق و ذوق چرخید. سپس تد گفت: «با این لباس خیلی جذاب شدی کتی!»  
کتی خندید و گفت: «جداً؟»

تئودور سرش را به نشانه تایید تکان داد و لبخند زد.

کتی یک پیراهن سفید که رویش با گل‌های ارغوانی رنگ تزیین شده بود، به تن داشت. واقعاً زیبا شده بود.

تد به نفس نگاهی انداخت و از او پرسید: «نفس نظر تو چیه؟»

نفس متوجه رفتار تد شد. می دانست تد می خواهد حسادتش را تحریک کند. او را خوب می شناخت. تبسمی زد و گفت: «خیلی. البته کتی همیشه خوشگل و جذابه.»

کوروش پیدایش شد و گفت: «بچه ها خبر دارین این والدینمون کجا غیبتون زده؟»

نفس لبخندی زد - رفتن شیراز. ماروهم نبردن بی معرفتا!»

و بعد ژست غمگین به خودش گرفت.

کوروش با تعجب به نفس - جداً؟

نفس خندید - بله متأسفانه!

کوروش فکری کرد و گفت: «پاشین جمع کنین بریم شمال»

نفس هورا کشید و کتی هم با دست زدن نفس و کوروش و تد شروع به رقصیدن کرد.

تد با خنده گفت: «منی که دارم دست می زنم هنوز خبر ندارم چی شده!»

کتی ماجرا را برای تد بازگو نمود.

همه وسایلشان را جمع کرده بودند و داخل ماشین کوروش نشسته و منتظر او بودند.

کتی غرغرکنان - وای این کوروش همیشه دیر حاضر میشه. انگار که می خواد عروس دریاد.

نفس خنده ای کرد و گفت: «من میرم صدایش کنم بیاد. بچه پررو چهار ساعته مارو اینجا الافه خودش کرده»

نفس دوان دوان به راه افتاد و به سمت قصر رفت. وقتی به آنجا رسید اثری از کوروش نیافت. کوروش در آشپزخانه مشغول آب خوردن بود. داشت با دست آب می خورد.

نفس وقتی او را دید، خنده کنان به سمتش رفت و گفت: «به به! از کی تا حالا با دست آب می خوری؟»

کوروش شیر آب را بست و به سمت نفس رفت- بینم نفس! خوشحالی دارم می برمت شمال؟ نفس به دیوار تکیه داد و گفت: «آره. خیلی.»

کوروش لبخندی زد و به نفس گفت: «کی میشه که باهم ازدواج کنیم!»

به سمت نفس نزدیک شد. ضربان قلب نفس شدت گرفت. خود را جمع و جور کرد و به کوروش گفت: «بچه ها منتظرن. زود باش بریم!»

صدای تد آمد- باهم خلوت کردین؟

کوروش اخمی به تئودور کرد- نه! خلوت نکردیم. داشتیم میومدیم. تو کجا پاشدی اومدی؟

تد با پوز خند- اومدم برم دستشویی. اشکالی داره؟

همه سوار ماشین شدند و به راه افتادند.

کوروش پشت فرمان نشسته بود و تد کنار او!

کوروش با اخمی از تد پرسید: «پدر و مادرت کی میان ایران؟»

تد با غرور و جدیت- هفته دیگه یکشنبه ایرانن.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت. کتی خوابش گرفت و سرش را روی پاهای نفس گذاشت و به خواب رفت.

نفس که در صندلی پشتی تد نشسته بود، متوجه نگاه های تد از آینه بغل به خودش شد. تد با اخم به او چشم دوخته بود.

کوروش به عقب نگاهی انداخت و از نفس پرسید: «کتایون خوابیده؟»

نفس به کوروش که از آئینه به او نگاه می کرد لبخند زد-آره خوابه. عزیزم! چقدر قشنگ خوابیده. چهره اش خیلی معصوم شده.

تد که از فارسی حرف زدن آنها کلافه شده بود گفت: «میشه وقتی من هم کنار تون هستم، آدم حسابم کنید و انگلیسی حرف بزنید؟»

کوروش دستش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت: «باشه. از این به بعد همه اش انگلیسی حرف میزنیم رفیق. خوبه؟»

تد سرش را تکان داد. به عقب برگشت و نگاهی انداخت. از نفس پرسید: «کتی خوابه؟»  
نفس با سر به او جواب داد.

تد برگشت و به رو به رویش خیره شد. غرورش لگدمال شده و از بین رفته بود. با ناراحتی گفت: «نفس! باید باهم حرف بزنیم. حالا که کتی خوابه، فکر کنم بهترین فرصته.»

کوروش به تد نگاهی غضبناک انداخت- چه ربطی به کتی داره؟ مگه چی می خوای بگی؟  
تد با پوزخند- مگه شما نمی خواین کسی از رابطه تون خبردار نشه؟

هر دو سکوت کردند. تد ادامه داد- نفس؟ مگه تو نمی خواستی کسی از رابطه من و تو خبردار نشه؟  
نفس سرش را با کلافگی تکان داد و گفت: «خیله خوب. چی می خواستی بگی؟»

تد با ناراحتی- می خواستم از تون بپرسم می خواین باهم ازدواج کنید؟

کوروش از آئینه به نفس نگاه پرسشگرانه ای کرد. هیچ کدامشان نمی دانستند به تد چه جوابی بدهند. سکوت شد. تد گفت: «هنوز نمی دونین می خواین باهم ازدواج کنید یا نه؟»

کوروش با غرور و غیرتی مردانه- معلومه که می دونیم. باهم ازدواج می کنیم.

تد که دیگر توانایی کنترل ناراحتی اش را نداشت، برگشت و از نفس پرسید: «یعنی اگر من مسلمون میشدم دیگه این اتفاقات نمی افتاد؟ اگر من شرطتو قبول می کردم همه چی حل بود؟»  
نفس رویش را از تد برگرداند و گفت: «قبلا هم گفتیم. من وقتی با یه نفر هستم، به نفر سوم فکر نمی کنم.»

کوروش ترمز کرد و با عصبانیت به سمت نفس برگشت- چی می گی نفس؟

نفس به کوروش اخمی کرد و با قاطعیت گفت: «تو هم بدون کوروش من وقتی با یه نفر هستم، به نفر سومی فکر نمی کنم.»

کوروش چشم غره ای به نفس کرد و برگشت و به رانندگی اش ادامه داد. سکوت در طول مسیر حکم فرما شده بود. همه به آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شد گوش می دادند. گرچه هر کدام در دنیای خود غرق بودند!

کتی بعد از یک ساعت از خواب بیدار شد. غرغرکنان به کوروش گفت: «داداش من گشمنه!»  
تد به سمت کتی برگشت و با لبخند گفت: «بیدار شدی؟ کتی قرار شد از این به بعد جلوی من فقط انگلیسی صحبت کنی. فهمیدی؟»  
کتی لبخندی تحول تد داد - باشه تد. گفتم گرسنمه.

کوروش که با نفس سنگین شده بود، خودش را حسابی گرفته بود و با همان حالت غرور به کتی گفت: «رستوران دیدم نکه میدارم.»

کتی - او هو! چه جدی شده داداشم! من خواب بودم اتفاقی افتاد؟

کوروش از آینه ماشین به نفس نگاهی نمود و اخم کرد. نفس هم او را نگاه کرد و چشم غره رفت. سپس با مهربانی به کتی گفت: «نه عزیزم. چیزی نشده. مگه اخلاق داداشتو نمی شناسی؟»  
کتی خندید - راس میگی! خشک و جدی و یه دنده.

کوروش از آینه به کتی اخم کرد با عصبانیت گفت: «کتی تمومش کن!»

دوباره سکوت حکم فرما شد.

\*\*\*

### فصل چهارم

نفس جلوی استخر، دست به سینه ایستاده بود. تد که داشت در باغ قدم میزد، نفس را دید و به سمتش رفت. هنوز چند قدم مانده بود که به او برسد - چرا تنها وایسادی اینجا؟

نفس برگشت و به تد نگاه کرد. چشمان معصوم سبز رنگش پر از سوال بود. پاسخ داد: «همینطوری!»

تد کنار نفس ایستاد و به استخر چشم دوخت - کوروش تحویل نمی گیره؟

نفس با بی خیالی - الان از دستم ناراحته.

کتی با مایو وارد باغ شد و بلند آنها را صدا زد- هی بچه ها! کی میاد بریم شنا کنیم؟  
تد چشم از استخر برداشت و به کتی نگاه کرد. سرتا پایش را برانداز کرد. هیکل ظریف و زیبایی  
کتی با آن مایوی مشکی رنگ! تد محو تماشای کتیون بود. زبانش بند آمده و چشم از او برنمی  
داشت. کتی داشت موهایش را به شکل گوجه ای بالای سرش می بست که نفس با خنده گفت: «  
کتی عجب هلویی شدی!»

تد همچون تسخیر شدگان به سمت کتیون به راه افتاد. به او که رسید، دوباره سرتا پایش را  
برانداز کرد. سوتی کشید و گفت: «واقعا که خیلی جذابی!»

کتی با عشوه سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «جذاب واسه یه دقیقه مه.»

کوروش با یک شلوارک کوتاه از ویلا بیرون آمد و به سمت آنها رفت. از آن دور که نفس را دید،  
ابرویی بالا انداخت سپس چشم از او گرفت و به تد نگاه کرد. دید که تد محو تماشای کتی  
است. خیالش راحت شد که دست از سر عشق او برداشته است و دارد به خواهرش نگاه می کند!!!

در خانواده ی ارسطوها کسی با کسی کار نداشت. هرکس مسئول کارها، رفتارها و منش خودش  
بود. اما برای کوروش، نفس با همه دنیا فرق داشت. روی او حساس بود. به هیچ وجه نمی خواست  
که ثانیه ای نفس و تد تنها باشند.

نفس عاشقانه به کوروش چشم دوخته بود. اما کوروش توجهی به او نمی کرد. از خودش می  
پرسید: «مگه من چی گفتم که انقدر ناراحت شده؟!»

کوروش به سمت کتی رفت- منم می خوام تنی به آب بزنم.

تی شرت اش را درآورد و به روی صندلی های کنار استخر پرتاب کرد.

سپس رو به تد کرد و گفت: «تو هم میای شنا کنیم؟»

تد به کتی نگاهی انداخت و با لبخند گفت: «چرا که نه!»

بلوزش را از تنش درآورد و سپس گفت: «آخ آخ! مایو تنم نیست که! اصلا مایو نیاردم با خودم  
ایران»

کوروش ابروهایش را بالا انداخت- من یه مایو دیگه دارم. بیا بریم اونو بهت بدم!

تد و کوروش به سمت ویلا راه افتادند. کتی خودش را داخل استخر جای داد و به نفس نگاهی انداخت- نمیای تو آب؟

نفس لبخندی زد- با این لباسا که همیشه اومد تو آب! شما راحت باشین عزیزم.

کوروش از ویلا بیرون آمد و داخل استخر شد. کتی پرسید: «پس تد کو؟»

کوروش سرش را زیر آب برد و آن را بیرون آورد و گفت: «داره مایو می پوشه»

کوروش و کتی بی توجه به نفس شنا می کردند و به هم آب می پاشیدند و می خندیدند. نفس به سمت دیگر استخر رفت و پشت اش به ویلا بود. رویش را از آنها برگرداند و به سمت دیگری چشم دوخت. تد مایو پوشیده، از ویلا بیرون آمد. کوروش و کتی به تد نگاه می کردند تا ببینند کی داخل استخر می شود. اما تد به سمت نفس رفت و زیر گوشش زمزمه وار گفت: «تو نمیای شنا کنیم؟»

نفس ترسید و جیغ کوتاهی کشید. برگشت و به تد نگاه کرد. داد زد: «مگه مریضی آدمو می ترسونی؟»

تد و کتی خندیدند. اما کوروش اخم کرد. تد با بی خیالی گفت: «پس نمیای تو آب. نه؟»

نفس جدی شد- نه! نمی تونم با این لباسا پیام. سختمه!

تد شیطنتش گل کرد و به یکباره با دستش نفس را به داخل استخر پرتاب کرد. سپس خودش هم داخل استخر پرید. وقتی سرش از آب بیرون آمد، موهای خیس شده اش را از جلوی چشمش به عقب برد و رو به نفس، خنده کنان گفت: «دیدی با این لباساهم می تونی بیای شنا!»

نفس که خنده اش گرفته بود گفت: «دیونه ای تو! سکنه کردم بابا.»

کوروش همچنان بی توجه به نفس مشغول شنا بود.

نفس که با بی توجهی کوروش مواجه شد، به سمت پله های استخر رفت تا از آب بیرون برود. یک بلوز آستین بلند تابستانی و نخی تنش بود که و یک روسری به همان نازکی. شلوار سفیدش هم نازک و تابستانی بود.

کتی به سمت نفس رفت. از پشت او را گرفت- کجا میری عشقم؟

نفس گفت: «کتی بی خیال من شو. من زیاد اهل شنا کردن نیستم»

تد نیز به سمت نفس رفت و گفت: «ای بابا. حالا که تو آبی! بمون دیگه.»

کتی نگاه التماس آمیزی کرد و با عشوه گفت: «جون کتی بمون. باهم باشیم خوش می گذره»  
 نفس هم به ناچار داخل استخر ماند. کوروش شنا کنان به سمت آنها رفت. چشمانش را داخل آب  
 گشود. پاهای نفس را دید که از آن شلوار سفید و نازک، کاملاً نمایان بود. خیره شده بود. به یکباره  
 به خودش آمد و چشمانش را بست و جلوی پای نفس از آب بیرون آمد.  
 نفس و کتی جیغ کوتاهی کشیدند و کتی گفت: «کوروش نمی گی سخته می کنیم؟»  
 تد خنده کنان - خوشم اومد. حرکت جالبی بود!

کوروش اما به آن دو توجهی نداشت و چشم در چشم نفس به فاصله ی یک وجب ایستاده  
 بود. بهم خیره شده بودند. نفس به دیوار استخر تکیه داده بود. موهایش کاملاً از زیر روسری اش  
 معلوم بود. دستانش را دور خود پیچیده بود و از بالا تنه اش چیزی دیده نمی شد. اما بازوانش از  
 زیر بلوز خیس شده اش پیدا بود.

کتی که دید کوروش حواسش به او نیست، با دستش به کمر او زد و گفت: «کجایی تو؟»

اما کوروش تعادلش را از دست داد و روی نفس افتاد. دستانش را به لبه ی استخر تکیه  
 داد. صورتش روی گردن نفس بود. گرمای تن نفس را احساس می کرد. سرش طوری قرار گرفته  
 بود که می توانست بالا تنه نفس را ببیند. چشمانش را بست و با آنکه دلش نمی خواست، خود را  
 عقب کشید.

نفس معذب شده بود. کوروش به کتی چشم غره ای رفت و سرش را برگرداند. تد فقط داشت آنها  
 را تماشا می کرد. از اینکه تن نفس با بدن کوروش تماس یافته بود، ناراحت شد.

نفس سرش را پایین انداخت و از استخر خارج شد. تد و کوروش هر دو داشتند او را تماشا می  
 کردند. لباسهایش تمام بدنش را به نمایش گذاشته بود. اما حواسش نبود. کوروش زیر لب گفت: «  
 لا اله الا...» و سپس رویش را برگرداند. تد را دید که مشغول تماشای نفس است. تد تا به آن روز  
 اندام نفس را ندیده بود.

به سمت تد رفت و با ابروانی درهم کشیده به او گفت: «چرا شنا نمی کنی؟!»

تد متوجه منظور کوروش شد. کتی هم از طرف دیگر دست تد را گرفت و به سمت خود  
 کشاند. کتی - بیا دیگه. ولش کن نفسو. معذب شده بود بیچاره. ناراحتش نشو.»

کتی نمی دانست تد عاشق نفس است. فکر می کرد نگاه های تد به نفس تنها جنبه ی دلسوزی  
 دارد.



کتی و تد به سمت وسط استخر رفتند. کوروش از آب بیرون آمد و به سمت ویلا رفت.

کتی داد زد- کجا میری داداش؟

کوروش گفت: «خسته ام. میرم کم کم بخوابم. شما می خواین شنا کنید، شنا کنید!»

کوروش به سمت اتاق خوابش به راه افتاد. باید از جلوی اتاق نفس می گذشت تا به اتاق خودش برود. در اتاق نفس باز بود. هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود و در حال انتخاب لباس از چمدانش بود.

کوروش به داخل اتاق او نگاهی انداخت و به سمت نفس رفت- هنوز لباساتو عوض نکردی؟

نفس پوزخندی زد- بالاخره تصمیم گرفتی باهام حرف بزنی؟

کوروش چشم غره ای به نفس کرد و رویش را با اخم برگرداند.

نفس به سمت کوروش رفت و با ناراحتی گفت: «چته کوروش؟ من کار اشتباهی کردم؟»

کوروش به نفس نگاه کرد. فاصله اش با او خیلی کم بود. سرش را پایین انداخت تا پاسخ نفس را بدهد. اما از آن بالا می توانست اندام نفس را ببیند. زیرا که گره روسری نفس در داخل آب باز شده و او هنوز آن را نبسته بود. نفس کوروش به شمارش افتاد. زبانش بند آمده بود. نمی توانست از نفس چشم بردارد.

نفس با تعجب به کوروش نگاه کرد- چرا جوابمو نمیدی؟

باز هم از جانب کوروش پاسخی نشنید.

رد نگاه کوروش را گرفت. فهمید که چرا کوروش صحبت نمی کند. خود را عقب کشید و با دلپهره گفت: «برو بیرون کوروش!»

کوروش به خود آمد و به سمت در اتاق رفت. برگشت و به نفس نگاهی انداخت. دید که دخترک بیچاره دستانش را دور خود پیچیده است. سپس سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد.

با رفتن کوروش، نفس آهی کشید و روی زمین نشست. ناراحت بود. زیرا که فهمیده بود با آن لباسها تمام بدنش معلوم شده بود. به خود گفت: «وای خدایا! منو ببخش. اصلا حواسم به لباسام نبود.»

تنها خدا خدا می کرد که مبدا تد بدنش را دیده باشد.

کتی و تئودور وسط استخر بودند و به هم آب می پاشیدند و از خنده ریشه می رفتند. اما نود درصد حواس تد، پیش نفس بود. با لبخند به کتی نزدیک شد و دستانش را گرفت - عسلم بیا بریم دیگه. خسته شدیم!

کتی به تد نزدیک تر شد و دستان تد را دور کمر خودش گذاشت و دستان خود را روی شانه های او انداخت. سپس با عشوه گفت: «با من بهت خوش نمی گذره؟»

تد به چشمان کتی چشم دوخت. چقدر چشمان طوسی رنگش زیبا بودند. گونه ی او را بوسید و گفت: «چرا عزیزم. خیلی هم خوش می گذره!»

سپس کتی را در آغوش کشید. با دستش کتی را نوازش می کرد. در آب چرخ می زدند و تد رو به روی ویلا قرار گرفت. دوباره با آن نگاه سرد رو به رو شد. همان نگاهی که باعث مرگ عشق نفس شده بود. نفس از پشت پنجره اتاقش به آنها نگاه می کرد. تد تا نفس را دید، کتی را از آغوش خود بیرون کشید. نفس پوزخندی زد و پرده ی اتاقش را کشید.

کتی با تعجب - چی شد عشقم؟

تد - هیچی! فقط یکم خسته شدم. بیا بریم دیگه!

\*\*\*

کتی - بیا بریم دیگه. میزنم همینجا له ات می کنما!

نفس - نه عشقم! شما برید. منم شب میرم. دوست دارم شب برم لب دریا.

کتی چشم غره ای به نفس رفت و گفت: «لوس نر. اصن دیگه دوستت ندارم»

نفس کتی را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید - غلط کردی! مگه دست خودته؟

کتی خندید و از نفس خداحافظی کرد و رفت. کوروش و تئودور، دم در خروجی ویلا منتظر نفس و کتی بودند.

کتی خودش را به آنها رساند - بریم بچه ها!

کوروش با تعجب - پس نفس کجاست؟

کتایون - گفت نمیام. می خواد شب بره لب دریا.

کوروش خندید و گفت: «باز این خودشو واسه ما لوس کرد. شما دوتا برید منم میرم نفسو میارم!»

نفس خود را به پشت ویلا رساند و لباس هایش را درآورد و داخل جکوزی شد. احتیاج به آرامش داشت.

کوروش غرورش را شکست و خودش را برای منت کشی از نفس آماده کرد؛ گرچه سر ماجرای داخل ماشین هنوز از او دلگیر بود.

داخل ویلا شد. درب اتاق نفس را زد. پس از آنکه جوابی نشنید در را گشود و دید نفس آنجا نیست. چند باری نفس را صدا زد و جوابی نشنید. از پله هایی که به پشت ویلا راه داشت پایین رفت. چشمش به نفس که افتاد خود را پشت ستونی پنهان کرد. به او نگاه می کرد. چند ثانیه به او خیره مانده بود. به خود آمد و سرش را برگرداند و به ستون تکیه داد. به آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت: «خدایا جون هرکی دوست داری منو اینطوری امتحان نکن!»

از پشت همان ستون بلندتر گفت: «نفس خانوم؟!»

نفس که صدای کوروش را شنید سریع از جایش بلند شد و حوله لباسی اش را پوشید. کلاه حوله را روی سرش انداخت و حوله اش را به هم چسباند که بدنش دیده نشود.

کوروش دوباره با مهربانی او را صدا زد: «نفس من؟»

نفس چشمش را پرخاند و دید کوروش پشت به او به ستون تکیه داده است. با دلهره پاسخ داد: «بله؟»

کوروش - چرا نمیای بریم لب دریا؟

نفس که خود را پوشانده بود گفت: «می تونی برگردی!»

کوروش محتاطانه برگشت و به نفس نگاه کرد. به او نزدیک شد و گفت: «جوابمو ندادی؟»

نفس لبخند زد - آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ تا همین چند دقیقه پیش که تحویل نمی گرفتی مارو؟

کوروش ابرویش را بالا انداخت - تقصیر خودت بود. حالا بی خیال. بیا حاضر شو بریم!

نفس - نه کوروش جان! من نمیام. تو برو.

کوروش دست به سینه ایستاد و گفت: «اگر تو نیای منم نمیام!»

تد و کتی لب دریا ایستاده بودند و به آن نگاه می کردند. تد با کنجکاو پرسید: «پس چرا این دو تا نمیان؟»

کتی با پوزخند-نقشه شون بود.می خواستن باهم تنها بمونن دیگه.خیلی تابلو بود.  
تد پرسشگرانه به کتی چشم دوخت.کتی ادامه داد-ندیدی دیشب چجوری به هم نگاه می  
کردن؟وقتی داداشم روی نفس افتاد...وقتی نفس داشت از استخر می رفت!  
و بعد به فارسی افزود:«فقط بدن واسه ما جانماز آب بکشن»!  
تد پرسید:«چی؟»

کتی خندید و گفت:«یه اصطلاحه.یعنی...»  
برایش توضیح داد و تد با قاطعیت گفت:«نه.نفس اینجوری نیست!»  
کتی پوزخندی زد-تو از کجا می دونی؟  
تد-با هم دوست بودیم.هم کلاس بودیم.می شناسمش دیگه!  
کتی به دریا چشم دوخت و گفت:«اما آدما وقتی عاشق میشن عقلشونو از دست میدن.خودت  
بگو.اگر حرف من درست نیست پس چرا تاحالا پیداشون نشده؟»  
تد سکوت اختیار کرد. پیش خود فکر کرد:«آره.حق با کتیه»!

\*\*\*

نفس گفت:«چرا؟من می خوام شب برم لب آب.تو می تونی الان بری»!  
کوروش اخمی کرد و به شوخی گفت:«اصلا تو چطور جرئت می کنی به حرف شوهر آیندت گوش  
ندی؟همین الان حاضر میشی میریم»  
سپس به پشت نفس رفت و او را هل داد.  
نفس با خنده-چیکار می کنی؟گفتم که نمیام!  
کوروش-بیخود می کنی؟مگه دست خودته دختره ی پررو؟  
نفس را به اتاقش برد و به او گفت حاضر شود و خودش بیرون رفت و درب اتاق را بست.  
نفس صورتش از خجالت سرخ شده بود.می دانست اینبار کوروش بدن او را بدون لباس دیده  
بود.چکار می توانست انجام دهد؟نه خودش مقصر بود نه کوروش!  
تد به کتی گفت:«بیا ماهم برگردیم و شب بیایم.»

کتی با دلخوری - چرا؟

تد گفت: «همینطوری! می‌گم شب بیایم. آتیش روشن کنیم. موسیقی گوش بدیم. خیلی خوش می‌گذره اونطوری!»

کتی با دلخوری همراه تد به راه افتاد و به او گفت: «اما شاید اونا بخوان تنها باشن»

تد نمی‌خواست نفس و کوروش تنها بمانند. اما نمی‌توانست حسش را بیان کند. پاسخی نداد. دست به دست کتی وارد ویلا شدند.

کوروش را دیدند که روی مبل نشسته و تلویزیون تماشا می‌کند. تد پرسید: «چرا نیومدین؟»

کوروش تلویزیون را خاموش کرد و چشمش را چرخاند و گفت: «یه سری که دنبال نفس می‌گشتم پیداش کنم. بعد از اینکه پیداش کردم هم داشتم باهاش چک و چونه می‌زدم که حاضر بشه بیایم. الانم رفته لباس بیوشه.»

تد کنار پنجره ای که رو به حیاط پشتی باز می‌شد ایستاده بود. از پنجره به پایین نگاه کرد و دید لباس‌های زیر و روی زنانه ای کنار جکوزی است. پیراهن نفس بود. فهمید که نفس به جکوزی رفته بود. پرسید: «جکوزی رفته بود؟»

کوروش با تعجب گفت: «تو از کجا فهمیدی؟»

تد پوزخند زنان - لباساش کنار جکوزیه.

کتی با خنده گفت: «اوه اوه! پس نفسو بدون لباس تو جکوزی پیدا کردی؟ درسته؟»

تد برگشت و به کتی نگاه کرد. برایش مهم نبود نفس چگونه لباس می‌پوشد. برایش اهمیتی نداشت که کوروش او را در جکوزی بدون لباس دیده است. اما می‌ترسید که اتفاقی بین او و کوروش رخ داده باشد.

کوروش چشم غره ای به کتی رفت و رویش را برگرداند و هیچ نگفت.

نفس از اتاقش خارج شد. کوروش غرغرکنان گفت: «کجایی پس؟ یه ساعته منتظرم!»

نفس لبخند زد و گفت: «داشتم نماز می‌خوندم. چهل و یک روز پیش الکل وارد بدنم شده بود. از دیشب دارم قضای نمازهارو می‌خونم.»

کتی با شانه اش به تد زد و آرام زیر گوشش گفت: «پس هیچ اتفاقی نیفتاده. واقعا کاری نکردن»

تد با تعجب به کتی نگاه کرد و گفت: «از کجا می‌دونی؟»

کتی به طور خلاصه به او توضیح داد و تد لبخند خوشحالی بر لب نشانده.

کورووش اخمی کرد و گفت: «شما دو تا چی دارین بهم میگین یه ساعته؟»

کتی-هیچی داداش!

نفس گفت: «کورووش پاشو به این خانم مش رحیم(سرایدار ویلا که در منزل کوچکی کنار ویلای آنها زندگی می کردند) بگو یه یتیم چه برامون بذاره. اصن یاد یتیم چه های نرگس خانم(زن مش رحیم) میفتم دلم ضعف میره!»

تد خندید و گفت: «این نفس تا بحث غذا پیش میومد شیکمش قاروقور می کرد. خیلی شیکموئه.»  
و بعد همه خندیدند. تد با خنده ادامه داد-یه روز که باهم داشتیم از دانشگاه میومدیم، نفس گیر داد بریم یه رستوران ایرانی. ماهم گفتیم باشه. رفتیم گفت بذار من غذا سفارش میدم. به گارسون گفت یه پرس سلطانی یه دست کله پاچه.

غذا رو که آوردن، نفس اون غذا خوشگله رو برداشت و یه مشت آشغال انداخت جلوی من گفت اینو بخور خورشت میاد. گفتم اگه خوبه خودت چرا نمی خوری. گفت من حالم از کله پاچه بهم می خوره. اماتو خورشت میاد. خودش شروع کردن به خوردن سلطانی!

همه خندیدند. تد با اشتیاق ادامه داد- منم دیدم اینجوریه، بشقاب نفسو برداشتم گذاشتم وسط گفتم باهم همینو می خوریم. خوردم دیدم عجب چیزیه. یه قاشق مونده بود که غذا رو تموم کنم. به نفس اجازه خوردن ندادم. دیدم یه قاشق مونده بود. نفس با حسرت زل زده بود به قاشق من. کم مونده بود گریه کنه. قاشقو که گرفتم جلوی دهنم، روشو اونور کرد که یعنی باهام قهر کرده. صداسش کردم. تا برگشت قاشقمو چپوندم تو دهنش. گفتم بخور.»

کتی حرف تد را قطع کرد و گفت: «قاشق دهنی خودتو دادی نفس؟»

نفس که داشت می خندید، می خواست ماجرا را جمع و جور کند و به ناچار گفت: «تد اصلا بهداشتو رعایت نمی کنه!»

کتی رو به تد کرد و گفت: «خب بعدش چی شد؟»

تد خندید و گفت: «هیچی دیگه. مجبور شدیم یه پرس دیگه واسه نفس خانوم بگیریم. منم یه ناخونک به کله پاچه زدم دیدم اونم خیلی خوشمزه اس. از اون به بعد پاتوقم اون رستورانه بود. همونجا فهمیدم نباید با ظاهر کسی رو قضاوت کرد. مهمه باطنه!»

همه خندیدند بجز کورووش! اخمی کرد و به نفس گفت: «پاشو بیا باهم بریم دم خونه مش رحیم!»

نفس و کوروش به راه افتادند. در باغ بودند که کوروش با عصبانیت بازوهای نفس را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند و گفت: «دلم نمی خواد وقتی تد از دورانی که با تو بوده میگه، تو بخندی! هنوزم خاطراتش واست شیرینه؟»

نفس ابروهایش را بالا انداخت- کوروش تو چرا اینجوری شدی؟ اصلاً درکت نمی کنم.

دست کوروش روی بازوهای نفس لغزید و به سمت پایین دستش رفت. دستان او را گرفت و به سمت لبش برد و آنها را بوسید. نفس خشکش زده بود. کوروش و آن رمانتیک بازی ها!!!

تد و کتی از پنجره به آنها نگاه می کردند. تد عصبی شده بود. نمی دانست چرا نفس حرکتی نمی کند. برایش عجیب بود.

کوروش نفس را در آغوش کشید و او را بوید. روسری نفس از سرش افتاد. کوروش دستش را روی موهای نفس می کشید و با آنها بازی می کرد. عطر موهای او در تمام وجودش پیچید. نفس عمیقی کشید و گفت: «چرا اینقدر من تورو دوس دارم؟!»

نفس دلش نمی خواست از آغوش کوروش بیرون بیاید. هیچ حرکتی نمی کرد. اما معذب شده بود. کوروش موهای نفس را می بوسید و بو می کرد. نفس به خودش آمد و خود را از آغوش کوروش بیرون آورد. اما کوروش هنوز مست آغوش نفس بود. با لبخند گفت: «چی شده عشقم؟»

و دوباره او را در آغوش کشید و گفت: «وقتی برگشتیم تهران، ازت خواستگاری می کنم.»

نفس هرچه تلاش کرد نتوانست خود را از آغوش کوروش بیرون بیاورد. کوروش لبخند بر لب گفت: «عشقم تو قراره زخم بشی. یه بغل کردن ساده که اشکالی نداره!»

نفس چشمانش را بست و گفت: «استغفروا...»

کوروش که مست آغوش نفس چشمانش را بسته بود، با شنیدن آن جمله نفس را رها کرد و سرش را به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: «تو برو خونه. من خودم میرم به نرگس خانوم میگم» و بعد به سمت در رفت.

کتی گفت: «واه! چرا همچین کردن؟ تازه داستان داشت رمانتیک می شد.»

از کنار پنجره، همراه با تد به سمت مبل ها رفتند و روی آنها لم دادند.

کتی خندید و گفت: «این رمانتیک بازیا اصلا به کوروش نمیاد. هه»

تد بی صدا نشسته بود و هیچ نمی گفت. به این فکر بود که دیگر کار از کار گذشته و وقتش رسیده که رویای شیرین زندگی با نفس را از ذهنش بیرون کند. نمی دانست چطور از نفس انتقام بگیرد. اما به ذهنش رسید که شاید با دیدن او و کتی می تواند توجه نفس را جلب کند. می دانست نفس در حال برگشت به ویلاست. به سمت کتی خم شد و با نگاه هیزش به لبهای او چشم دوخت و گفت: «اجازه هست؟» کتی به او لبخند شیطنت آمیزی زد و صورتش را به تد نزدیک کرد. تد او را تنگ در آغوش کشید و شروع به بوسیدنش کرد. نفس از راه رسید و آن دو را در آن وضعیت دید. تد متوجه حضور نفس شد. از کتی جدا شد و گفت: «وای که چقد تو جذابی. دوستت دارم» و دوباره شروع به لمس بدن او و بوسیدنش کرد.

نفس به سمت اتاقش دوید و در را بست.

کتی از جایش پرید و با دلهره به تد گفت: «صدای چی بود؟»

تد لبخندی زد و گفت: «هیچی نبود عزیزم. نفس بود که رفت اتاقش!»

بازوان کتی را به سمت خود کشید. اما کتی از جایش بلند شد و گفت: «بسه دیگه. اگر کوروش بفهمه منو می کشه!»

تد چشم غره ای به کتی کرد و گفت: «به اون چه ربطی داره؟ مگه خودش الان با نفس نبود؟»

کتی با دلشوره گفت: «اما اونا تا این حد پیش نرفتن!»

سپس بدون توجه به تد به سمت اتاق نفس به راه افتاد.

تد صدایش زد و گفت: «هی! کجا داری میری؟»

کتی - الان برمی گردم!

در اتاق نفس را زد. نفس در را گشود و با لبخند پذیرای او شد.

کتی روی تخت نفس نشست و با دلشوره گفت: «تورو خدا به کوروش چیزی نگو. تورو خدا!»

نفس او را در آغوش گرفت و گفت: «عزیزم نترس. من چیزی نمی گم. اما... اما مراقب خودت باش. نذار تد اونقدر بهت نزدیک بشه. یه وقت یه اتفاقی میفته که بعداً پشیمون میشیا.»

کتی سرش را پایین انداخت و گفت: «مثل تو که نداشتی داداشم بهت نزدیک بشه!»

نفس پرسشگرانه او را نگاه کرد. کتی گفت: «از پنجره دیدمتون. دیدم زیر لب یه چیزی گفتی که کوروش ولت کرد.»



نفس ابروانش را بالا انداخت و به فرش کف اتاقش خیره شد.

نفس - من و داداشتم مثل همه ی جوونای دیگه ایم. ما هم احساسات داریم. اما... اما کنترلشون می کنیم!»

\*\*\*

کوروش به ویلا برگشت و به تد که روی مبل لم داده بود نگاه کرد.

کوروش - نفس و کتی کجان؟

تد با اخم - تو اتاق نفس!

کوروش راه افتاد که به اتاق نفس برود که تد از جایش برخاست و گفت: «وایسا! باهات حرف دارم»

کوروش باحالتی کلافه برگشت و چشمانش را بست و گفت: «ببین اگر میخوای راجع به نفس بررسی باید بهت بگم نفس و من همدیگرو دوس داریم و نفس دیگه به تو علاقه ای نداره و...»  
تد حرف کوروش را قطع کرد و گفت: «برام اهمیتی نداره تو و نفس می خواین چیکار کنید. راجع به یه مسئله دیگه میخوام باهات حرف بزنم.»

روی مبل نشستند. تد یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: «من از کتی خوشم میاد. می خوام با اون باشم!»

کوروش غیرتی شد و او را نگاه کرد و گفت: «اگر فکر کردی می تونی خواهر منو بازیچه قرار بدی سخت در اشتباهی. کتی رو تو بازیمون راه نده. فهمیدی؟»

تد سری تکان داد و گفت: «بازی چیه؟ می خوام باهات ازدواج کنم. گفتم که ازش خوشم اومده.»

کوروش ابرویی درهم کشید - ببین! من کاری ندارم اگر بخوای با کتی ازدواج کنی. اما اگر بفهمم داری اذیتش می کنی یا بخاطر نفس داری با اون ازدواج می کنی من می دونم و تو!

تد با پوز خند - نفس دیگه واسم اهمیتی نداره. بخاطر اون دختر مغرور و خودخواه و عصبی، خودمو آزار نمیدم. مگه دیوونه ام پسر؟

کوروش اخمی کرد و گفت: «خوشم نمیاد کسی راجع به نفس اینطوری حرف بزنه. هرچی هست من باید خوشم بیاد که اومده»

تد با پوز خند - هه! مال خودت!

کتی و نفس از اتاق خارج شدند. کوروش و تد به آنها نگاه کردند.

کوروش رو به کتی با اخمی بر ابرو گفت: «بیا بریم یه دقه کارت دارم!»

کتیون دلهره گرفت. می ترسید تد حرف نامربوطی به کوروش زده باشد. در دلش می گفت: «این امریکایی ها این چیزا حالیشون نیست که فک می کنن ما هم مثل خودشونیم!»

به اتاق کوروش رفتند. کوروش در را بست به کتی گفت: «می دونی تد به من چی گفت؟»

کتی دستپاچه شده بود-نه! از کجا بدونم داداشی؟

کوروش ابرویی بالا انداخت و به سمت دیگری نگاه کرد-گفت که ازت خوشش میاد و میخواد باهات ازدواج کنه!

کتی خنده بربل آورد. خوشحال بود و در پوست خودش نمی گنجید. گفت: «راس میگی داداش؟»

کوروش به کتی اخم کرد و با عصبانیت گفت: «خودتو جمع کن کتی! آب از لب و لوچه ات آویزون شده. خواستگار ندیده.»

کتی سری تکان داد و با غرور فراوان گفت: «واه! داداش من خواستگار ندیده ام؟ خوبه هر روز می بینی چند نفر واسم غش و ضعف میرنا!»

کوروش خندید و گفت: «بیا. اینم از طرز حرف زدنش. غش و ضعف میرن چیه؟ لااقل جلوی من یکم از گفتنش خجالت بکش دیوونه!»

کتی یاد کوروش و نفس در باغ افتاد و زیر زیرکی خندید. سپس گفت: «راستی داداش خیلی کلکیا! واسه ما جانماز آب می کشی. اونوقت خودت با نفس اون رمانتیک بازی رو در میاری!»

کوروش اخمی کرد و گفت: «چی می گی تو؟»

کتی سرش تکان داد و گفت: «تو باغ که بودین، من و تد داشتیم شما رو نگاه می کردیم!»

کوروش -پووووففف! خنده خب بابا. من جانماز آب کش. شما آدم خدا. بیا بریم دیگه.

وقتی کوروش و کتی به اتاق رفتند، نفس و تد باهم تنها شدند. زمانی که کوروش در را بست، نفس با خشم به تد گفت: «دیوونه شدی؟ اون چه کاری بود که با کتی کردی؟»

تد با کنایه- فکر نمی کنم به تو مربوط باشه!

نفس با پوزخند-البته که تو و زندگی‌ت به من مربوط نیست. اما نمی‌خوام با اون دختر بازی کنی و بعدم ولش کنی.

تد یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: «کی گفته می‌خوام باهات بازی کنم و بعدش ولش کنم؟ ازش خوشم میاد. خیلی جذابه. می‌خوام باهات ازدواج کنم.»  
نفس با چشمانی گرد شده به تد نگاه کرد. پرسید: «چی؟ ازدواج؟»  
تد با کنایه- بله عزیزم. مشکلی داری؟

نفس چشم غره ای به تد کرد و بدون پاسخ دادن رویش را برگرداند.  
تد دست به سینه روی مبل لم داده بود و به نفس نگاه می‌کرد.

چقدر چهره اش مغرور و زیبا بود. همچون غزال وحشی!

نفس برگشت و چپ چپ به تد نگاه کرد و با خشم گفت: «ها؟ چیه؟»

تد با اخم رویش را برگرداند. کوروش و کتی به جمعشان پیوستند. کوروش گفت: «بچه‌ها پاشین تا شام حاضر بشه، بریم یه لب دریا و بیایم.»

و بعد رو به نفس کرد و گفت: «پاشو نفس خانوم. تا نیم ساعت دیگه شب میشه. خیلی دوس داشتی شب بری لب دریا!»

تد گفت: «اگر ضبط هم دارید، بیارید لب آب.»

کوروش قه‌قه‌ای زد-هاهاها! ضبط چیه؟ موسیقی سیار در خدمته. گیتارمو با خودم میارم.

تد چشمانش گرد شد و با خوشحالی گفت: «گیتار داری؟»

کوروش سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد. تد خودش را گرفت و گفت: «پس حتماً بیار. منم می‌خوام براتون گیتار بزنم!»

کوروش برگشت و به نفس نگاه کرد و با نگاه پرسشگرانه ای پرسید: «نفس تو هنوز ویولون میزنی؟»

نفس با لبخند- اوهوم!

کوروش با اشتیاق گفت: «ویولون هم دارم. اما زیاد بلد نیستم باهات کار کنم. میارم تو بزنی برامون»

سپس دستانش را بهم مالید و گفت: «چی بشه امشب!»!

زیر لب زمزمه کرد: «امشب شب مهتابه... حبییم رو میخوام...»

نفس اضافه کرد: «حبییم اگر خوابه طبییم رو می خوام»

کتی با اشتیاق به جمعشان پیوست و دستش را دور گردن کوروش و نفس انداخت و گفت: «حالا همه باهم. امشب شب...»

همگی باهم آن آهنگ را خواندند و تد تماشایشان می کرد. به ساحل رفتند و آتشی به پا کردند.

کوروش با خنده-من نمی فهمم! وسط تابستون این آتیش چیه؟

نفس و تد با هم گفتند: «رمانتیکه!»!

به هم نگاه کردند. هر دویشان به یک چیز فکر می کردند. خاطراتشان در ساحل!

شبها به ساحل رفتن ها و آتش برپا کردن هایشان. گیتار زدن تد کنار دریا و سیب زمینی کباب کردنشان! مگر می شد آن خاطرات را فراموش کرد؟ مگر میشد یادشان از ذهن نفس و تئودور بیرون برود. مگر می شد فراموش کرد ویولون نواختن آهنگ (You Are My Everything) نفس را؟

مگر میشد فراموش کرد که تد چگونه روی آن آهنگ بی کلام ترانه می ساخت و آن را با جان و دل برای نفس می خواند و به او می گفت: «تو همه چیز من هستی»؟

اشکی از گوشه چشم تد چکید. نفس متوجه شد. زیرا داشتند به هم نگاه می کردند.

کتی نگاهی به تد کرد و با ناراحتی گفت: «چی شده عزیزم؟»

دستش را گرفت تا او را آرام کند. تد بی توجه به کتی دستش را ول کرد و با بغض گفت: «چیزی نشده. یاد یه چیزی افتادم!»!

نفس غصه اش گرفته بود. با آنکه دیگر به تد علاقه ای نداشت، اما به یاد خاطراتشان، بدجور دلش گرفت.

کتی چشمش به نفس افتاد که سرش را پایین گرفته و تکان می دهد.

کتی-تو چت شده نفس؟

نفس با لبخند تلخی گفت: «چیزی نیست.»

نفس رو به کوروش کرد. با چشمان خشمگینش مواجه شد. کوروش می دانست بین نگاه های نفس و تد، رازی بود. می دانست هردو از یک چیز ناراحت بودند.

نفس اما بی توجه به نگاه خشمگین کوروش، به او گفت: «میشه گیتار بزنی؟»

کوروش گیتارش را از زمین برداشت. نمی خواست خاطره ای از تد، نفس را پریشان کند. می خواست خاطره ای از خودش را برای نفس ماندگار کند. با همان خشمی که از نفس داشت، گفت: «حالا که کتی هم از عشق من و نفس خبردار شده، میخوام این آهنگو به عشق نفس بزنم. کلمه به کلمه اش حرف دل منه به نفس.»

سپس به کتی گفت: «وقتی دارم می خونم، واسه دوست ات ترجمه کن»

گیتارش را در دست گرفت و نواخت. می خواند:

«اگه یه روز بری سفر ، بری ز پیشم بی خبر

اسیر رویاها میشم ، دوباره باز تنها میشم

به شب میگم پیشم بمونه ، به باد میگم تا صبح بخونه

بخونه از دیاره یاری ، چرا میری تنهام میزاری؟»

کوروش سری را بلند کرد و نگاهی به تد نمود.

می دانست کتی در ترجمه سریع، مهارت زیادی دارد. تد داشت چپ چپ به کوروش نگاه می کرد.

کوروش ادامه داد:

«اگه فراموشم کنی ، ترک آغوشم کنی

پرنده ی دریا میشم ، تو چنگ موج رها میشم

به دل میگم خاموش بمونه ، میرم که هرکسی بدونه

میرم به سوی اون دیاری ، که توش منو تنها نداری»

دوباره سرش را بلند کرد و اینبار با لبخند به نفس نگاه کرد. به او چشمکی زد و بوسه ای در هوا!

فرستاد.

کتی هورایی کشید و دست زد.

کوروش ادامه داد:

«اگه یه روزی نومتو تو گوشه من صدا کنه! دوباره باز غمت میاد که منو مبتلا کنه  
به دل میگم کاریش نباشه ، بزاره درد تو دواشه  
بره توی تمومه جونم ، که باز برات آواز بخونم، که باز برات آواز بخونم»  
اینبار با لبخند به گیتارش چشم دوخت. می دانست کار خودش را کرده است. نفس از کار کوروش  
خیلی خوشش آمد. از چشمکی که زد و بوسه ای که فرستاد!  
کوروش: «اگه باز دلت میخواد ، یار یکدیگر باشیم  
مثاله ایامه قدیم ، بشینیمو سحر باشیم  
باید دلت رنگی بگیره ، دوباره آهنگی بگیره»  
وقتی داشت قسمت آخر آهنگ را می خواند، سرش را بلند کرد و با منظور و با اخم به تد نگاه کرد: «  
بگیره رنگه اون دیاری ، که توش منو تنها نزاری»  
وقتی کوروش آهنگ خواندنش تمام شد، همه برایش دست زدند. نفس از عشق پُر شده بود. به  
نظرش صدای کوروش حتی از فرامرز اصلانی هم بهتر بود.  
تد گیتار کوروش را گرفت و گفت: «نوبت منه! منم آهنگی میزنم که تقدیمش می کنم به عشق  
همیشگی ام...»  
به نفس چشم دوخت و گفت: «کتی.»  
کوروش خون خونش را می خورد. می خواست گیتار را روی سر تد خرد کند. مشتش را گره کرده  
بود. احساس می کرد ناخن هایش، دستش را زخمی کرده. دندان هایش را آنچنان به هم می فشرد  
که فکش درد گرفته بود. اما نمی خواست دل کتی بشکند. هیچ نگفت.  
تد شروع کرد به نواختن و خواندن:  
«در چشمانم نگاه کن، خواهی دید که برایم چه معنایی داری  
در آن به دنبال قلبت بگرد، به دنبال روحت باش  
و وقتی من را آنجا یافتی، دیگر به دنبال چیزی نخواهی گشت»  
سپس سرش را بلند کرد و به نفس نگاه کرد. ادامه داد:  
«به من نگو که این کار ارزشی ندارد

نمیتوانی به من بگویی که حتی فایده ای ندارد که برایت بمیرم

میدانی که حقیقت دارد

هر کاری که می کنم، فقط بخاطر توست»

نگاهی دروغین به کتی انداخت و به خواندن ادامه داد.

چقدر آهنگ رمانتیکی بود. بعد از تمام شدن آهنگ همه برایش دست زدند. چه دست زدنی!

کوروش می خواست او را همانجا بکشد و نفس می خواست دیگر تد را نبیند.

کتی با عشوه-عزیزم واقعا رمانتیک بود. اشک آدمو در میاورد. مخصوصاً اون تیکه ایش که می گفت

And no other - could give more love

و هیچ فرد دیگری نمی توانست من را بیشتر از تو عاشق کند!

تد پوزخندی زد و گفت: «آره خیلی قشنگه آهنگش. برایان آدامز همین امسال خوانده.»

به نفس نگاهی انداخت و سپس دوباره به کتی نگاه کرد و گفت: «اینو از ته دلتم گفتم. اونطور که تو

منو عاشق کردی، هیچ کس دیگه ای نمی تونه. حالا هرچقدر هم خوشگل و مانکن باشه، باز من

تو رو دوس دارم!»

نفس می خواست حرف را عوض کند. از شنیدن آن جملات، آن هم در حضور کوروش احساس

شرم می کرد. هم کوروش و هم نفس می دانستند منظور تد از آن آهنگ، فقط و فقط نفس است.

کوروش که صبرش تمام شده بود با حالتی طبیعی به او گفت: «رفیق میای بریم یکم قدم بزنیم؟»

تد سرش را تکان داد و از جایش برخاست. کتی هم دست تد را گرفت و بلند شد.

کوروش با اخم- تو کجا میای؟ بشین دو دقیقه حرف مردونه می خوام باهات بزنم.

\*\*\*

کوروش با ناراحتی-چرا این کارو می کنی؟

تد خودش را به بی خبری زد-چیکار می کنم مگه؟

کوروش دندان هایش را به هم می فشرد. همانطور که داشتند از نفس و کتی دور می شدند، مشت

اش را به کف دستش می کوبید. خنده ای عصبی کرد و داد زد: چرا اون آهنگو واسه نفس خوندی؟

تد با خونسردی به روبه رویش خیره شد-کی گفته واسه نفس خوندم؟ گفتم که واسه کتی خوندم! وارد ویلا شده بودند. کوروش در را بست و با خشم گفت: «مگه نگفتم خواهر منو بازیچه ی خودت نکن؟ چرا اونو قاطی می کنی؟»

تد اخم کرد و گفت: «نمی فهمم چی میگی؟ تو توهم برت داشته!»

کوروش عصبی و پریشان بود. گفت: «پوووففف! اگر مهمون نبودی بهت نشون میدادم نتیجه این کارات چیه!»

نفس و کتی با نگرانی به در می کوبیدند. کوروش نگران شد و به سمت در دوید-چی شده؟ چرا اینطوری در میزنین؟

صورت هایشان را خیس از اشک دید. نفس من من کنان گفت: «مش رحیم اومد گفت عمه پروین زنگ زده ویلا نبودیم. بعد زنگ زده به اونا گفته خونواده هامون تو بیمارستانن. تصادف کردن.»

کوروش داد زد: «چی؟ کجا؟ کدوم بیمارستان؟»

کتی گفت: «ماشینو بیار بریم داداش. تهرانن»

همگی به راه افتادند. دم در نرسیده بودند که ماشین کوروش به دیوار ساییده شد. تد گفت: «شما تعادل روحی ندارین. بذار من رانندگی کنم.»

نفس جلو، کنار کوروش نشست. وقت نشد، جایشان را عوض کنند. تد به جای کوروش پشت فرمان نشست. نفس و تد کنار هم نشسته بودند.

کوروش مضطرب بود و نفس و کتی اشک می ریختند. مدتی در راه بودند. کتی خودش را در آغوش برادرش جای داد و از شدت گریه به خواب رفت. کوروش هم چشمانش بسته بود.

تد از آینه به کتی و برادرش نگاهی انداخت و به نفس گفت: «هنوزم تو ماشین خوابت نمی بره؟»

نفس سرش را تکان داد. تد لبخندی زد و گفت: «چه خوب. چون من اصلا اینجاها رو نمی شناسم.»

نفس دستمالی از کیفش درآورد و آب بینی اش را پاک کرد.

تد-نگران نباش. چیزی نشده. لابد یه تصادف جزئی بوده.»

نفس سرش را تکان داد و پوست لبش را با دندان می کشید.

تد نگاهی به او انداخت-نکن این کارو. لبات آسیب می بینه!



نفس کلافه شده بود. ابروانش را در هم کشید و گفت: «چیکار کنم خب! خیلی نگرانم. عمه پروین به مش رحیم گفته بود که تا پاشون رسید تهران تصادف کردن. می ترسم اتفاقی برای مامان و بابام بیفته.»

هق هق کنان گفت: «من تو این دنیا، جز اونا کسی رو ندارم. نه خواهری... نه برادری! از تنهایی می ترسم!»

تد دلش می خواست نفس را در آغوش بگیرد و اشکهایش را پاک کند و بگوید: «من هستم. همیشه کنارت می مونم. حتی اگر همه تنهات بذارن!» اما بر زبان راند: «هیچی شون نشده. بعدشم تنها چرا؟ اینهمه آدم دور و بر تن.»

کوروش صدایشان را میشنید اما خودش را به خواب زده بود.

تد ادامه داد: «کوروش... کتی... من...»

نفس پوزخندی زد و گفت: «تو؟»

تد با ناراحتی آهی کشید و گفت: «آه! درستته نتونستیم باهم ازدواج کنیم. اما می تونیم دوست بمونیم. البته... داریم باهم فامیل هم میشیم.»

نفس با قاطعیت گفت: «دست از سر کتی بردار. بخاطر من دل اونو نشکن تد!»

تد با پوزخند - من دلشو نمی شکنم. باهانش ازدواج می کنم. اون منو دوست داره!»

نفس با همان حالت - باهانش بازی نکن! سعی کن واسه یه بارم که شده از دخترا، واسه رسیدن به من استفاده نکنی. من با کوروش ام. تد دیگه نمی تونم... .

تد حرف نفس را قطع کرد و گفت: «پس به من برگرد. اگر برگردی به من، منم دست از سر کتی برمی دارم!»

نفس با کنایه - چه راحت می تونی زندگی آدما رو خراب کنی! تو فقط خودتو می بینی. به هیچ کس جز خودت توجه نمی کنی. فکر می کنی هرچی که دوستش داری باید برای تو بشه؟ نخیر. از این خبرا نیست. اگر من به تو برگردم، تکلیف این خواهر و برادر چی میشه؟ اینا آدم نیستن؟ فقط تو آدمی؟

تد با هیجان گفت: «تو با من باش. من همه چیو درست می کنم. همه چیو!»

نفس چشم غره ای به تد کرد و گفت: «من کوروشو دوس دارم. نه تورو.»

تد با خشم به فرمان کوبید و داد زد: «لعنت به تو!»

کتی از خواب پرید و با ترس پرسید: «چی شده؟»

کوروش هم که خودش را به خواب زده بود، با لبخندی بربل از خواب دروغینش بیدار شد و به آنها نگاه کرد.

تد من کنان گفت: «هیچی! بوق ماشین نمیزد، منم عصبی شدم!»

کوروش با کنایه - سعی کن خودتو کنترل کنی.

کوروش سر کتی را روی پایش گذاشت و کتی دوباره به خواب رفت. خود کوروش هم چشمانش را بست؛ تا آنها به حرف هایشان ادامه دهند. خیلی دلش می خواست بداند نفس چه می گوید.

تد به عقب نگاهی انداخت و با عصبانیت به نفس گفت: «نفس اعصاب منو بهم نریز. الکی نگو کوروشو دوس دارم. من می دونم جای منو هیچ کس تو قلب تو نمی گیره. خودت اینو بهم گفتی!»

نفس با پوزخند - اون حرفم واسه وقتی بود که تو بهم خیانت نکرده بودی!

تد دندان هایش را به هم می فشرد. تن صدایش را پایین آورد و با خشم گفت: «من بهت خیانت نکردم احمق! چرا نمی فهمی؟ من راستشو گفتم. بین من و اون زنیکه ی خراب، هیچ اتفاقی نیفتاد!»

نفس اخم کرد و گفت: «دیدنتون تو اون حالت حال بهم زن هم، برای من همون حمکو داره!»

تد با دندان های بالایی اش، فشار محکمی به لب پایینش آورد و چشم غره ای به نفس کرد و گفت: «اصلا می دونی چیه؟ از همه لحاظ کتی از تو خیلی بهتره. برو به درک!»

آن حرف را از ته دلش می زد. کتی از همه لحاظ از نفس بهتر بود. زیباییش... ظرافت اندامش... اخلاقش... مهربانیش! اما یک چیز نداشت، و آن هم عشق تد بود.

نفس ابرویی بالا انداخت - خیلی خب! اون خیلی از من بهتره. درسته. پس حالا که بهتره، اذیتش نکن. بازیش نده!

تد با خونسردی به روبه رویش خیره شد و گفت: «باشه. باهات می مونم و بازیش نمی دم. نترس!»

نفس به صندلی اش تکیه داد و نفس راحتی کشید و با کنجکاوی پرسید: «قول می دی؟»

تد سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد.

بعد از چند دقیقه که سکوت حکمفرما بود، کوروش از خواب دروغینش برخاست و با حالت خواب آلودی گفت: «نرسیدیم هنوز؟»

نفس برگشت و به او نگاه کرد و با لبخند گفت: «نه عشقم. دو ساعت مونده که برسیم!»

کوروش به سمت نفس خم شد و با مهربانی گفت: «عزیزم راستی تو گرسنه ات بود. یتیم چه هوس کرده بودی. قربونت برم من! الان رستوران دیدیم، می ریم غذا می خوری!»

نفس با دستش موهای کوروش را بهم ریخت و گفت: «چقدر تو عقلت کمه. تو این موقعیت کی غذا می خوره آخه؟ باید زودتر خودمونو برسونیم بیمارستان!»

کوروش صاف نشست و به آینه وسط نگاه کرد و موهایش را مرتب نمود. در همان حال با لبخند پیروزی که بر لب داشت گفت: «تد این بغلا نگه دار. خودم پشت رل می شینم. حاله بهتر شده. پلیس تورو ببینه گیر می ده!»

تد سرش را تکان داد و با اخم گفت: «باشه.»

کمی جلوتر در گوشه ای ماشین را نگاه داشت. کوروش آرام سر کتی را از روی پایش بلند کرد و وقتی تد نشست، گفت: «مواظب باش. فهمیدی؟»

تد منظور کوروش را فهمیده بود. با لبخند سرش را تکان داد. جایشان را باهم عوض کردند.

کوروش در دلش نفس را تحسین می کرد؛ زیرا که هم باعث شده بود که تد دست از سرش بردارد و هم اینکه آن پسر، خواهرش را بازیچه قرار ندهد. بله نفس آن کار را بدون هیچ کتک کاری و مشتش و لگدی انجام داده بود. فقط با مذاکره!

برگشت و به یکباره گفت: «نفسم! خیلی دوستت دارم.»

تد با پوزخندی، چشم غره ای رفت و رویش را برگرداند.

نفس لبخند زد و گفت: «عزیزم! منم... منم دوستت دارم.»

بعد از مدتی کتی هم بیدار شد. چشمش به تد که روی پای او خوابیده بود افتاد و با تعجب به او نگاه کرد.

تد با لبخند - بالاخره بیدار شدی خانم خوشگله؟

کتی نشست و گفت: «جاتونو با کوروش عوض کردین؟»

و بعد به آرامی گفت: «کار خوبی کردی!»

## فصل پنجم

نفس - عمه پروین؟ کجان؟

کوروش و کتی و تد هم رسیدند.

عمه پروین سرش را پایین انداخت و گریه کرد.

نفس به سمت عمه پروین رفت و تکانش داد و با بغض و ترس گفت: «عمه تورو خدا! کجان؟»

دو جنازه را از اتاقی که عمه پروین کنار آن ایستاده بود بیرون آوردند.

عمه پروین همانطور که دستش را جلوی دهانش گرفته بود با گریه گفت: «دخترم! اوناهاشن»

همه به سمت آن جنازه ها دویدند. نفس روی یکی از آن جنازه ها را کنار زد و مادرش را دید. با

گریه فریاد میزد: «مامان پاشو! تورو خدا پاشو مامانم. مامان بیدار شو.»

برایش خیلی سخت بود! مادر عزیزتر از جانش را از دست داده و احساس تنهایی می کرد. سپس

چشمش به پدرش افتاد که تد رویش را کنار زده بود. به سمت پدرش دوید. مات و مبهوت به

پدرش نگاه کرد. دیگر اشک نمی ریخت. همانطور که به پدرش خیره شده بود، روی زمین افتاد.

تد و کوروش و کتی که هرسه گریه می کردند، به سمتش رفتند و او را بلند کردند و روی صندلی

گذاشتند. جنازه ها را بردند. نفس به نقطه ای خیره مانده بود و زیر لب می گفت: «بابا! تو نرفتی. تو

هنوز پیشمی. بابا جونم. قربونت برم.»

تد از حرفهایش سر در نمی آورد. اما با گریه او را تکان می داد و با عشقی ناتمام می گفت: «نفس

به خودت بیا. نفس جان! عزیزم به خودت بیا!»

کتی به سمت عمه رفت و با ترس و دلهره گفت: «عمه مامان و بابای من کجان؟»

عمه نمی دانست چطور به او بگوید. زبانش بند آمده بود. لب هایش تکان نمی خورد. سرش را به

زیر انداخت و هق هق کنان اشک ریخت. کوروش که متوجه پروین شده بود، نفس را به تد سپرد و

به سمت عمه رفت. با فریاد پرسید: «عمه مامان و بابام کجان؟ چه بلایی سرشون اومده!»

پرستاری آن اطراف بود. به سمتشان دوید و گفت: «آقا چه خبره؟ بیمارستانو گذاشتی رو سرت؟»

کوروش به سمت پرستار رفت و با داد گفت: «بهم بگو پدر و مادرم کجان؟ تصادف کرده بودن. چه

بلایی سرشون اومده؟»

پرستار به پروین نگاه کرد و متوجه شد آنها خانواده همان قربانیان رانندگی هستند. گفت: «متأسفانه دو نفرشون همون لحظه ی تصادف جونشونو از دست دادن و دو نفرشون هم نیم ساعت پیش!»

سپس با حالت ناراحتی از آنها دور شد. کوروش با زانوهایش روی زمین افتاد و فریاد کشید: «خدا!؟!»

کتی روی زمین افتاد. نفس هنوز در حالت شوک بود. کوروش داشت بلند بلند گریه می کرد. تد از کنار نفس تکان نمی خورد. کمرش را ماساژ می داد. اما چه فایده! عمه پروین به سمت کتی رفت تا او را بلند کند. پرستارها به سمت آن جوانهای داغ دیده هجوم آوردند. نفس که کمی به خودش آمده بود، دست تد را کنار زد و گفت: «برو پیش کتی!»

تد با غصه و اشک گفت: «تنهات نمی دارم!»

نفس بغضش ترکید و گفت: «خواهش می کنم تد. الان حوصله بحث ندارم. جون من برو پیش کتی.»

تد به ناچار بلند شد و به سمت کتی رفت. کتی و کوروش را به اورژانس بردند و به آنها سرم و آرام بخش زدند.

نفس که چشمه ی اشکش خشکیده بود، با بی حالی، رو به عمه پروین کرد و گفت: «شما برید خونه! کم کم برای مراسم تدارک ببینید. به آشنایان هم زنگ بزنید و بگین چه اتفاقی افتاده. بگو فردا بیان مراسم تشییع جنازه است، تو ابن بابویه! برو عمه»

عمه دست نفس را گرفت و با گریه گفت: «دخترم همیشه که تنهات بذارم!»

نفس دوباره گریه اش گرفت و گفت: «تورو خدا عمه. تورو خدا برو. برو همه چیو آماده کن. ما که جز تو کسی رو نداریم.»

عمه پروین با غصه و غم به همراه راننده ی قصر که در پارکینگ بیمارستان بود، به سمت خانه به راه افتاد.

نفس کنار کوروش نشست و تد هم پشت سر نفس ایستاده بود. کتی تخت کناری کوروش بود. نفس دید که کتی تکانی خورد. سپس به تد گفت: «برو پیش کتی. داره بیدار میشه»

تد به ناچار به کنار تخت کتی رفت و دستش را گرفت. کتی وقتی بیدار شد، دوباره شروع به گریه کرد. تد برگشت و به نفس نگاه کرد. نفس به کوروش نگاهی انداخت و دوباره به تد چشم دوخت و با ایما و اشاره گفت که پرده ی حائل را بکشد.

نفس می دانست کتی به آغوشی احتیاج دارد. زیرا که خودش هم همان حس را داشت. اما می ترسید کوروش بیدار شود و تد و کتی را ببیند و دوباره روز از نو و روزی از نو!

برای همین با ایما و اشاره از تد خواست پرده را بکشد و کتی را در آغوش بگیرد.

کتی داشت گریه می کرد. تد به او دلداری می داد: «گریه کن عزیزم. خودتو خالی کن.»

او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسه باران کرد!

نفس تنها و خسته، کنار تخت کوروش نشسته بود. هیچ کس را نداشت که به او دلداری بدهد. هیچ کس او را در آغوش نمی کشید و شانه هایش را برای اشک ریزان نفس به او نسپارده بود! کوروش چشمانش را باز کرد و نفس را دید که دارد بی صدا اشک می ریزد.

با صدای گرفته ای گفت: «نفس؟ حالت خوبه عزیزم؟»

سپس بلند شد و روی تختش نشست.

نفس سرش را تکان داد و پرسید: «تو خوبی؟»

کوروش نفس را به سمت خود کشاند و او را در آغوش گرفت و هق هق کنان اشک ریخت. هیچگاه نفس، او را در آن حال ندیده بود.

کوروش همانطور که اشک می ریخت، گفت: «نفسم تو هم گریه کن. گریه کن عشقم!»

نفس دستانش را دور گردن کوروش حلقه کرد و هق هق کنان اشک ریخت.

مردمی که در اورژانس بودند، به آنها نگاه می کردند و زیر لب چیزهایی می گفت.

کوروش به نفس گفت: «پرده رو بکش!»

نفس پرده را کشید. در همان زمان، کوروش که داشت صدای گریه و زاری خواهرش را می شنید، پرده کناری را کنار زد و خواهرش را در آغوش تد دید. تا آن جایش مسئله ای نبود. این مسائل برای ارسطوها عادی بود. اما دید که تد گونه ی خواهرش را می بوسد.

کوروش اعصاب جنگ و دعوا نداشت. صدایش را صاف کرد. کتی و تد به سمت کوروش برگشتند و با اخمی بین دو ابروی کوروش مواجه شدند. نفس به سمت کوروش رفت و پرده ی کنارش را کشید و گفت: «کوروش ولشون کن. تو این موقعیت تو هم وقت گیر آوردیا.»

کوروش دستان نفس را گرفت و او را کنار خودش نشانید. قطره ای از اشک های نفس روی دست کوروش ریخت. دستش را بلند کرد و با گریه صورت نفس را نوازش کرد. اولین بار بود که پوست لطیف صورت او را لمس می کرد. به یکباره تد پرده را کنار زد و آنها را دید. نگاهی به نفس و نگاهی به کوروش کرد. کوروش بی توجه به نگاه های تد، نفس را در آغوش کشید و گفت: «نفسم گریه کن!»

نفس هق هق کنان اشک می ریخت. تد از حرفهایشان سردر نمی آورد. کلافه بود. از اینکه کوروش دیر رسیده، زودتر از خود زود رسیده اش، پوست صورت عشقش را لمس کرده بود کلافه بود. صورتش سرخ شده بود. چکار می توانست انجام دهند؟ طاقش تمام شده بود. عشقش را می خواست. یار مغرور و عصبی و خودخواهش را می خواست. لحظه های باهم بودنشان در ساحل را می خواست.

تد گفت: «کتی سرمش تموم شده. واسه تو هم تموم شده؟»

کوروش نفس را در آغوش گرفته و چشمانش را بسته بود. نفس عمیقی کشید و گفت: «آره. تموم شده. جمع کنید بریم دنبال کارا!»

نفس خودش را از آغوش کوروش بیرون کشید و گفت: «میرم پرستارو صدا کنم بیاد سرمو باز کنه»

همان طور که در بیمارستان راه افتادند، کوروش پرسید: «کجا بردنشون؟»

نفس بردنشون سردخونه. الان که شبه. به عمه پروین گفتم به دوستان و آشنایان زنگ بزنه و بگه فردا تشییع جنازه است. ساعتشو میریم خونه هماهنگ می کنیم.

کتی با تأسف گفت: «آخرین باری که رفتم ابن بابویه، یک ماه پیش بود. دلم واسه مامان بزرگ تنگ شده بود. حالا باید دیگه تند تند برم و مامان و بابامو ببینم»

این را گفت و بجز تد همه گریه شان گرفت. سوار ماشین شدند. نفس کتی را در آغوش گرفت و با ناراحتی گفت: «خوش بحالت. تو برادر تو داری. من چی؟ تنهای تنها شدم»

تد پشت فرمان بود. هنوز راه نیفتاده بودند. برگشت و با غصه به نفس نگاه کرد. چقدر دلش برای او می سوخت. گفت: «نفس جان تورو خدا این حرفو نزن. تنها چیه؟ ما پیشتیم!»  
کوروش اخمی به تد کرد و سپس به نفس نگاه کرد و با مهربانی گفت: «آره نفسم! تنها نیستی. من هستم. همیشه کنارت می مونم.»  
ماشین به راه افتاد.

\*\*\*

توماس همراه با خانواده اش وارد قصر شد. همه جا را با تعجب نگاه می کردند. تام در دلش می گفت: «این چرا همه دارن گریه می کنن؟ چرا سیاه تنشونه؟»  
تد را دید که کنار یک مرد ایرانی، جلوی درب ورودی ایستاده است و پیراهن سیاه به تن کرده است-تد؟  
تد که داشت با کوروش صحبت می کرد، چشمش را به سمت صدا چرخاند و برادرش را دید. تام به سمتشان رفت و با تد سلام و احوال پرسوی کرد و جریان را پرسید. تد سری تکان داد و با تأسف ماجرا را برای تام تعریف کرد.  
تام به سمت نفس رفت. نفس که داشت قرآن می خواند، با صدای تام به خودش آمد.  
تام-نفس؟

نفس با دیدن تام گریه اش گرفت و گفت: «تام؟ من تنها شدم. تنها!»  
باربارا و سامی به سمت نفس رفتند و باربارا نفس را در آغوش کشید.  
نفس آنها را به سمت خلوت پذیرایی برد و یک دل سیر درد دل کرد و اشک ریخت.  
شب که شد، مهمان ها رفتند.  
تام به سمت نفس رفت و کنارش نشست. به او گفت: «چقدر گریه می کنی! بس کن دیگه. کلافم کردی.»

کوروش اشک هایش را پاک کرد و به تام گفت: «تو که دوستشی بهش بگو. به حرف من که گوش نمیده. چشمش ملتهد شده!»  
سامی گفت: «پاشو یه آرام بخش بهت بزنم بگیر بخواب.»



نفس دستمالی را از جا دستمالی کند و گفت: «نه عمو سامی. خوبم!»

کوروش گفت: «اگر میشه به کتی یه آمپول بزیند. خیلی بی تابمی کنه! الاناست که از خواب بیدار شه و شروع کنه به داد و فریاد!»

نفس چشم و ابرویی به تد آمد و به سامی و باربارا اشاره کرد و زیر لب گفت: «بگو دیگه.»

تد گلپوش را صاف کرد و گفت: «بابا... ماما... تام! می خواستم کتی رو به عنوان همسر آینده ام بهتون معرفی کنم. می دونم شرایط بده. اما باید بدونید که من قصد ازدواج با کتی رو دارم.»

خانواده ی تد با تعجب به او نگاه می کردند. در همان حین، کتی از اتاقش خارج شد.

سرش را خاراند و با خستگی گفت: «مهمونا رفتن؟»

چشمش به آدمهایی افتاد که تا بحال ندیده بودندشان. پرسشگرانه به برادرش نگاه کرد.

تد با بی تفاوتی گفت: «این کنیه. کتابون ارسطو!»

مهمان ها به او سلام دادند.

تد به سمت کتی رفت و با دستش کمر او را گرفت و به سمت خانواده اش برد و گفت: «

پدرم... مادرم... برادرم»

کتی با آنها دست داد و احوال پرسشی کرد. او را در اغوش گرفتند و تسلیت گفتند. تد به خود می گفت: «دیگه نمی تونم رهاش کنم. باید تا آخر عمر با رویای نفس باشم و کنار کتی! از این به بعد

مثل یه مرده ی متحرکم. از این به بعد تئودور ویلیامز قلبی واسه تپیدن نداره. چون قلبش زیادی واسه یه نفر تپید. چون یه نفر قلبشو دزدید و با خودش برد و حالا با یه مرد دیگه اس. این زندگی

برام معنی نداره. کتابون! با تو زندگی می کنم... اما بی نفس می میرم. کتابون تو منو داری! اما قلب

منو نداری. جسممو داری اما روحمو نداری. کتابون... کتابون! تو برای من قرمز خاکستری

هستی. اومدی که به زندگیم رنگ بدی اما دفتر زندگی من پر شده از نفس. جای واسه قرمز تو

نیست. تو برای من... قرمز خاکستری هستی!»

مراسم چهلم هم تمام شد و دیگر زندگی آنها داشت روال عادی خود را به پیش می گرفت. خانواده ی ویلیامز به امریکا برگشتند و تد هم همراهشان رفت. تد نمی دانست چه کار کند. تنها به یک چیز

فکر می کرد و آن، این بود که تا ماه دیگر که کتی برای درس خواندن به امریکا می رود، همه

چیز تمام می شود. همه چیز! به سراغ دانشگاهی رفت که کتی از جانب آنها بورسیه شده بود. به

راستی دنیا از آن ثروتمندان است. در آرامش کامل درس می خوانند و بورسیه می شوند؛ درحالیکه

غرق در پول و ثروت هستند. کارهای کتی را انجام داد و از دانشگاه خارج شد. به کازینو رفت و مست و لایعقل، همه پولش را باخت و به خانه اش برگشت. نمی خواست به خانه پدرش برود. آنجا جایش نبود؛ زیرا که همراهش یک زن بود. هر دو مست بودند.

صبح روز بعد، تد آن زن را از خانه اش بیرون انداخت و خودش آماده شد که به شرکت برود. چقدر از خودش بدش می آمد!

پارچه هایی که از ترکیه خریداری کرده بود، به دست خیاطان رسیده بود. طرح ها را با آنها چک کرد و کمی اصلاحشان نمود. دوباره به زندگی روزمره اش برگشته بود. زندگی بدون نفس! الكل... زنهای... مانکن های طرح هایش... کت واک ها... خیاط ها...!

در ایران همه چیز کم کم رنگ گرفت. کوروش و نفس در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند. وقتی عمه پروین از آنجا رفت، کوروش به نفس گفت: «کوچولوی من؟! باورم نمیشه فردا قراره محرمم بشی. اما حیف که همیشه جشن گرفت!»

نفس لبخند زد و گفت: «من که کسی رو ندارم. تو هم فقط کتی رو داری. درست هم نیست الان جشن بگیریم!»

کوروش به حرف های نفس فکر کرد و گفت: «باشه. کتی رو چیکار کنیم؟»  
نفس -چی شو چیکار کنیم؟

کوروش -قرار شد وقتی میره امریکا اونجا نامزدشون کنیم.

نفس ابروهایش را بالا انداخت - همه چیو مهیا می کنیم. یه جشنی تو همون امریکا واسه کتی میگیریم. گناه داره بیچاره.

کوروش خندید و گفت: «خب اگر واسه کتی جشن می گیریم باید واسه خودمون هم بگیریم دیگه. مگه ما دل نداریم؟»

نفس سرش را به زیر انداخت و گفت: «من تو امریکا کسی رو ندارم که بخواد واسه جشن بیاد!»  
کوروش با تعجب به نفس نگاه کرد - یعنی هیچ دوستی نداری؟ مگه میشه؟

نفس -خب... چون من با اون بودم... هیچ دختری تو کالج باهام دوست نمی شد.  
سپس پوزخندی زد و ادامه داد: هه. آخه همه شو نو بخاطر من رد کرده بود.

کتی وارد آشپزخانه شد و با حالت خوابالود پرسید: «کی بخاطر تو همه رو رد کرده بود؟»

کوروش و نفس دستپاچه شدند. نفس پاسخی نداد و سرش را به زیر انداخت.

کتی چشم غره ای رفت - خب نمی خوای بگی نگو.

نفس از جایش بلند شد و به سمت پذیرایی رفت.

کوروش آهسته اما خشمگین به کتی گفت: «نمی تونی یه دقیقه هیچی نگی؟»

کتی اخم کرد - نه نمی تونم.

سپس زبانش را بیرون آورد و زبان درازی کرد.

روزی که قرار بود راهی امریکا شوند، برای نفس و کوروش صیغه محرمیت یک ماهه خوانده شد. کوروش از قبل حلقه هایشان را خریده بود. حلقه شان را در دست کرده و خوشحال بودند.

\*\*\*

کتی از دور تد را دید و به سمتش دوید و داد زد: تد من اینجام!

تد نگاهی به او کرد و لبخند زد و به سمتش رفت. همدیگر را در آغوش گرفتند.

کتی با خوشحالی - نمی دونی چقدر دلم واسه تنگ شده بود عشقم!

نفس و کوروش، دست در دست هم به آنها رسیدند. تد همانطور که به نفس خیره شده بود، گفت: «

دل منم واسه تو خیلی تنگ شده بود عسلم!»

نفس سرش را پایین انداخت. کوروش نگاه تندی به تد کرد. تد از کتی جدا شد و به سمت کوروش

رفت و با او دست داد. سپس با او و نفس سلام و احوال پرسی کرد.

داخل ماشین تد شدند. همیشه نفس کنار تد می نشست... اما حالا کتی بود که کنار تد جای گرفت.

کتی با اشتیاق به تد گفت: «راستی تد! داداشم و نفس باهم نامزد کردن. اونم کی؟ قبل از پرواز!»

تد هنوز ماشین را روشن نکرده بود. با شنیدن آن جمله، صدای خرد شدن قلبش را شنید. بله! کار از

کار گذشته بود. برگشت و با پوزخند گفت: «بهتون تبریک میگم. دیگه بهم رسیدین و خیالتون

راحت شد!»

کوروش گفت: «ممنون.»

سپس به نفس نگاهی عاشقانه کرد و گفت: «دوستت دارم!»

نفس سرش را روی شانه کوروش گذاشت. انگشتان دستش را به انگشتان دست کوروش گره زد و گفت: «منم دوستت دارم.»

تد اعصابش بهم ریخته بود. همه چیز را تمام شده می دید. تد- بریم خونه یا بریم یه گشتی بزیم و بعد بریم خونه!

کتی-وای نه! من که دارم از خستگی می میرم.

نفس- بریم خونه. جوانا هم که رفته. باید از بیرون غذا بگیریم. گرسنمه.

تد به کوروش نگاهی کرد. می دانست با یک دختر ایرانی نمی شود هر کاری کرد. با خجالت از او پرسید: «می تونم کتی رو ببرم خونه خودم!»

کوروش اخمی کرد و با عصبانیت داد زد: «یعنی چی که ببرم خونه خودم؟ حرف دهن تو بفهم. نخیر همیشه!»

تد او را دعوت به آرامش کرد و گفت: «باشه کوروش! باشه. نمی برم. تموم شد!»

کتی از برادرش بخاطر اینکه سر تد داد زد، دلگیر شد.

همه به منزل پدرام ارسطو که حالا برای نفس شده بود، رسیدند. نفس دیگر صدای مادرش و قهقهه های پدرش را نمی شنید. چقدر برایش دلگیر بود.

چمدان هایشان را آوردند. تد خواست برود که کتی جلویش را گرفت و به او اجازه ی رفتن نداد.

بعد از صرف نهار، نفس گفت: «بچه ها من واقعاً خیلی خسته ام. می خوام برم بخوابم.»

کوروش لبخندی زد و گفت: «برو عزیزم. منم الان میام!»

جمله اش برای تد گنگ بود. نمی توانست تحمل کند کوروش به نفس آن جمله را بگوید. نمی

توانست! با خود می گفت: «یعنی کوروش می خواد بره و پیش نفس بخوابه؟»

کوروش هم خوابش می آمد اما اگر می رفت، کتی و تد تنها می شدند. به کتی نگاه کرد و گفت: «کتی تو خوابت نمیاد؟»

کتی به تد نگاهی کرد و گفت: «چرا! ولی اینجا پیش تد نشستم.»

تد- اگر خوابت میاد برو بخواب. منم دیگه باید برم.

کتی و کوروش تد را راه انداختند و هر کدام به سمت اتاقشان رفتند. در راه پله بودند که کتی با دلخوری گفت: «داداشی! با تد خیلی بد حرف زدی. تو ماشینو میگم. خیلی بد جوابشو دادی!»

کوروش در اتاق کتی را باز کرد و با خنده سرش را داخل اتاق هل داد و گفت: «برو بینیم بابا حوصله تو ندارم! دختره ی پررو»

کتی چشم غره ای به کوروش کرد و در اتاقش را بست!

کوروش به اتاق نفس رفت. نفس به خواب رفته بود. یک تاپ سفید رنگ به تن داشت و یک شلوارک گشاد! حالا دیگر می توانست دستان نفس را لمس کند. می توانست او را نوازش کند. می توانست او را غرق در بوسه هایش کند. کنارش دراز کشید و به صورت نفس چشم دوخت. موهای زیبایش را از روی صورت او کنار زد و صورتش را نوازش کرد. نفس چشمانش را گشود. با تعجب بلند شد و روی تخت نشست و پرسید: «تو اینجا چیکار می کنی؟»

کوروش دو دستش را زیر سرش گذاشت و با لبخندی شیطنت آمیز گفت: «پس می خواستی کجا باشم؟»

نفس پاسخی نداد و به کوروش چشم دوخت. کوروش یک دستش را از زیر سرش بیرون آورد و به سمت نفس دراز کرد. نفس همانطور به او چشم دوخته بود. کوروش که حرکتی از نفس ندید، بازوی او را گرفت و سمت خود کشاند. نفس روی سینه ی کوروش افتاد. سرش را بالا گرفت و به صورت کوروش نگاه کرد. گونه هایش از شرم سرخ شده بودند. کوروش که متوجه شرم نفس شد، لبخندی زد و گونه نفس را نوازش کرد. سر نفس را کنار سر خودش گذاشت و او را تنگ در آغوش کشید و بوسه بارانش کرد. دیگر نفس برای خودش بود. دیگر هیچ مانعی برای به هم رسیدنشان وجود نداشت.

\*\*\*

کوروش از حمام بیرون آمد و به نفس که از فرط خستگی زیاد، خوابش برده بود نگاه کرد. و با مهربانی زمزمه وار گفت: «قربون اون خستگی برم عشقم.» موهایش هنوز خیس بود. تنها با یک زیر پوش از اتاق بیرون آمد تا به آشپزخانه برود و آب بنوشد که متوجه صدایی از آشپزخانه شد. دوان دوان و بی صدا از پله ها پایین آمد و به سمت آشپزخانه رفت.

کنار در ایستاد و خواهرش را همراه تد دید!

کتی به دیوار تکیه داده بود و تد به سمت او خم شده و یک دستش را کنار کتی، به دیوار تکیه داده بود. کتی با لبخند و عشوه سر خود را عقب می کشید و تد اصرار داشت او را ببوسد.

تد-آخه چرا واسم ناز می کنی عسلم؟ تو که اینقدر جذاب و خوشگلی چرا مقاومت می کنی جذاب من؟!»

کتی با عشوه به لب های تد چشم دوخت.

کوروش عصبی و خشمگین، وارد آشپزخانه شد و به سمت تد هجوم برد. داد زد: چیکار می کنی حروم زاده؟

تد با دیدن کوروش در آن وضعیت عصبی شده بود. نود درصد مطمئن شد که صد در صد نفس، از آن کوروش شده است. کوروش او را روی میز آشپزخانه پرت کرد و شروع به کتک زدنش نمود. کتی ترسیده بود و داشت گریه می کرد و در همان حال، دست کوروش را می کشید که تئودور را نزد.

کوروش برگشت و دستش را به دیوار کنار کتی کوباند و گفت: «آشغال داشتی چیکار می کردی؟ها؟ نقشه می کشید که من برم بخوابم و از این غلطا بکنید؟»

نفس با دلهره به آشپزخانه دوید پرسید: «چی شده؟»

با یک ربدو شامبر به آنجا آمده بود. چه می دانست که تد هم در آنجا است. حالا دیگر تد صد درصد اطمینان پیدا کرد؛ از مالکیت صد درصدی کوروش! با دیدن نفس در آن ربدو شامبر، احساس کرد که نفس زیباترین زن جهان است. حتی زیباتر از کتی و امثال او!

با خود فکر می کرد که چرا نفس باید برای کوروش باشد. چرا یک لج و لج بازی، تمام هستی اش را به باد داده بود؟!

«آهنگ دلم خوش نیست از باران:

شکسته دوباره قلبم ندیدی نفهمیدی واست می مردم

تموم زندگیم رفت منی که رو اسمت قسم می خوردم

وقتی دلم خوش نیست

دنیا چه آشوبه

وقتی ازم دوری قلبم نمی کوبه

وقتی دلم خوش نیست

حس می کنم مردم

یه عمر از احساسم

فقط شکست خوردم

شکسته دوباره قلبم

قلبم

قلبم...»

کوروش دلش نمی خواست که تد ذره ای از بدن نفس را ببیند. نفس برای او بود. تنها برای او! جلوی نفس رفت و با ملایمت گفت: «برو بالا لباس تنت کن!» سپس خودش هم پشت سر نفس راه افتاد تا لباسی بر تن کند. وقتی به اتاق رفتند، تد از طبقه پایین فریاد کشید و گفت: «کوروش خوب گوش کن. کتی عشق منه. می خوام باهات باشم و به تو هیچ ربطی نداره. فهمیدی؟»

کوروش سریع لباس هایش را پوشید و با عصبانیت به سمت تد رفت و یقه اش را گرفت و گفت: «من داداششم. تا وقتی ازدواج نکرده مسئولیتش بامنه. هر وقت باهات ازدواج کردی هر غلطی خواستی بکن. فهمیدی؟»

کتی گریه کنان به سمت برادرش رفت-داداش تورو خدا ولش کن. غلط کردیم.

تد به کتی اخم کرد و گفت: «چی چیو غلط کردیم؟ هیچ کار اشتباهی نکردیم. تو عشق منی و منم خواستم باهات باشم. هیچ اشتباهی نکردیم. مگه ندیدی خودشون با چه وضعی اومدن پایین؟!»

کوروش عصبی شد و تد را به سمتی پرت کرد و خودش از خانه بیرون رفت. به سمت خیابان رفت و تاکسی گرفت. نفس که مانتو و روسری و شلوار به تن کرده بود، با عجله پایین آمد. همه به دنبالش به راه افتادند. تاکسی حرکت کرده بود. تد ماشینش را روشن کرد و تاکسی را تعقیب کرد.

کوروش کنار رودخانه هادسن از تاکسی پیاده شد و سمت دیگر خیابان رفت تا منظره ی رو به رویش را ببیند. پل جرج واشنگتن با فاصله نه چندان زیادی از او قرار داشت. چقدر شیک و مدرن! به رودخانه هادسن نگاه می کرد. از بودن تد در کنارشان بیزار بود. با دیدن رودخانه کمی آرامش یافت.

تد با دستش به آن طرف خیابان اشاره کرد و گفت: «اوناهاش. اونجاست!»

تد ماشین را نگه داشت. نفس و کتی با سرعت از ماشین پیاده شدند و در حال دویدن به سمت دیگر خیابان بودند.

چند قدم مانده بود که به کوروش برسند که نفس داد زد: «کوروش!»

کوروش برگشت. متوجه ماشینی شد که با سرعت سرسام آوری به سمت خواهرش و نفس می رود. با ترس و دلهره شروع به دویدن به سمت آن دو کرد. اما دیگر دیر شده بود! هرسه به سمت رودخانه پرتاب شدند. تد نمی دانست چه شده بود. تازه درب اتومبیلش را قفل کرده بود که صدای جیغ و داد شنید. سپس به سمتشان دویده بود. نفس یک قدم مانده به رودخانه روی زمین افتاده بود. کتی و کوروش به داخل رودخانه پرتاب شده بودند.

تد به سمت نفس دوید. بیهوش شده بود. ضربه ای به سرش خورده و خونریزی داشت. مردم همه دور آنها جمع شده بودند. نفس را تکان می داد و هق هق کنان و با فریاد او را صدا میزد: «نفس پاشو! نفس... نفس جواب بده. چشمتو باز کن. قَسَمِت میدم.»

او را در آغوش می گرفت و فریاد می زد. اما از نفس صدا در نمی آمد.

آمبولانس آمد و نفس را به همراه تد، به بخش اورژانس بیمارستان برد.

آتش نشانی آمد و در آنها به دنبال کتی و کوروش گشت. اتومبیلی که به آنها زده بود، توقیف شد.

تد از بیمارستان با محل کار پدرش تماس گرفت و ماجرا را به او گفت. سامی سریعاً خود را به بیمارستان رساند و بعد از اینکه خونریزی نفس را بند آوردند، ترتیب انتقال او به بیمارستان خودشان را داد. نمی خواست یادگار عزیزترین دوست اش به زیر دست هردکتری برود. خودش فوق تخصص مغز و اعصاب بود و خوب می دانست خیلی از دکترها تنها مدرکش را دارند؛ بدون هیچ گونه مهارتی!

تد گوشه ای نشسته بود و بی صدا پشت در اتاق نفس اشک می ریخت. سامی به سمتش رفت و گفت: «پسرم به کوروش و خواهرش خبر دادی که برای نفس این اتفاق افتاده؟»

تد به یکباره یاد کتی و برادرش افتاد. با دلهره به سمت پدرش رفت و بریده بریده گفت: «بابا! اونا هم اونجا بودن. پرت شدن به رودخونه!»

رویش را برگرداند و سری به نشانه تأسف تکان داد.

سامی با اضطراب - چچی؟ حالا پیداشون کردن؟

تد - نمی دونم بابا. نمی دونم!

سامی - پسرم تو برو از کتی خبر بگیر. من پیش نفس هستم.



تد روی صندلی نشست و گریه کنان گفت: «من هیچ جا نمی رم بابا.»

سامی با تعجب به پسرش نگاه کرد. با خود فکر می کرد که چطور ممکن است عشق خود را رها کند؟

سامی - پسرم یعنی نمی خوامی بری دنبال کتی؟

تد سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد.

سامی - مگه تو اونو دوس نداری؟

تد بلند شد و با گریه فریاد زد: «نه دوسش ندارم. تنها کسی که عاشقشم نفسه. فقط نفس!»

سامی با بهت به پسرش نگاه می کرد. از حرف هایش سر در نمی آورد.

سامی - نفس؟

تد با خونسردی - آره بابا. نفس! فقط نفس. خسته شدم انقدر از همه پنهون کردم.

\*\*\*

سامی - پسرم؟ تئودور؟

تد چشمانش را از هم گشود و به پدرش خیره شد. گلپوش را صاف کرد و گفت: «بله بابا؟»

سامی با مهربانی کنار تد نشست - پسرم برو خونه یه دوش بگیر و اصلاح کن. یکم به سر و وضعت برس و دوباره بیا!

تد به ساعتش نگاهی انداخت با عجله از جایش بلند شد و گفت: «دیرم شد. دیر شد!»

از پدرش با عجله خداحافظی کرد و به سمت آموزشگاه به راه افتاد. وقتی رسید، به سمت خانم نصیری رفت و با او سلام و احوال پرسید. خانم نصیری برگه ای از لای پوشه درآورد و گفت: «تموم شد. موفق شدی. نمره کامل رو گرفتی!»

تد لبخندی زد و از آموزشگاه بیرون رفت. بالاخره توانسته بود، زبان پارسی را یاد بگیرد. بصورت فشرده و با تلاش فراوان، شش ماه مداوم تمرین و مطالعه کرد. به سمت منزلش به راه افتاد. به حمام رفت و سپس اصلاح کرد. وقتی از حمام آمد، موهای خود را خشک کرد و به سمت دستشویی رفت تا وضو بگیرد. به اتاقش برگشت و سجاده را پهن کرد و روی آن نشست. چشمانش را بست و دستانش را به حالت قنوت گرفت و درحالی که اشک می ریخت، زیر لب زمزمه کرد: «خدایا! من به خاطر نفس، نذر مسلمونی کردم. ازت خواستم اگر نفوسو سالم و سلامت به زندگی برگردونی، من

هم مسلمون بشم. شش ماه مدام تلاش کردم و عاشقت شدم. اما... اما نفس هنوز برنگشته. با این حال، من همین الان می خوام رسماً اسلام بیارم. این بار به خاطر نفس نیست؛ بخاطر خودته! ازت میخوام منو به عنوان یه مسلمون بپذیری و نفس رو به زندگی برگردونی!»!

سپس دستی به صورتش کشید و گفت: «الهی آمین»!

برای اولین بار در زندگی اش، شهادتین و اذان گفت: «خدا بزرگتر است... خدا بزرگتر است... خدا بزرگتر است... خدا بزرگتر است... شهادت می دهم که کسی جز الله سزاوار پرستش نیست... شهادت می دهم که کسی جز الله سزاوار پرستش نیست... شهادت می دهم محمد(ص) پیامبر خداست... شهادت می دهم محمد(ص) پیامبر خداست... شهادت می دهم که حضرت علی(ع) امیر مؤمنان و ولی خدا بر همه خلق است... شهادت می دهم که حضرت علی(ع) امیر مؤمنان و ولی خدا بر همه خلق است...»

اذان را گفت و قامت بست. برای اولین بار قصد داشت نماز بخواند. همان نمازی که باعث می شد نفس او را رها کند و به سمت خدایش برود. حالا خودش هم می خواست نماز بخواند. شروع به نماز خواندن کرد. دلپهره داشت تا کلمات را صحیح بیان کند. وقتی بسم الله اول را گفت، تمام دلپهره اش ریخت. اشک می ریخت و نماز می خواند. آن موقع بود که فهمید که چرا نفس می گفت که خدا را بیشتر از او دوست دارد. آرامشی پیدا کرده بود که هیچ گاه نداشت. نفس مسلمان متولد شده بود... اما او با زحمت خودش آن مروارید عشق را به دست آورده بود. با آرامش کامل نمازش را تمام کرد. سرش را بر روی مهر گذاشت و گریه کرد. متوجه گذر زمان نبود. همزمان با اینکه سرش را از روی سجاده برداشت، تلفن منزلش زنگ خورد. به سمت تلفن رفت.

تد- الو؟

سامی- سلام پسرم. پاشو بیا بیمارستان!

تد با دلپهره- برای نفس اتفاقی افتاده؟

سامی با خوشحالی گفت: «تد... نفس به هوش اومده!»

تلفن از دست تد افتاد. بهت زده شده بود. با همان حالت- نفس... نفس به هوش اومده!؟

سریع به سمت بیمارستان به راه افتاد. در راه گریه می کرد و با شوق و خوشحالی خدا رو شکر می نمود.

وقتی رسید، در راهرو پدرش را دید. او را با خوشحالی در آغوش کشید- ممنونم بابا... ممنونم!

پدرش را رها کرد و به سمت اتاق نفس رفت. پاهایش می لرزید. در اتاق نیمه باز بود. به در زد و وارد شد. به نفس نگاه می کرد. خواب بود. لاغر شده بود. کمد وسایل نفس را باز کرد و روسری که چند وقت قبل برای او خریده بود، روی سر او انداخت. با مهربانی صدایش زد- نفس؟ نفس خانوم؟ نفس آرام آرام چشمانش را گشود. به تد چشم دوخت. با دقت به او نگاه کرد و گفت: «تد؟ تویی؟»

سامی بالای سر آنها آمد با اشک شوقی گفت: «تد! این یه معجزه است. اون سالم از کما بیرون اومده. فقط مشکل تاری دید گرفته. چشم پزشکی معاینه اش کرد و گفتش شدید نیست و فقط باید یه عینک بزنه. ترتیب ساخت عینکشو دادم!»

تد خدا را شکر کرد. نفس با بی حالی پرسید: «تد؟ کوروش و کتی کجان؟»

تد زبانش قفل کرده بود. چگونه می توانست به او بگوید که جسد کوروش هنوز پیدا نشده است؟! کتی را نیز جسدش را از آب به بیرون آورده بودند. نفس طاقت آنهمه درد و سختی را نداشت.

لبخند زد و سرش را به زیر انداخت و به فارسی گفت: «اونا هم میان!»

نفس با تعجب به تد نگاه کرد و گفت: «فارسی صحبت می کنی؟»

تد لبخندی زد و دوباره سرش را به زیر انداخت. چگونه می توانست به نفس نگاه کند؟ نفس نامحرم بود و او یک تازه مسلمان شده ی معتقد و پایبند! به او گفت: «آره. تو این شش ماه که تو کما بودی، من تو کلاس های فشرده زبان فارسی شرکت کردم تا وقتی تو به هوش اومدی باهات فارسی حرف بزنم!»

نفس بی توجه به حرف های تد، دوباره پرسید: «چرا کوروش نیومد دیدنم؟»

تد با ناراحتی گفت: «گفتم که. میاد. تا بیاد یکم طول می کشه.»

نفس اشکی از گوشه چشمش چکید و گفت: «تد... راستشو به من بگو. بلایی سرشون اومده؟»

تد تحمل دیدن نفس را در آن ناراحتی نداشت. حرف را عوض کرد و گفت: «اسم من دیگه تد نیست. اسمم متینه!»

سامی فارسی بلد نبود. نمی دانست از چه چیز صحبت می کند. آنها را تنها گذاشت و رفت.

نفس با تعجب به "متین" نگاه کرد و گفت: «چی؟ متین؟»

متین لبخند زد و گفت: «آره متین. سوره ی ذاریات. آیه ۵۸»

نفس با تعجب-چی؟ اینو از کجا یاد گرفتی؟ چی میگی؟

متین با لبخند گفت: «من مسلمون شدم!»

نفس چند باری چشم بهت زده ی خسته خود را باز و بسته کرد. پیش خود فکر می کرد: «چی

میگه؟ فارسی حرف می زنه؟ مسلمون شده؟ چه خبره اینجا؟»

با همان تعجب پرسید: «باشه. متین...میشه به کوروش بگی بیاد؟»

متین سرش را پایین انداخت گفت: «تا تو بخوابی و بیدار شی اونم میاد.»

سپس بلند شد و سریع اتاق نفس را ترک کرد.

پشت در اتاقش نشست و به خواب رفت. شب بود که سامی او را بیدار کرد و گفت: «پسرم! نفس

می خواد تو رو ببینه. من بهش گفتم چه بلایی سر کتی و کوروش اومده. حالش بهتر شده بود و

صلاح دیدم بهش حقیقتو بگم!»!

وارد اتاق نفس شد. او را دید که زانوهایش را بغل کرده و اشک می ریزد.

به سمتش رفت. او دیگر مسلمان شده بود. یک مسلمان واقعی و معتقد! دلش می خواست در

آغوشش بگیرد و به او دلداری بدهد. اما نمی توانست. حتی نمی توانست به چهره ی زیبایش نگاه

کند.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: «نفس؟ گریه نکن. خدا بزرگه!»!

دستان نفس می لرزید. اشک ریزان، به متین گفت: «من چقدر تنها و بدبختم. دیگه هیچ کسیو

ندارم. چرا خدا عشقمو ازم گرفت؟ پدر و مادرم بس نبودن؟»

متین بغضش ترکید و در حال گریه گفت: «نفس خدا خیلی بزرگه. این حرفو نزن. یه حکمتی تو

کارش بوده حتماً... بعدشم تو... تو منو داری! من هیچ وقت تورو تنها نمی ذارم. هیچ وقت!»

نفس بی توجه به حرف های متین، به اشک ریختن ادامه داد و گفت: «شاید... شاید هنوز زنده

باشه. ها؟»

متین سری تکان داد و گفت: «نه! هیچ مدرکی برای اثبات زنده بودنش پیدا نکردن. امکان نداره زنده

باشه.»

نفس-پس چرا هنوز پیداش نکردن؟

متین ابروانش را بالا انداخت - نمی دونم ولی اینکه...اینکه فوت شده رو صددرصد تایید کردن. چون مردمی که اونجا بودن، گفتن به شدت به میله های محافظ برخورد کرده بود. با اون حال آگه کسی بیفته رودخونه زنده نمی مونه. هیچ کسی هم تو رودخونه نتونسته پیداش کنه. نفس دوباره زانوهایش را بغل کرد و هق هق کنان اشک ریخت. زیر لب زمزمه می کرد: «خدایا! خدایا من کوروشمو می خوام!»

همچون دختر بچه ها گریه می کرد و عزیزترینش را می خواست.

\*\*\*

نفس - خواهش می کنم تد!

متین لبخندی زد و گفت: «متین هستم!»

نفس که کلافه بود گفت: «خیله خب. متین... منو ببر دم رودخونه! می خوام باهانش خداحافظی کنم.»

سپس بغضش ترکید و گریه کرد.

متین با نگرانی به نفس نگاه کرد و گفت: «آخه می ترسم حالت بد بشه!»

نفس در همان حال که اشک می ریخت با پوزخند گفت: «تو زندگی اونقدر سختی کشیدم که با دیدن یه رودخونه حالم بد نمیشه. ترس!»

از گلفروشی گل خریدند و باهم به سمت رودخانه هادسن رفتند. نفس به رودخانه خیره بود و بی صدا اشک می ریخت. باد بهاری شروع به وزیدن گرفت. متین کاپشن خود را از تنش درآورد و روی شانه های نفس انداخت.

نفس همانطور که به رودخانه چشم دوخته بود گفت: «یادمه همیشه از اینجا می ترسیدم. نمی دونستم چرا. اما... الان می فهمم که چرا تو ضمیرناخودآگاهم اینجا واسم حکم قتلگاه رو داشت!»

پس از کمی تأمل ادامه داد: همه چیمو می فروشم و میرم ایران. دلیلی نداره که اینجا بمونم.

متین به او نگاه کرد. واهمه ی رفتن نفس وجودش را در بر گرفت. با همان ترس و واهمه گفت: «نرو!»

نفس پوزخندی زد - گفتم که! دلیلی واسه موندن ندارم. موندن تو امریکا، فقط زجرم میده.

متین رویش را از او برگرداند و به رودخانه چشم دوخت و هیچ نگفت.

نفس گل رز در دستش را بوید و آن را به سمت رودخانه پرت کرد و گفت: «خدا حافظ عزیزترینم!»

همانطور بی صدا اشک می ریخت. تنها شده بود. تنهای تنها! هیچ کس را در این دنیا نداشت. نه مادر، نه پدر، نه عشق اش؛ و نه حتی قوم و خویشی! خود را بدبخت ترین زن عالم می دانست. متین او را به سمت منزل ارسطو برد. باهم وارد خانه شدند. همه جا را خاک گرفته بود.

متین-میومدی خونه ی مامان و بابام. تنهایی چجوری می خوی بمونی اینجا؟

نفس-باید بهش عادت کنم تد...متین!

به سمت مبل ها رفتند و نشستند. متین دیگر نمی توانست ساکت بماند. می خواست حرف دلش را به زبان آورد. محتاطانه گفت: «کی گفته تو تنهایی؟ مگه نگفتم من هیچ وقت تنهات نمی دارم؟»

نفس رویش را برگرداند و با کلافگی گفت: «تد! آه...متین. دوباره شروع نکن خواهشاً.»

متین بلند شد و دست به سینه رو به روی نفس ایستاد-الان دیگه هیچ مانعی واسه بهم رسیدنمون نیست نفس. می بینی؟ هیچ مانعی! من آدم شدم... تو هم دیگه با کسی نیستی.

نفس با گریه رویش را از متین برگرداند-نمی تونم... نمی تونم! من با اون نامزد بودم. حلقه اش هنوز دستمه. هنوز دوسش دارم... من هنوز... هنوزم عاشقشم!

متین با نا امیدی گفت: «کاری داشتی بهم زنگ بزنی. به خونه ی خودم. هر ساعتی از شبانه روز که خواستی زنگ بزنی. مشکلی نیست. اگر خونه نبودم، تو شرکت. زنگ بزنی اونجا!»

سپس بدون شنیدن جواب، به سمت در خروجی رفت و از خانه خارج شد.

نفس کل روز را با عکس ها و یادگاری های عزیزترین کسانش سپری کرد. بی حال و گریان روی تختش افتاده بود و به سقف اتاق خیره شد.

پس از مدت طولی چشمش را چرخاند و ساعت اتاقش را دید. ترسیده بود! همیشه از آن ساعات شب واهمه داشت. با سرعت به سمت تلفن دوید. دفترچه تلفن را گشود و شماره متین را پیدا کرد. با دستپاچگی شماره را گرفت.

متین-الو؟

نفس با دلهره-متین پاشو بیا اینجا. دارم از ترس می میرم!

متین که نگران شده بود، نیم ساعته خود را به منزل نفس رساند.

با نگرانی پرسید: «چی شده؟»

نفس گریان و پریشان روی مبل افتاد و هق هق کنان گفت: «داشتم از ترس سکنه می کردم. از نصفه شب می ترسم.»

متین به ساعتش نگاه کرد و با خنده به سمت مبل کناری نفس رفت و روی آن نشست و گفت: «هنوز که نصفه شب نشده. تازه ساعت دهه.»

چشمان نفس از تعجب گرد شد و گفت: «اما ساعت اتاق یکه.»

متین خندید-خب اون شیش ماهه باطریش عوض نشده. خواب مونده.

نفس دو دستش را روی صورتش گرفت و آن را ماساژ داد. خیالش راحت شده بود. گفت: «خوب شد اومدی. وگرنه حتماً تا حالا از ترس مرده بودم.»

متین ایستاد و گفت: «پاشو بیرمت خونه مامان و بابا! اونجا تنها نیستی!»

نفس سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد و گفت: «نه. همیشه.»

متین با بی حوصلگی-آخه چرا همیشه. نمی تونی تنها اینجا بمونی که.

نفس با خجالت و شرمندگی گفت: «دستشویی اونجا شیلنگ نداره. آب نداره. من که نمی تونم از دستمال استفاده کنم.»

متین خندید و روی مبل افتاد و گفت: «حق با توهه. یادم رفته بود که خودمم واسه همین شب خونه اونا نمی مونم.»

فکری کرد و گفت: «پس من میرم دنبالشون که اونا بیان پیشت بمون!»

داشت شماره منزل پدرش را می گرفت که یهو چیزی یادش افتاد و تلفن را قطع کرد. نفس پرسشگرانه او را نگاه کرد و گفت: «چی شد؟ چرا قطع کردی؟»

متین ابروهایش را بالا انداخت-الان یادم افتاد مامانم قبل اینکه تو به هوش بیای رفته بود آلمان. اصلاً قراره اونجا بمونه بخاطر کارش. بابا هم می خواد بره تا اونجا زندگی کنن.

نفس پوزخندی زد-اینم از شانس منه.

متین فکری کرد و محتاطانه گفت: «من... من می تونم... پیشت بمونم. اما... اما در حال حاضر ما به هم نامحرم هستیم. خودتم می دونی من چجوری بودم. به تو هم احساسات دارم که دیگه بدتر. تازه مسلمون شدم. می ترسم دست از پا خطا کنم.»

نفس و متین با هم سر تکان دادند و گفتند: «نه همیشه.»

نفس با اشتیاق گفت: «به جوانا بگو بیادا!»

متین سرش را تکان داد-اون یه جا دیگه کار می کنه.نمیتونه بیاد.

نفس گریه اش گرفت و گفت: «دیدی هیچ کسو ندارم؟میبینی چقدر تنهام؟»

متین تصمیم خودش را گرفت.از جایش بلند شد و گفت: «تنها نیستی.من باهات می مونم.اتاقمو نشون بده.»

نفس با دلهره به متین چشم دوخت.متین-چیه؟چرا اینجوری نگاه می کنی؟این یه امتحان الهی هم محسوب میشه.باید بتونم خودمو حفظ کنم.

با هم از جلوی آشپزخانه گذشتند تا به سمت اتاق ها بروند.متین به آشپزخانه نگاهی انداخت و به یاد آن روز ننگین افتاد.هنوز هم مرتب نشده بود.کسی نبود که آنجا را مرتب کند!

وقتی نفس اتاق متین را به او نشان داد،متین وارد اتاقش شد و قبل از اینکه در را ببند گفت: «لطفاً در اتاقتو قفل کن.»

\*\*\*

متین خسته و بی حوصله از سر کارش برگشت و گفت: «چی شد؟»

نفس جرعه ای از چای اش را نوشید و گفت: «علیک سلام!»

متین لبخند زد و سلام داد و روی صندلی آشپزخانه نشست و دوباره سوالش را تکرار کرد.

نفس سری به نشانه تأسف تکان داد و با همان حالت گفت: «هیچی.همه شون میگن یه ماه براشون نمی صرفه که خدمتکار باشن.»

متین پووف کرد و گفت: «آخه اینا چشونه؟گفتی حقوق چند برابر میدی؟»

نفس سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد.

متین با خجالت و شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: «یه هفته اس که اینجام.بیشتر از این صلاح نیست.می دونی؟ما به هم نامحرم هستیم و جزما هیچ کس دیگه ای تو این خونه نیست.من می ترسم یه وقت...یه وقت کار اشتباهی مرتکب بشم!»



نفس بغضش گرفته بود. با ناراحتی رویش را از متین برداشت و گفت: «پس برو. نمی خواد دیگه اینجا باشی. تا الانشم خیلی لطف کردی. حالا می تونی بری.»

متین نمی توانست نفس را آنگونه ببیند. اما چه کار می توانست انجام دهد؟ او به هیچ وجه نمی خواست مروارید گران بهایی که به دست آورده بود، با یک اشتباه از کف اش برود. گفت: «نفس؟ خودت می دونی چقدر بهت علاقه دارم. دوست دارم همیشه پیشت باشم. خودت خوب می دونی اینارو. پس اینجوری نگو.»

نفس بغضش ترکید و سرش را روی میز گذاشت و دستانش را جلوی سرش گرفت. متین رفت و روی صندلی کنار نفس نشست. با ناراحتی گفت: «نفس؟ تورو خدا گریه نکن. چون من گریه نکن.»

نفس در همان حالت گفت: «پس چی کار کنم؟ نمی بینی بی کس و کارم؟»

متین فکری کرد و با احتیاط گفت: «خب... خب هنوز... هنوز یه راهی هست!»

نفس پرسشگرانه به متین نگاه کرد. متین ادامه داد: «میتونیم... اوه! چجوری بگم؟ ما... ما می تونیم بهم... بهم محرم بشیم.»

نفس با عصبانیت سر متین داد کشید و گفت: «چی میگی تو؟ نمی بینی هنوز حلقه ی کوروش دستمه؟ نمی بینی چقدر دوستش دارم؟ اینا رو نمی بینی؟»

متین سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت: «فقط برای اینکه بودنمون پیش هم اشکالی نداشته باشه گفتم. من می ترسم به گناه بیفتم.»

نفس آب دهانش را قورت داد و به متین نگاه کرد- متین! این حلقه ای که دستمه، یعنی من هنوز به کوروش پایبندم. هنوز دلم پیشش. نمی تونم وقتی دلم پیش اونه، از ترس تنهایی باتو باشم.

متین اخمی کرد و از جایش برخاست و با عصبانیت گفت: «وقتی اون دیگه تو این دنیا نیست، چرا باید بهش پایبند باشی؟ تو و اون یه ماه محرم بودین. الان شش ماه گذشته. دیگه نه بهش محرمی و نه اینکه اون زنده است. اصلا وقتی یه طرف بمیره، ناخودآگاه عقدی که بینشون بسته شده باطل میشه. چه برسه به اینکه حالا شش ماه هم گذشته و شما فقط یه ماه محرم بودین. این اصرارت به پایبند بودن به یه کسی که دیگه نیست رو نمی فهمم.»

نفس از جایش بلند شد و با جدیت گفت: «باشه... باشه. بهم محرم میشیم.»

سپس دوید و به سمت اتاق خوابش رفت. خودش را روی تخت اش انداخت و با صدای بلند گریه کرد. حلقه اش را از دستش در آورد و روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت: «خدا حافظ کوروش!»

حلقه ای که فقط نشان نمی داد متأهل است. آن حلقه حکم یک تعهد را برایش داشت. حلقه تعهد! اما تعهد به چه کسی؟ کسی که دیگر نیست؟ او تنها شده بود. یک ماه بیشتر در امریکا نمی ماند و برای همین هیچ کس حاضر نبود در منزلش خدمتکار شود. تنها کس و کارش متین بود. همان کس که او را در امریکا رهایش کرده و به ایران رفته بود. حالا دیگر تنها او را داشت. مجبور بود پا روی عشقش بگذارد و با متین محرم شود. مجبور بود!

متین دق الباب کرد و اجازه خواست که وارد اتاق شود. نفس روی تختش نشست و اشکهایش را پاک کرد و گفت: «بیا تو!»

متین با مهربانی به نزد نفس رفت و کنارش نشست - ببین! اگر تو نمی خواهی اشکالی نداره. این یه ماه هم پیشت می مونم. من فقط از گناهش می ترسیدم. اما تمام سعیمو می کنم تا پاک بمونم.

نفس به رو به رویش خیره شد و گفت: «حق باتوئه. درست نیست وقتی به هم نامحرمیم زیر یه سقف باشیم. محرمت میشم. اما... اما فقط یه ماه.»

متین در دلش آشوب بود. زمانش کم بود. می خواست نفس را دوباره به خودش علاقه مند کند. گفت: «باشه. فقط یه ماه.»

فردای آن روز، به محضری رفتند و صیغه عقد موقتشان خوانده شد.

به خانه که رسیدند، نفس باحالت قهر به اتاقش رفت و در را بست.

متین از او ناراحت شد و روی مبل نشست. در طول مسیر یک کلمه هم جواب حرفهای متین را نداده بود. متین می گفت و می خندید اما نفس اخم کرده و رویش را به سمت شیشه سمت خودش چرخانده بود.

متین همانطور که روی مبل لم داده بود، با عصبانیت داد زد: «نفس... نفس؟ بیا پایین کارت دارم!»

نفس پس از چند ثانیه با غرور کامل در را باز کرد و به سمت متین رفت. روی مبل نشست و گفت: «چی؟»

متین اخمی کرد و گفت: «وسایلتو جمع کن بریم خونه من.»

نفس با اخم - چی؟ اما من...

متین وسط حرف نفس پرید - همین که من گفتم. جمع کن. کلید اینجا هم بده ببرم بدم املاکیه.

نفس با عصبانیت بلند شد - من هیچ جا نمیام.

و سپس راه افتاد تا دوباره به اتاقش بازگردد.

متین به سمت او دوید و دستش را گرفت و به سمت خودش چرخاند و با عصبانیت گفت: «تو بیخود می کنی. باید به حرف من گوش بدی. فهمیدی؟»

نفس مات و مبهوت به متین نگاه می کرد. زبانش بند آمده بود. متین دوباره دست نفس را گرفت و به سمت اتاق او برد و گفت: «یالا وسایلتو جمع کن. سریع!»

نفس دست به سینه ایستاد و با پوزخند رویش را برگرداند-هه! گفتیم که من هیچ جا نیام.

متین به سمتش رفت و با خشم با او چشم در چشم شد-هرچی من بگم باید گوش بدی! حالا با زبون خوش وسایلتو جمع کن. زود باش!»

نفس اخمی کرد و گفت: «اصلاً چرا باید بریم خونه تو؟»

متین سرش را خاراند و گفت: «خب... خب اونجا به محل کارم نزدیک تره. اما اینجا خیلی دوره. تا برم و پیام کلی طول می کشه. دوس ندارم تنها بمونی!»

نفس با لبخندی، به پس کله ی متین ضربه وارد کرد و گفت: «تو دیوونه ای! خدا شفات بده!»

متین هم با لبخند دستانش را بالا آورد و گفت: «انشاءالله همه مونو باهم!»

سپس دست به سینه رو به روی نفس ایستاد و گردنش را کج کرد و پرسید: «تو چت شده بود؟ خیلی عصبی بودی!»

نفس روی تختش نشست و سرش را به زیر انداخت و گفت: «واقعاً متأسفم. ببخشید. اما... اما احساس می کنم دارم به کوروش خیانت می کنم!»

متین با ناراحتی کنار نفس نشست و گفت: «چه خیانتی عزیزم؟ تو که دیگه نه محرمشی نه نامزدش. تازه اون دیگه تو این دنیا نیست.»

نفس شانه ای بالا انداخت- حق باتوئه.

متین با لبخند به نفس چشم دوخته بود. چقدر او را دوست داشت! دستش را به سمت موهای نفس بر و آنها را پشت گوش او انداخت.

با همان مهربانی گفت: «خیلی دوستت دارم. خیلی!»

نفس سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت. متین او را در آغوش کشید- اگر دوسم نداری اشکالی نداره. بالاخره یه روز دوباره به من احساس پیدا می کنی. اما من همیشه دوستت داشتیم و از وقتی باهات آشنا شدم تا الان، ذره ای از علاقم بهت کم نشده.

نفس نیز او را در آغوش کشید و با مهربانی گفت: «ممنون که تنهام نداشتی!»

فصل ششم

نفس در حالی که چیپسی از داخل کاسه برمی داشت، خنده کنان گفت: «حالا بگو بعدش چی شد؟! ماما بزرگم اومد گفت خاک به سرت داری چیکار می کنی؟ گفتیم مادر جون بخدا هیچی. دارم از پوران خانوم قالی بافی یاد میگیرم. مادر جونم همونطوری که جارو دستش بود، افتاد دنبالم. حالا من بدو اون بدو. من بدو اون بدو.»

متین خندید و گفت: «آخه چرا؟»

نفس خندید- قدیما قالی بافا انگار دخترای خوبی نبودن. واسه همین ماما بزرگم ناراحت شد دیگه. هنوز با اون افکارش بود!

متین-عجب بابا!

زنگ خانه متین به صدا در آمد.

متین خنده کنان به سمت در رفت و آن را گشود.

تام پشت در بود. با متین سلام و احوال پرسى کردند. تام خواست وارد خانه شود که متین گفت: «اجازه بده یه لحظه!»

سپس به زبان پارسی بلند گفت: «نفس! تامه!»

نفس به سمت اتاقش رفت تا مانتو و روسری به تن کند.

تام با تعجب به متین نگاه کرد و گفت: «هی پسر! کی خونه ته؟ با کی داشتی حرف میزنی؟ فارسی حرف زدی؟»

همانطور که داشت سوال هایش را می پرسید وارد خانه شد و نشستند.

متین به برادرش گفت: «با نفس حرف میزدم.»!

تام با تعجب- نفس؟ مگه به هوش اومده؟ چرا بابا هیچی بهم نگفت؟»

و بعد با تعجبی بیشتر گفت: «نفس خونه توئه؟»

نفس که سریع لباس هایش را پوشیده بود، وارد پذیرایی شد و سلام کرد.

تام با دیدن او خوشحال شد و به وجد آمد. سلام و احوال پرسى کردند.

نفس گفت: «دستت درد نکنه تام. یه سر هم به من نزدی.»

تام با شرمندگی گفت: «نفس جون بخدا نمی دونستم که به هوش اومدی. بابا هیچی بهم نگفت.»

و سپس پوزخندی زد-البته تعجبی نداشت. بابا کلاً با من حرف نمیزنه. از من خوشش نمیاد دیگه. چه کار میشه کرد؟!

رو به متین کرد و گفت: «چه خبر تد؟ چرا یه جورى شدی؟ قیافت عوض شده!»

متین لبخند زد- من دیگه تد نیستم. اسمم متینه. من مسلمون شدم.

تام با تعجب به برادرش نگاه کرد-چی؟ مسلمون شدی؟

متین لبخند زد و سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد.

تام چشمانش را گرد کرد و گفت: «پسر! عجب حرکتی زدیا. براوو!»

برگشت و به نفس گفت: «نفس! راستی تو تنها می مونی خونه؟»

نفس به متین نگاه کرد و گفت: «نه! من اینجا می مونم... با... با متین!»

تعجب تام چند برابر شد-چی؟ با تد می مونی؟

متین به برادرش نگاه کرد و با مهربانی گفت: «ما باهم یه جورایی نامزد کردیم.»

تام خندید-یعنی چی یه جورایی؟

متین به نفس نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت و دوباره به تام نگاه کرد-یعنی اینکه فقط محرم

شدیم که توی یه خونه بتونیم زندگی کنیم. همین.

تام متعجبانه پرسید: «محرم دیگه چیه؟»

متین آب دهانش را قورت داد-یعنی اینکه...! ببین تام. تو اسلام، درست نیست مرد و زن زیر یه سقف... او! بذار یه جور دیگه بگم. ببین... من و نفس هیچ نسبتی باهم نداشتیم. من نه برادرش ام و نه پدرش و پدر بزرگش و... کلا تو اسلام یه خانوم فقط می تونه جلوی یه تعداد محدودی از مردا

حجاب نداشته باشه. خب من جزو اون مردا نبودم و درست نبود با نفس توی یه خونه زندگی کنیم. برای همین رفتیم یه عقد موقت کردیم و به هم محرم شدیم.»

تام لبخند زنان سرش را خاراند-اوه! پسر. اسلام چقدر سخته. من که هیچی از حرفات نفهمیدم.

متین با لبخند-نه. اسلام سخت نیست. ما خیلی راحت زندگی می کنیم. بدون هیچ قانونی برای نظم دادن و پاک موندن زندگیمون.

تام بعد کمی گپ و گفتگو از آنجا رفت و آن دو تنها شدند. اما از مسلمان شدن برادرش خوشحال نبود؛ بلکه ناراحت هم شده بود.

متین رو به نفس کرد و گفت: «ماشیناتم به فروش رفت. فقط مونده مزون!»

نفس با دلشوره گفت: «یه هفته بیشتر وقت ندارم. اگر به فروش نرفت، میرم ایران و هروقت فروخته شد تو پولشو واسم می فرستی. اشکالی که نداره!»

متین با ناراحتی گفت: «نه! مسئله ای نیست. فقط اوقتی رفتی ایران، می خوای پیش کی بمونی؟»

نفس با پوزخند و ناراحتی-هیچ کسو ندارم. فقط کوروش یه خاله ی مجرد داشت! که اونم به گمونم فوت شده تاحالا. مریض بود. رابطه چندانی هم باهاش نداشت. نمی تونم برم پیشش. می مونه عمه پروین که... که اونم احتمالا تاحالا از اونجا رفته و من هیچ شماره تماس و آدرسی ازش ندارم. مجبورم پی یه خدمتکار بگردم. چاره ای نیست...!

متین با ناراحتی پوزخندی زد و گفت: «یعنی من اندازه ی یه خدمتکارم واست ارزش ندارم؟ حاضری پیش کسی که نمی شناسیش بمونی اما پیش من نه؟»

نفس سری تکان داد-بحث این حرفا نیست. تو که نمیتونی بیای ایران. بعدشم آخر این هفته ما به هم نامحرم میشیم. تو هم بالاخره باید بری پی زندگیت. تا کی باید از من مراقب کنی؟! تا حالا شم کلی بهت زحمت دادم.»

متین با جدیت-زندگی من تویی. همه چیز من تویی. چرا نمی فهمی؟ چرا نمی خوای دوباره باهم باشیم؟ چرا سعی می کنی واسه یه بار دیگه هم شده، عاشقم باشی؟ چرا؟

نفس سرش را به زیر انداخت-من... من هنوز کوروشو فراموش نکردم.

متین با پوزخند-یه ماهه با همیم و بی هم. اونم بخاطر چی؟! بخاطر کسی که دیگه نیست. بخاطر کسی که هیچ نسبتی باهات نداره. نفس...! منو ببین! من الان محرمتم. نه کس دیگه ای!

به سمت نفس رفت و کنارش نشست. دستش را گرفت و آن را بوسید. نفس نمی دانست چه کار کند. او دیگر محرم تد... تد نه؛ محرم متین بود. متین مسلمان شده بود. متین دیگر همه کارهای کثیفش را کنار گذاشته بود. متین دیگر تئودور نبود. متین بود؛ سنگین و با وقار. دیگر هیچ مانعی نبود که من و توی آنها، ما شود. متین عاشق او بود... و خودش هم زمانی قلبش برای او می تپید. باید حصارهای دور قلبش را می شکست. همان حصارهای کذایی. همان هایی که بودنشان فقط به تنهایی اش می افزود.

متین با دستش، صورت نفس را در آغوش خود گرفت. با مهربانی گفت: «نفس! من بدون تو دووم نیامرم. می میرم. با من بمون. وقتی با هیچ کسی دیگه ای خوشبخت نمیشی، چرا باید بذارم بری؟ اون زمان فکر می کردم بردیا... کوروش دارن خوشبخت می کنن. گذاشتم بری. اما الان می دونم فقط خودم می تونم خوشبخت کنم. باهام بمون. باشه؟»

نفس سرش را از آغوش متین بیرون آورد و با مهربانی گفت: «باهات می مونم. ولی... ولی باید بریم ایران. من... من اینجا نمی تونم.»

متین لبخند زد و سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد-هرجا تو دوس داشته باشی میریم. اما من زیاد نمی توم بمونم ایران. بعدشم به هم نامحرم میشیم.

نفس ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: «پس میگی چیکار کنیم؟»

متین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «باهم ازدواج کنیم. اینجوری من میتونم پیام ایران!»

نفس با دلهره گفت: «چی؟ ازدواج؟»

متین دوباره او را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید-نفس! من خیلی بخاطر رسیدن بهت صبر کردم. این یه ماه هم به زور دووم آوردم. راستش از وقتی محرم شدیم بیشتر دارم سختی می کشم. از وقتی محرم شدیم، تورو بدون مانتو و روسری می بینم. اما حق نزدیک شدن بهتو ندارم؛ درحالی که واقعاً حقشو دارم. اینجوری خیلی سخت تره. می فهمی؟

نفس گونه متین را با مهربانی بوسید و گفت: «من... من دیگه... دیگه نباید به کسی جز تو فکر کنم. من با تو عقد کردم. گرچه موقته؛ اما دائمی میشه. از این به بعد، من زن تو میشم. تو همون کسی هستی که تو تنهایی ولم نکرده و بره. تو همونی متین. همونی که همیشه دوسم داشته. همونی که همیشه گفته و عمل کرده به جمله ی تنهات نمی دارم. همیشه! من با تو می مونم. باهم می مونیم. قول می دم. قول مردونه!»

متین لبخند زد و گفت: «دوباره شدی نفس من!»

نفس هم با لبخند گفت: «اما تو اولین باره که متین من شدی! متین. سوره ذاریات... آیه ی... آیه ی...»

متین پیشانی نفس را بوسید و گفت: «آیه ی ۵۸!»

سپس کمی تأمل کرد و با خجالت گفت: «پس... پس گفتم... از این به بعد... زن منی. درسته؟»

نفس سرش را تکان داد. متین بلند شد و با احتیاط او را بلند کرد و در آغوشش جای داد. چشم در چشم او شده بود. به سمت اتاق به راه افتاد. نفس گونه هایش سرخ شد. پرسید- چرا عین این فیلم هندیا که دوماده عروسشو بلند می کنه، بلندم کردی؟»

متین با جدیت گفت: «چون تو عروس منی و منم عاشق تو. مثل فیلم هندی!»

وارد اتاق شد و در را با پایش بست.

\*\*\*

نفس - بله!

تام و سامی برایشان دست زدند. متین جا حلقه ای را از جیبش بیرون آورد و حلقه نفس را در دستش کرد و دست او را بوسید. نفس نیز حلقه متین را در دستش کرد و دوباره تام و سامی برایشان دست زدند. نفس به حلقه ی در دستش خیره شد. به خود گفت: «این یه انگشتر معمولی نیست. این فقط نشون نمیده که من متأهلم. این نشون میده من، متعهدم! متعهد به متین ویلیامز. این یه انگشتر معمولی نیست. این حلقه ی تعهد منه!»

همگی به سمت منزل خود به راه افتادند. متین با مهربانی گفت: «نفسم؟ ببخشید که نتونستم یه مراسم باشکوه بگیرم. آخه خیلی عجله ای شد. منم که اصلاً طاقت عقب انداختن عروسی رو نداشتم.»

هر دو خندیدند. متین ادامه داد: خونه رو که بفروشیم راهی میشیم.

سپس به نفس نگاهی انداخت و گفت: «بینم موهات از روسری بیرون زده باشه.»

نفس اخمی به شوخی به متین کرد و گفت: «می بینم که حسابی غیرت مند شدی.»

سپس موهایش را داخل روسری اش جای داد.

متین با حالتی فکورانگه گفت: «آخه امثال "تد" خیلی زیاده و امثال تو... اصلاً مثل تو نداریم!»

خندیدند. نفس گفت: «آره. امثال تد زیاده. برای همین من با متین ازدواج کردم و با تد نه!»



متین لبخند زد و به فکر فرو رفت. پس از کمی فکر، گفت: «قبل از رفتن بریم ساحل و خاطراتمونو دوباره زنده کنیم؟ دلَم واسه ویولون زدنت تنگ شده. اصلاً وقتی "تو همه چیز منی" رو میزنی آدم گریه اش می گیره!»

نفس-باشه. حتماً بریم. اصلاً من خودم هم وقتی اون آهنگو میزنم گریه می کنم. خیلی قشنگ و رمانتیکه!

متین نگاهی به نفس کرد و با اشتیاق گفت: «الان بریم؟ مثل قدیما ساعت ۷ شب لب دریا... تا برسیم همیشه ۷. بریم عشق من؟»

نفس با لبخند و شوق-بریم. اما اول بریم ویولون و گیتارو برداریم و بعد بریم.

رفتند و وسایلشان را برداشتند و به سمت دریا به راه افتادند. وقتی رسیدند به جای همیشگی شان رفتند. خلوت بود! متین آتشی به پا کرد و کنار آتش نشستند. سیب زمینی کباب کردند و رویش نمک ریختند و خوردند. با هم گفتند و خندیدند. متین گیتارش را برداشت و گفت: «یادته وقتی ایران بودیم، کوروش واست یه آهنگ زد؟ منم یاد گرفتم و می خوام واست همونو بزنم! اما... اما قبلش می خوام یه سوال ازت بپرسم.»

نفس پرسشگرانه به متین چشم دوخت. متین ادامه داد: می خوام بپرسم اون موقع که تو ایران به ساحل رفتیم، تو هم داشتی به خاطراتمون فکر می کردی؟»

نفس پوزخند زد و با ناراحتی گفت: «آه! آره. داشتم به خاطراتمون فکر می کردم! چه روزایی قشنگی بود... یادش بخیر!»

متین او را در آغوشش کشید و گفت: «مطمئن باش از این به بعد قشنگ تر هم میشه نفس من! اکسیژن من!»

هر دو خندیدند و متین شروع به نواختن کرد. وقتی متن ترانه را خواند، نفس بخاطر لهجه ی متین حسابی خندید و فضای رمانتیک، تبدیل به فیلم کمدی شد!

نفس بلند شد و ویولون نواخت. مردمی که از آنجا رد می شدند، دور او جمع شدند و برایش دست زدند. مثل گذشته! متین با افتخار به همه می گفت: «همسر منه! عشق منه!»

شبی زیبا و خاطره انگیز را پشت سر گذاشتند.

وقتی به خانه رسیدند با کالسه ی کودکی جلوی درب منزلشان رو به رو شدند. متین و نفس با کنجکاوی به سمت آن کالسه رفتند. کودک زیبایی را داخل کالسه دیدند. نفس پتوی کودک را

کنار زد تا راحت تر صورت زیبای او را ببیند. وقتی او را دید به سمتش خم شد و قربان صدقه اش رفت.

نفس - وای متین ببین چقدر ناز خوابیده. قربونت برم خوشگل من! مامانت کجاست عزیزم؟ متین ببینش!»

اما متین جوابی نداد. نفس سرش را بلند کرد و متین را دید که در حال خواندن نامه ای است. کنجکاوانه پرسید: «اون نامه چیه دستت؟»

متین با گریه سرش را بلند کرد و تکان داد و با دلهره و اضطراب گفت: «وای! خدا! من چیکار کردم؟ من... من چیکار کردم؟»

نفس با ترس به متین نگاه میکرد - چی شده متین؟

متین نامه را به سمت نفس گرفت و با خجالت گفت: «بگیر... بخونش!»

با تعجب نامه را از متین گرفت و شروع به خواندنش کرد:

"سلام تئودور! من ملیسائیم. هشت ماه پیش من رو به خونه ات بردی و باهام رابطه برقرار کردی. جفتمون مست بودیم. اگر بازم منو نشناختی، باید بگم من همون دختر اسپانیایی هستم که تو دیسکو باهم آشنا شدیم و تو وقتی دستتو روی بدنم می کشیدی، می گفتی عاشق پوست برنزه و براقم هستی. امیدوارم یادت اومده باشه. این بچه، مال توئه. من توانایی نگهداریشو نداشتم. برای همین به تو می سپارمش. ازش خوب مراقبت کن. آخه هفت ماهه به دنیا اومده و ضعیفه. ملیسا"

نامه از دست نفس افتاد. اشک ریزان به کودک نگاهی انداخت. احساس می کرد نسبت به آن کودک، در دلش محبتی ایجاد شده است. اشک هایش را پاک کرد و کودک را از کالسکه بیرون آورد و در آغوش کشید و او را بوسید و داخل خانه شد. سپس به متین گفت: «تو هم کالسکه شو بیار تو!»

با هم به داخل خانه رفتند. نفس بچه را در آغوش گرفته بود و بوس میکرد. او را همانطور که خواب بود روی مبل گذاشت و با خونسردی گفت: «اون زنو شناختی؟»

متین با شرمندگی و خجالت سر به زیر انداخت و گفت: «شناختمش... اما معلوم نیست راست باشه که بچه ی منه!»

نفس سری تکان داد. بغضش گرفته بود. باهمان حالت گفت: «حالا می خوای چیکار کنی؟ از کجا می خوای بفهمی بچه ته یا نه؟»

متین گریه اش گرفت-یه آزمایشی هست به اسم دی ان ای.اون معلوم می کنه بچه مال منه یا نه!خدا کنه واسه من نباشه.

زیر چشمی به نفس نگاه کرد و گفت:«اما...اما اگر بچه ی من باشه چی؟»

نفس شانۀ بالا انداخت-هیچی! ازش نگه داری می کنیم.

متین با اشک شوق گفت:«راس میگی؟»

نفس سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد و ناراحتی گفت:«من میرم بخوابم.»

سپس کودک را در آغوش کشید و به سمت اتاق خواب رفت و در را بست.

اولین شب ازدواجشان بود؛ اما یک کودک معصوم آن را به هم ریخته بود. متین روی مبل دراز کشید. عصبی و ناراحت بود؛ از اینکه بچه ی نامشروعی دارد و از اینکه آیا نفس به آن بچه علاقه مند می شود یا خیر!

نفس به پذیرایی آمد و به متین چشم دوخت و با ناراحتی گفت:«تو هم اگر می خواهی، می تونی بیای.»

متین با خوشحالی از روی مبل بلند شد و به سمت نفس رفت و او را در آغوش کشید.

متین - نفسم!منو ببخش عزیزم.نمی خواستم اینطوری... .

نفس حرف متین را قطع کرد و با مهربانی گفت:«نمی خواد توضیحی بدی.این بچه، نتیجه ی اشتباهات گذشته اته.مهم الانه که دیگه اون اشتباهو نمی کنی.من بچه ها رو دوس دارم.اگر این بچه، واسه تو باشه، با جون و دل ازش مراقبت می کنم.مطمئن باش.متین!تو منو توی تنهایی هام رها نکردی؛ منم تنهات نمی دارم.»

متین همانطور که نفس را در آغوش گرفته بود،با خوشحالی گفت:«تو یه فرشته ای! فرشته ای که دیگه مثل اون روی زمین خدا پیدا نمی شه.»

\*\*\*

متین-مامان خوشگله؟!دختر خوشگل منو بده بغل باباش ببینم.

متین رمینا را در آغوش گرفت و به دستان کوچکش بوسه ای زد.نفس با لبخند به آنها نگاه می کرد.به خود می گفت:«چه خونواده ی خوشبخت کوچیکی داریم.عاشق خونواده ام هستیم.»

سپس او نیز دست رمینا را گرفت و آن را بوسید.

از تاکسی فرودگاه پیاده شدند و به سمت قصر ارسطوها رفتند. وقتی به درب باغ رسیدند، نفس با شرمندگی گفت: «آخ! دیدی چی شد؟ یادم رفت کلیدو از وسایل کوروش بردارم. حالا چجوری بریم داخل؟»

متین گفت: «زنگ بزن شاید عمه پروین هنوز اینجا باشه.»

نفس - فکر نکنم. اما باز زنگ میزنم.

نفس زنگ را زد. بعد از چند ثانیه با کمال تعجب در باز شد و آنها به داخل رفتند. چشمشان به راننده‌ها افتاد. با تعجب به سمتشان رفتند. راننده‌ها به نفس و متین سلام دادند. آنها هم جواب سلام را دادند. نفس پرسید: «مگه کوروش قبل از رفتن به امریکا باهاتون تسویه نکرده بود؟»

یکی از راننده‌ها گفت: «بله خانوم. اما رئیس دستور دادن که دوباره برگردیم.»

نفس ابرویی بالا انداخت و به سمت متین برگشت - رئیس کیه؟

تا آمد سوالش را از راننده‌ها بپرسد، عمه پروین به سمتشان آمد و با آنها سلام و احوال‌پرسی کرد و نفس را در آغوش گرفت. نفس بلافاصله پرسید: «عمه شما هنوز اینجا هستید؟ من فکر می‌کردم همه تون رفتین!»

عمه با ناراحتی رویش را از نفس برگرداند و به رمینا خیره شد و با لبخند گفت: «چقدر نازه ماشاا... بچه ی کیه؟»

می خواست حرف را عوض کند. نفس به رمینا نگاهی کرد و لبخندی بر روی لبش نقش بست - داستانش مفصله. نگفتی عمه؟ کی بهتون اینجا حقوق میده؟ راننده گفت رئیس گفته برگردین. رئیس کیه دیگه؟»

روی پله‌های جلوی درب ورودی قصر بودند که نفس آن سوال را کرد. مردی با ویلچر به سمت در قصر آمد و گفت: «خوش اومدین!»

صدایش برای نفس و متین آشنا بود. می‌دانستند کیست... اما باورش برایشان سخت بود. چطور ممکن بود؟ او که مرده بود! چند باری پلک زدند تا مطمئن شوند درست دیده‌اند. کوروش ارسطو!

نفس با دیدن کوروش، غش کرد. متین همان‌طور که بهت زده بود، با یک دستش رمینا و با دست دیگرش نفس را گرفت. با هم به سمت قصر رفتند. کوروش جلوتر از آنها، با ویلچرش حرکت می‌کرد. همان‌طور که راه می‌رفتند، متین با تعجب به کوروش گفت: «تو زنده ای؟»

کوروش برگشت و به او لبخند زد - خوب یاد گرفتی فارسی حرف بزنی. آفرین پسر.

متین و عمه پروین نفس را روی مبل گذاشتند. عمه پروین رفت که برای نفس آب قند بیاورد. کوروش نگاهی به رمینا کرد و با تعجب پرسید: «این بچه کیه؟»

متین گفت: «بچه ی منه!»

کوروش ابرویی بالا انداخت و گفت: «پس دست گل هم به آب دادی!»

متین با لبخند گفت: «واسه دوران جهالتمه. الان دیگه مسلمون شدم و اسممو گذاشتم متین. دیگه تئودور نیستیم»

کوروش پیشانی اش را خاراند و گفت: «باریکلا! چه تغییراتی دادی به زندگیت!»

عمه پروین با آب قند به سمت نفس رفت. خواست به او آب قند بدهد که متین مانع شد و رمینا را به دست او سپرد و خودش به نفس آب قند داد.

نفس حالش سر جایش آمد و به کوروش چشم دوخت. با حیرت پرسید: «تو زنده ای؟»

کوروش پوزخندی زد و گفت: «با اجازه تون!»

نفس رمینا را از پروین گرفت و خودش او را بغل کرد. به متین نگاهی انداخت. دلش می خواست از کوروش بپرسد که تا به آن روز کجا بوده... اما ترسید که متین ناراحت شود. متین با مهربانی چشم از نفس گرفت و به کوروش گفت: «کجا بودی؟ هرچی گشتیم نتونستیم پیدات کنیم.»

کوروش اخمی به نفس کرد و سپس گفت: «وقتی تو رودخونه افتادم، همه جام داغون شده بود. یه پیرمردی منو پیدا کرد و از آب کشید بیرون. بردش به خونه ی یه دکتری که پروانه طبابتش باطل شده بود. اون دکتر یه عده ای از مردم محلی رو مداوا می کرد. بدون اینکه کسی چیزی بفهمه. همه ازم بی خبر بودن چون اونجا گزارش نداده بودن که منو پیدا کردن. اگر می گفتن دکتره رو دستگیر می کردن. چون من اوضاعم خیلی وخیم بود پیرمرد منو برد اونجا. اونجا خیلی نزدیک رودخونه بود. دو ماه تو گج بودم و تحت درمان. اما پاهام مداوا نشد. منم برگشتم ایران»

نفس اخمی کرد و خنده ای عصبی نمود و گفت: «همین؟ به همین راحتی برگشتی ایران؟»

متین به نفس نگاه کرد. نمی دانست چکار کند. اما به او حق می داد. از جانب نفس سوال کرد: «چرا نیومدی دنبال نفس؟»

کوروش سرش را پایین انداخت و گفت: «اومدم. وقتی رسیدم بیمارستان، دیدم تو داری جلوی در اتاق نفس رژه میری. یه نگاه به تو کردم و یه نگاه به خودم؛ به پاهام! نمی خواستم... نمی خواستم نفس وقتی به هوش اومد منو زمین گیر ببینه! نمی خواستم زندگی نفسو خراب کنم!»

نفس با کنایه-هه! واقعاً عجب آدم مزخرفی هستی. همه تصمیممارو خودت تنهایی گرفتی؟ از جانب من راجع به خودت قضاوت هم کردی؟ آفرین... تو واقعا محشری!

متین با ناراحتی-نفس خیلی تنها بود. نباید تنهاتش میداشتی.

کوروبش با پوزخند-تنها؟ نه نبود. تو پیشش بودی. مثل الان!

متین- من و نفس اوایل به هوش اومدنش فقط هم خونه بودیم. نفس تورو فراموش نکرده بود. اما نمی تونست تنها بمونه. برای همین من رفتم پیشش و...

کوروبش وسط حرف متین پرید و گفت: «رفتی پیشش و اونو برداشتی و بردی خونه ات.»

به نفس نگاهی کرد و ادامه داد: من یه بار دیگه هم اومدم سراغ نفس. اما تا رسیدم دیدم تو و نفس با یه چمدون دارین میرین بیرون. تعقیبتون کردم و دیدم اونو بردی یه خونه دیگه. که فکر کنم خونه ی خودت بود. درسته؟»

متین سرش را تکان داد. گفت: «می دونی کوروبش؟ من و نفس... ما... باهم ازدواج کردیم!»

کوروبش ابتدا ناراحت شد. اما سعی کرد به روی خودش نیاورد و گفت: «تبریک می گم. اما این بچه...»

متین-گفتم که بچه منه. اما مادر اصلیش نفس نیست.

عمه پروین به سمت کوروبش رفت و گوشی تلفن را برایش برد و گفت: «کوروبش جان! پرستو خانومن!»

نفس فقط داشت نگاه می کرد و باورش نمی شد که کوروبش آن جفا را در حقش کرده باشد. پیش خود فکر می کرد که چه کار کرده که کوروبش فکر کرده بخاطر فلج شدنش، نمی تواند با او ازدواج کند. و همچنین اسم پرستو برایش آشنا بود.

کوروبش-الو؟... سلام عزیزم... آره ساعت هشت و نیم... باشه. زود آماده بشیا... باشه... صبر کن! راستی دختر عموم و شوهرش اومدن... تئودور! آره. باشه... باشه... گفتم باشه دیگه! شب بخیر... خدافس!

کوروبش تلفن را قطع کرد و با بی خیالی گفت: «منم فردا عروسیمه.»

نفس با تعجب پرسید: «چی؟ عروسیته؟»

کوروبش سرش را تکان داد و گفت: «آره. با پرستو»

نفس با همان حالت-همون خانوم نیکو؟

کوروش شماره شمرده گفت: «بله. خانوم نیکو!»

نفس عصبی شد و گفت: «اوووه! پس برنامه ات این بود.»

کوروش پرسشگرانه به نفس نگاه کرد. نفس ادامه داد: البته دیگه هیچ اهمیتی برام نداره. چون من دیگه خونواده ی خوشبخت خودمو دارم!

متین به نفس نگاه تندی کرد و با خشم به او گفت: «آره. ما دیگه خونواده ی خودمونو داریم. حالا پاشو بریم یه هتلی جایی.»

نفس با شرمندگی بلند شود و پشت سر متین به راه افتاد. کوروش گفت: «کجا میرید؟ گفتم که فردا عروسیمه. شما هم باشید. من فقط یه فامیل دارم. اونم نفسه.»

متین عصبی شد و به سمت کوروش رفت. خم شد و با عصبانیت به او گفت: «پس چرا تا حالا به فکر همین فامیلت نبودی؟ کجا بودی وقتی نفس داشت بخاطر تو گریه می کرد؟ کجا بودی وقتی منو بخاطر تو... هه... بخاطر تو پس میزد؟ کجا بودی؟ ما یه ماه باهم بودیم اما من حق نزدیک شدن به نفسو نداشتم. چرا؟ چون اون هنوزم تورو... هنوزم تورو...»

نفس وسط حرف متین پرید و گفت: «عشقم! مهم نیست. دیگه تموم شده. ولش کن بیا بریم.»

نفس پس از مدت زیادی دوباره به متین گفته بود "عشقم"! حالا دیگر متین بود که همه کس و کارش شده بود. خاطرات خوبش با کوروش، برایش مضحک و بیهوده آمد. به خود می گفت که چرا باید دل در گرو کسی داشت که تنهایش گذاشته بود؟

\*\*\*

(ادامه داستان از زبان شخصیت های اصلی)

نفس

وقتی بهش گفتم عشقم یه جوری شدم. انگار که یاد گذشته ها افتاده باشم... دلم تاپ تاپ می زد. روشو از کوروش گرفت و برگشت به من نگاه کرد. ذوب شدم تو نگاه سبزش. مثل همیشه! حتی وقتی کوروشو دوس داشتم بازم وقتی نگاهم می کردم حرارت بدنم میرفت بالا... و اما کوروش! به بی وفایی اون تا حالا تو عمرم ندیده بود. یعنی انقدر آدم خودخواه میشه که بجای عشقش تصمیم بگیره؟ نمی دونم! شاید حسش به من یه حس زودگذر بود. اما من هنوزم... هنوزم... دوستش دا...! نه نگو نفس. نباید بگی. تو دیگه متعهد به کس دیگه ای هستی. متعهد به کسی که یه زمانی قلبت

واسش پر پر میزد. چقدر حسودیم میشد وقتی به یه نامحرم دست میداد و گونه شونو می بوسید. هیچ وقت نفهمید دلیل اون ناراحتی های یهویی چی بود. بدبخت گناهی هم نداشت. خوب مسلمون نبود... مثلاً ما که خودمون مسلمونیم خیلی درست و حسابی هستیم؟ نه والا!

وقتی نگام کرد، فهمیدم از تعجبش! آخه نزدیک به یک ساله که بهش نگفتم عشقم. خدایا! قلبمو شیش دنگ بزن به نامش. نه کوروش... نه بردیا نه هر خر دیگه! فقط و فقط به نام متین، فرشته ی خودم! لامصب اونجوری نگام نکن الان غش می کنم. اونجوری تو چشمام خیره نشو که دارم دق مرگ میشم. بهم با صدای مهربونش گفت: باشه عزیزم. رمینا رو بردار بریم!

به سمتم اومد. داشت نگام می کرد. ذوب شدم. آب شدم رفتم تو زمین. وای که چقدر نگاهش معصوم شده بود. اصلاً یه چی بگم یه چی می شنوی! رمینا رو از روی مبل بلند کردم که راه بیفتیم که با صدای مغرور و گرفته ی خود خودخواهش به سمتش برگشتیم و نگاهش کردیم.

کوروش: باشین. فردا عروسیمه. بعد از عروسی برین. خواهش می کنم.

نمی دونم چی تو فکرش بود. مگه کوروش کسی بود که از کسی خواهش کنه؟ عمرامخصوصاً از متین.

متین

وقتی منو "عشقم" خطاب کرد، برگشتم و بهش نگاه کردم. می دونستم برای اینکه حرص کوروشو در بیاره اونو گفته. می دونستم دیگه عاشقم نیست. ولی بااین حال من خیلی دوستش دارم. من و نفس هر دو مون مغرور بودیم. حاضر بودیم عشقمونو به لجن بکشیم اما غرورمونو حفظ کنیم. حاضر بودیم همدیگرو به حسادت وا داریم حتی اگه به قلبامون صدمه بزیم. همون کاری که تو اولین دیدارمون توی اون دانشگاه خرابشده کردم... و همین طور کاری که بعدش نفس کرد و با تام رفت بیرون تا من از حسادت بیفتم بمیرم. آخ که چقدر می سوختم وقتی با تام خاکی بود و با من نه! اما تقصیر خودم بود. می دونستم عاشقمم اما باور نداشتم. از وقتی اومدن امریکا عاشقش شدم؛ بلافاصله! اما می دیدم اون تو این خطا نیست. حالا داشت ترفند حسادت رو روی کوروش پیاده می کرد. نکن عزیزم. دل من طاقت نداره. میگیرم همین وسط بوسه می کنم و از خجالتت در میام! انکن عشقم. وای خیلی وقته که بهم نگفته بود عشقم. گرچه از ته دلش نبود. اما بازم روزنه ی امیدی برام بود. نمی خواستم به روش بیارم تا حس عذاب وجدان بهش دست بده. نمی خواستم ناراحت بینمش! آخه چرا من انقدر این زنو دوس دارم! میگن عشق دل و ایمون آدمو می گیره. اما این دختر اینا رو بهم هدیه کرده. بخاطر اون رفتم سمت اسلام. بخاطر اون دارم حس پاک می



کنم؛ چیزی که هیچوقت تو زندگی ردی ازش نمی دیدم. وقتی کوروش از من خواست بمونیم، درخواستشو قبول کردم.

-باشه! می مونیم.

آره. گفتم می مونیم تا حداقل نفس جلوی اون، یکم به من ابراز عشق کنه. وای که دلم لک زده واسه رمانتیک حرف زدناش. اون طور که به من ابراز عشق می کرد، نصفش به کوروش نمی کرد. می دیدم. شاید بخاطر خود کوروش بود. او خیلی مغرور بود. البته شاید در مقابل من! منی که جلوی همه بهش نشون دادم چقدر عاشقشم. منی که رفتم روی سکوی وسط دانشگاه و داد زدم: آهای! بچه های کالج... خوب گوشاتونو وا کنید. من عاشقم. عاشق نفس ارسطو. هر کی واسه رابطه مون نقشه بکشه، بلایی سرش میارم که نتونه دیگه نفس بکشه.

هه! با گفتن اون جمله نفس گونه هاش سرخ شد و سمت ماشینم دوید. چقدر این دختر خجالتی بود و نجیب. عاشقشم. همه جوره!

کوروش

تو هیچی نگو. نمی خوام صدای نحستو بشنوم مرتیکه. نفسو ازم گرفتی بست نبود؟ حاله ازت بهم میخوره. چقدر ازت نفرت دارم. می خوام سر به تنت نباشه. هه! اما نفس برای اولین بار واسه خودم شد. برای اولین بار؛ من مالک جسمش شدم. همون روزی که توی لعنتی تبدیلیش کردی به جهنم. من کسی بودم که تونسته بود لمسش کنه. بدون هیچ لباسی! من کسی بودم که ریز به ریز اندامشو به خاطر دارم. اولین نفر من بودم لعنتی! و حتی اولین عشقش! اونم من بودم. تمام جسم و روحش من بودم. تمام عشقش من بودم. تو اونو ازم دزدیدی. اما تو چشمای نفس میبینم که روحش متعلق به تو نیست. واسه منه. فقط جسم دست خورده اش واسه توئه. جسمی که من برای اولین بار صاحبش شدم.

-خوشحالم کردی. من فقط همین یه فامیلو دارم. حالا که اومدین باید بمونید.

نفسو دیدم که چجوری به اون متین لعنتی نگاه می کنه. از تعجب چشماش داره از حدقه می زنه بیرون. یعنی می خواست ازم دور بشه و بره؟ اون هنوزم منو دوس داره. هنوزم منو دوست داره. تو فقط شوهرشی. مثل پرستوی آویزون که قراره فقط زنم بشه. نفس! چرا وقتی اومدم دنبالت با این مرد بودی؟ تنهایی رو بهونه کردی تا پیشش باشی؟ مگه من عاشقت نبودم؟ نتونستی چند وقت برام صبر کنی؟ اما... می دونم تقصیر خودمه. نباید واسه عشقمون تصمیم می گرفتم. واسه همین برگشتم؛ اما دیگه دیر شده بود. تو با تد بودی. همین تدی که میگه من متینم. هه. چه واسه خودش

اسم هم گذاشته مرتیکه. کاش می تونستم وایسمو حسابشو برسم. اما نمی تونم. پاهام دیگه جونی نداره. کاش آخر قصه ی نفس و منو مرگ رقم می زد؛ نه این دو تا پای لعنتی و از کار افتاده!

نفس

چرا متین به کوروش گفت می مونیم. من دیگه داره حاله از کوروش بهم می خوره. مردک خودخواه. حقت بود که پاهات شفا پیدا نکنن. بالاخره یه جوری باید تقاص این بی وفایی رو پس بدی دیگه. چرا منو نادیده گرفتی؟ همچین که جسممو تقدیم خود بی وجودت کردم، بی خیال روحم شدی؟ یعنی نمی دونستی همه جوهره می خواستم؟ نمی دونستی حتی اگر ذره ای خاک بشی، من همونم می خوامش. می دونستی.

-متین بریم بهتره عزیزم.

متین - نه بمونیم پس فردا بعد از عروسی میریم.

ای بابا. چرا همچین می کنه؟ بابا من می خوام از این خراب شده بزنم به چاک.

دوباره نگاه سبز و مهر بونشو بهم دوخت. دوباره حس ذوب شدن بهم دست داد. لا مصب یه چیزی بگو دوباره عاشقت بشم. بگو غلط کردم هرچی کردم. بگو بگو بگو!

متین

بهش نگاه کردم. چقدر چشمای وحشی و در عین حال مظلومشو دوس دارم. بهم اخم کرده. ولی خب من شوهرشم. من باید بگم چیکار کن چیکار نکن. نتونستم جلوی ابراز احساساتم بگیرم. ووی که چقدر تو جیگری!

-فدات بشم عشقم. خوشگل من. ولی من یکم خسته ام. بمونیم. باشه؟

خنده اش گرفت و گفت: باشه!

همیشه وقتی بهش ابراز احساسات می کردم می خندید. اما اون موقع اونم به من حسشو نشون میداد. اما الان... دیگه حسی به من نداره که نشون بده.

کوروش

واقعا که! مثلاً می خوام منو بچزونی؟ کور خوندی. من قوی تر از این حرفام. بفهمم آقای متین.

به پروین گفتم اتاقشونو نشون بده. خسته بودن. خدا حافظی کردن و رفتن تو اتاقشون. نمی تونستم تحمل کنم پیش اون بخوابه. یعنی امشب باهاش...! توی خونه ی من با اون...؟ فکرشم مایه ی

عذابم بود. اما چیکار می تونستم انجام بدم. زنش بود. ناموسش بود. حقش بود. باید برای همیشه اسمشو پاک کنم. نه از توی قلبم. بلکه از ذهنم. از قلبم هیچ وقت پاک نمیشه. امیدوارم یه روزی بهش برسیم. اما وقتی شوهر داره نباید بهش فکر کنیم. نباید. نباید عاشقش باشیم. آخه شوهر داره لامصب! آه. تف به این شانس.

متین

رمینا رو توی کالسه ای که از تهران خریدیم گذاشت. اما جالب بود که اصلا ازش استفاده نکردیم. مگه میشد از دختر خوشگلمون دل بکنیم؟! اما حالا خواب بود. خودش رفت سمت کمد. درشو باز کرد و مانتوشو در آورد. یه آستین حلقه ای بنفش اسپرت تنش بود. من رو تخت دستامو به عقبم گذاشته بودم و پاهامو دراز کرده بودم و داشتم به اندام بی نظیرش نگاه می کردم. مثل بقیه دخترا نیست. یه هیکل خاصی داره. شایدم به خاطر ایرانی بودنش. کلاً خیلی خواستنیه. شلوارشو از تنش کند و به سمت چمدون رفت و یه شلوارک ازش بیرون آورد و اونو پوشید. قبل از محرمیتمون حتی یه بار هم هیکل خواستنیشو ندیده بودم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. سرتاپاشو برانداز کردم و آب از لب و لوچه ام آویزون شد.

کتی رو دوس نداشتم. فقط بهش کشش داشتم. همین. اما نفسو با دل و جونم میخوام. چه عشقی چه فیزیکی فقط چشمام اونو می بینم. دیگه دوران نادونیم تموم شد. من تورو دارم نفس! به سمتم اومد. تو فکر بود. حس کردم از چیه، اما حرفی نزد. من باید اونو عاشق خودم می کردم. اما اگر حرفی میزدیم دیگه عاشقم نمی شد و فقط به عنوان یه زن شوهر دار باهام رفتار می کرد. می دونستم. می شناختمش. از گیر دادن بدش میومد و از عشقش کم می کرد. چشمای ناز قهوه ای شو بهم دوخته بود. همون چشمای وحشی. انگار می خواست پاچه آدمو بگیره. برق داشت و نافذ بود. قریون جفت چشمات برم که انقدر خوشگلی تو. کنارم به پشت دراز کشید و دستاشو گذاشت زیر سرش. همون طوری به صورت زیباش و اندام تکش چشم دوخته بودم که سمتم برگشت. داشتم نگاهش می کردم که مچمو گرفت.

با خنده گفت - به چی زول زدی؟

شیطون شده بود. با یه لحن خاصی گفت. انگار که اونم بی میل نبود. گوشه لبمو گاز گرفتم و همون طور که به اندامش نگاه می کردم ابروهامو بالا انداختم و گفتم: خودت چی فکر می کنی؟

به سمتش رفتم. فاصله مون از یه وجب هم کمتر بود. سینه هاش از هیجان داشت بالا و پایین می شد. به سمتش خم شده بودم و به دست چپم تکیه کرده بودم و دست راستمو درست کنار صورتش قرار دادم. گوشه ی ابروهاشو بالا انداخت و به چشمام خیره شد. یعنی نفسم می خوامت

همه جوره. لباسو از هم باز کرد تا چیزی بگه که از فرصت استفاده کردم. چشماشو بست. منم بستم. قلبم تند تند می زد. تو همون حالتی که بودیم، با دست راستم کمرشو محکم گرفتم. دستاشو روی صورتتم می کشید و نوازشم می کرد. ازش فاصله گرفتم و به لباس نگاه کردم. سرخ شده بود. چشماشو باز کرد و نگاهم کرد. به سمت گردنش رفتم و بوسه ای به گردن قشنگش زدم... .

نفس

حالا که فهمیده بودم کوروش ولم کرده و از قصد تنهام گذاشته، عشقی که قبلاً به متین داشتم داشت برمی گشت. اصلاً از اولشم مال هم بودیم. نخواستم به کوروش فکر کنم. آه! منو ول کرد و تنها گذاشت. چرا باید تعهدمو ول کنم و به گذشته ام بچسبم؟ حالا باید عاشق متین می شدم. دست خودم نبود. چشماشو که بهم دوخته بود، همونایی بودن که توش ذوب می شدم. همونایی که حرارتمو می برد رو هزار. شاید همون موقع هم که با کوروش بودم، عاشق متین بودم!!! آخه اون موقع هم تو نگاه سبزش ذوب می شدم. فهمیدم. همیشه می گفتم وقتی با کسی ام، به نفر سومی فکر نمی کنم. واسه همین عشقش متینو تو قلبم پنهون کرده بودم. واسه همین عاشقانه به کوروش نگاه می کردم اما تو نگاه متین ذوب می شدم. من راز ذاتمو فهمیدم. من فقط می خوام به یکی متعهد باشم. حالا دیگه هم متعهدم هم عاشق. تد... متین! همون عشق جاودانه ی منه. دیگه گول احساسات پوچمو نمی خورم. اون کسی که با نگاهش ضربان قلبم بالا میره، اول متین بوده و آخر هم متینه. نه هیچ کس دیگه. ای خدا چرا من اینجوریم؟ چرا یه لحظه عاشقم و یه لحظه فارق؟ خدایا اما ایندفعه کار اشتباهی نمی کنم. شوهرمه. هم نفسمه. رفیق تنهایی ها و دردمه. نمی تونم. نمی تونم دیگه عشقشو پس بزنم. نمی تونم دیگه عشقشو یه گوشه قلبم مخفی کنم و بگم عاشق کوروشم. کوروش؛ عشق دوران نوجوونی! اما دیگه باید واسم تموم میشد. دیگه بعد از متین عاشق هیچ کس نمی شم خدایا. قول میدم قلبم فقط به نام متین باشه. اول تو بعدم متین و بچه هام. دیگه متعهدم و باید پاش و ایسم. متعهدم و باید عاشقش باشم. حصارهای دور قلبمو بشکنم و عشق متین و دوباره زنده کنم. هرچقدر اون حالت عاشقانه مون طولانی تر میشد، بیشتر احساس می کردم عاشقشم.

«آهنگ جاده یه طرفه از زنده یاد مرتضی پاشایی:

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیرو رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرو رو شد  
با تموم سادگی تو  
حرفتو داری میگی تو  
میگی عاشقت میمیونم  
میگم عشق آخری تو  
حرفتو داری میگی تو  
میدونی حالم این روزا بدتر از همست  
آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست  
قول بده که تو از پیشم نری  
واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست  
می میرم بری آخرین دفعست  
پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم  
دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم  
راستشو بگو این یه بازیه  
نکنه همه حرفای تو مئه حرف همه  
صحنه سازیه این یه بازیه  
بی هوا نوازشم کن  
اشک و غصه هامو کم کن  
با نگاه بی قرارت  
باز دوباره عاشقم کن  
اشک و غصه هامو کم کن  
دل من بهونه داره

حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره

غیر از اینکه باز دوباره

سر رو شونه هات بزاره!»!

متین

از حموم که برگشتم دیدم عشقم رو تخت خوابش برده. می خواستم بیدارش کنم که بره حموم. آخه نماز صبحشو اونجوری نمی تونست بخونه. اما دلم نیومد بیدارش کنم. خیلی ناز خوابیده بود. یه حوله کوچیک دورم پیچیدم و موهامو با یه حوله کوچیکتر خشک کردم. تقه ای به در اتاق خورد. حتماً کوروش بود. می دونستم که اون. حسش می کردم. فرصتو غنیمت شمردم و با همون وضع درو باز کردم. رنگ به رخس نمونده بود. پشیمون شدم. می خواستم انتقاممو ازش بگیرم. انتقام همون روزی که با زیر پوش دیدمش. اما احساس گناه کردم. اولین گناه بعد از مسلمون شدنم. خدایا! خدایا توبه می کنم خدا. اگر گناهه توبه می کنم. اما نه! چرا گناه باشه؟ زنده. حقمه. کسی بهش چپ نگاه کنه بیچاره اش می کنم. خلاف شرع که نکردم. با زخم بودم. با حس پیروزی که داشتم با صدای آروم گفتم: بله؟

رنگش بد پریده بود بیچاره. ای بابا. من نمیتونم کسی رو اونطور ناراحت کنم. ولی دیگه کار از کار گذشته بود. اصلاً اون بیخود ناراحت شده. نباید به زخم فکر کنه. زن منه. مال خودمه.

کوروش

با اون وضع که دیدمش ماتم برده بود. می دونستم شوهرشه. اما نمی تونستم تحمل کنم. سخت بود واسم. دردناک بود. قلبم تیر می کشید. حس کردم فشارم افتاده. فکم قفل کرده بود. دست مشت شده ام رو، روی دسته ی ویلچر گذاشتم. سعی کردم خودمو آروم نشون بدم. اما مگه میشد؟ خب زنش بود. حق داشت. اما نفس... اون چرا باهانش وقت گذروند؟ مگه منو دوست نداشت؟ هه! حتماً از اولش دوستم نداشت. همه اش دروغ بود. می گفت دوسم داره. اما نداره. یا حداقل الان دیگه تموم شده. می گفت وقتی با کسی ام، به نفر سومی فکر نمی کنم. خب منم اون نفر سوم هستم دیگه. بهم فکر نمی کنه. تموم شد... همه چی تموم شد!

هیچی! خواستم بگم من صبح میرم دنبال پرستو! اگر نفس می خواد، می تونه اونم بیاد بریم آرایشگاه با پرستو!

متین اخم کرد. انگار که غیرتی شده بود که گفتم نفسو ببرم آرایشگاه. با یه لحنی که توش غیرت نهفته بود گفت: نه! خودم می برمش. ممنون.

گوشه درو گرفته بود که نتونم داخل اتاقو نگاه کنم. عجیب غیرتی شده بود. انگار از وقتی اسلام آورده، به این پی برده که زن ریحانه است. باید اون مرواریدو داخل صدف نگه داشت تا هر نگاه خریداری بهش نیفته. مروارید خودش بود. دیگه مال من نبود. دلم براش تنگ شده بود. اما باید عشقشو فراموش کنم. اون شوهر داره کوروش! شوهر داره. بفهم! خودتم داری زن میگیری. تمومش کن. زنتو دریاب مرد. با خوشرویی شب بخیر گفتم و از جلوی درب اتاقشون فاصله گرفتم. حریم شخصیشون بود. نباید دور و برش می پلکیدم.

«آهنگ می خوام برم از شادمهر عقیلی:

می خوام برم پا ندارم

می خوام نرم جا ندارم

گریه کنم دل ندارم

داد بزنم نا ندارم

بودنم با تو حرومه

دیگه همه چی تمومه

آخ که این لحظه چه شومه

چه شومه

من دلم تنگ میشه

تو دلت سنگ میشه

نذار این تنگ بلور

بشکنه با این غرور!»!

\*\*\*

متین

صبح روی موهای قشنگش دست کشیدم که از خواب بیدار شد. با لبخند گونه شو بوسیدم بهش صبح بخیر گفتم. اونم گونه مو بوسید و جوابمو داد. انگار از وقتی جریان کوروشو فهمیده، نرم تر شده. اولین شبی که باهاش بودم، اصلا هیچ انعطافی از خودش نشون نمیداد. انگار فقط داره وظیفه ی همسریشو بجا میاره. اما دیشب معلوم بود فرق کرده. انگار بازم عاشقم شده. بازوشو با پشت دستم نوازش کردم. بهم لبخند زد و چشمای عصبی و ناآرومشو بهم دوخت. رمینا شروع کرد به گریه کردن. پاشد لباس پوشید و شیشه شیر رمینا رو برداشت تا بیره توش آب بریزه واسه شیرخشک. مادر خوبی. اما می ترسم با بچه ی خودمون جور دیگه ای رفتار کنه. اما نه... اون خیلی ماهه. این کارو نمی کنه. وقتی از اتاق بیرون رفت، منم رمینا رو بغلم گرفتمو عین جوجه دنبالش راه افتادم. نمی تونستم برای لحظه ای با کوروش تنهاش بذارم. بالاخره نامزد سابقش بود و عاشق هم بودن. روش غیرت داشتم. همون غیرتی که همیشه می گفت نداری. اما الان می دید که غیرتی میشم. سرسنگین به کوروش که توی آشپزخونه بود صبح بخیر گفت و وارد شد. منم باهاش سلام و احوال پرسیدم. وقتی داشت شیشه شیرو به بچه میداد، کوروش با پوزخندی بهش گفت: مبینم که مجبوری برای بچه ی یکی دیگه مادری کنی.

نفس به کوروش اخم کرد و چشم غره رفت و به بچه نگاه کرد. گفت: بچه ی یکی دیگه نیست. بچه ی خودمه. عاشقشم.

وای خدا! ممنونم ازت. قلبم یه جوری شد. انگار که از خوشحالی تیر می کشید. با مهربونی بهش زول زده بودم.

«آهنگ آیه های بارانی از امید:

سرتاسر خیال من

نقاشیای کاشیاش

سبز میشن و ناز میکنن

مستا شبا تو کوچه هاش

هوای آواز میکنن

هوا هر وقت که بارونیست

تو فکر من چراغونیست

پریم از خاطرات تو



همونایی که می دونی  
مگه یادم میره یک دم  
تا هر وقتی که من زنده م  
تو بانی یه مشت شعری  
هم الان هم در آینده م  
دلَم می خواد بیام پیشت  
بزارم سر روی دوشت  
بگم می میرم از عشقت  
برم گم شم تو آغوشت  
من و تو زیر بارون بود  
به جون هم قسم خوردیم  
تو چشم هم نگاه کردیم  
نگاه کردیم از عشق مردیم  
سرتاسر خیال من  
هزار تا باغ دلگشاست  
هزار تا عشق دم بخت  
منتظر یه پاگشاست  
تو سرسراش یه مثنوی  
راز و نیاز معنوی  
پس تو کجایی ابدی ؟  
کجای این تیره شبی ؟  
رو آیه های بارونی نوشتم

بسته به تو جونم و سرنوشتم

تو مظهر تحملی تو ماهی

عشق منی برام تو تکیه گاهی

سرتاسر خیال من

نقاشیای کاشیاش

سبز میشن و ناز میکنن

مست و شبا تو کوچه هاش

هوای آواز میکنن

شمایل جمال تو

قلبمو روشن میکنه

نمی دونی که عشق تو

چه کاری با من میکنه

چه کاری با من میکنه

رو آیه های بارونی نوشتم

بسته به تو جونم و سرنوشتم

تو مظهر تحملی تو ماهی

عشق منی برام تو تکیه گاهی

رو آیه های بارونی نوشتم

بسته به تو جونم و سرنوشتم

تو مظهر تحملی تو ماهی

عشق منی برام تو تکیه گاهی!»!

\*\*\*

نفسو به آرایشگاه بردم و دم در رمینا به بغل، منتظر شدم تا آماده بشه. ۱ ساعته آماده شد و اومد پایین. یکی از ماشینای کوروشو قرض گرفته بودم. حاضر نبودم بدون من با آرایش برگردم. خونه. روش غیرت داشتم. گواهی نامه ی بین المللی گرفته بودم و هر جا می خواستم می تونستم رانندگی کنم. وقتی سوار ماشین شد رمینا رو ازم گفت و بوسش کرد و با حالت شرمندگی گفت: ببخش عزیزم. حتماً خیلی معطل شدی.

با شیطنت بهش نگاه کردم. وای که چه فیسی داشت. آرایشش خوب روی صورتش نشسته بود و از قبل هم ماه تر شده بود. از قبل بهش گفتم به آرایشگر بگه که فیروزه ای آرایشش کنه. دلیلشو پرسید و گفتم که بعداً بهش میگم.

–قربونت اون صورتت برم الهی! این حرفا چیه میزنی. کمر بندتو ببند که راه بیفتیم.

وقتی راه افتادیم با ناراحتی یهه داد زد: دیدی چی شد؟ لباس نگرفتم. حتی وقت ندارم یکی بدوزم. بریم سریع یه لباس بخریم تا دیر نشده.

بهش نیم نگاهی انداختم و دوباره به رو به روم خیره شدم.

نفس – شنیدی چی گفتم عشقم؟

وای دوباره گفت عشقم! اونجا کوروش نبود ولی بهم گفت عشقم. پس یعنی واقعاً یه خبراییه. با شیطنت نگاهی بهش اندختمو گفتم: لازم نکرده با این آرایش!

استرس گرفت و گفت: پس چی بپوشم امشب؟

اخم کردم و گفتم: بریم خونه ببینیم چی میشه.

اخمی کرد و دیگه باهام حرف نزد. یعنی که باهات قهرم.

وقتی رسیدیم خونه بردمش تو اتاق و یکی از چمدونامو باز کردم. یه لباس خیلی خوشگل فیروزه ای زنونه ازش بیرون آوردم. خودم دوخته بودم که طرحشم کار خودم بود. نا سلامتی طراح مد بودم. نفس هم همینطور! نگاه تحسین برانگیزی به لباس کرد.

نفس

تو اولین نگاه فهمیدم کار خودشه. چقدر زیبا بود. یه لباس فیروزه ای بود با آستینای بلند که چند لایه پارچه روی مچ آستیناش داشت و پاره پاره به هم دوخته شده بود. روی قسمت زیر سینه اش، سنگ دوزی ظریف پهنی بود. یقه اش هم هفتی بود اما پوشیده! یه لباس اسلامی زیبا! یه روسری

هم از تو چمدون بیرون آورد و داد دستم. روسری ساتن سفید که روش گلای فیروزه ای داشت. مطمئنم همش کار خودش بود.

می دونم کار خودته. خیلی خیلی عالی.

لباس رو بغلم گرفتم و به سمتش رفتم و یکبارہ بوسیدمش. خیره شد به چشمام. باورش نمیشد. خواستم ازش جدا بشم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد. به چشمام نگاه شیطونی کرد و با لبخندی که خالی از شیطنت نبود، بهم گفت: « فکر کردی میذارم بری؟ خودت شروع کردی و باید تا آخرشم باشی.»

منم شیطونیم گل کرد.

آخرش؟ یعنی کجا؟

با ابرو ها و چشماش به تخت اشاره کرد. با شیطنت خاصی به سمتم قدم برداشت. منم عقب عقب می رفتم که نزدیک تخت، منو هل داد که افتادم روش. لباس رو ازم گرفت و پرت کرد یه ور اتاق و خودش با سرعت به سمتم خیز برداشت. سرشو برد توی گودی گردنم و بوسه بارونم کرد. قلبم داشت سینه مو میشکافت. دیگه طاقت نداشتم. چقدر دوستش داشتم. عشق حقیقی و واقعی ام فقط متین بود... از اول هم متین بود. سرشو بلند کرد تا به چشمام نگاه کنه. چشمام قرمز و خمار شده بود. اونم همینطور! به لبام نگاه کرد و پرسید: نفسم؟ منو دوست داری؟

چه سوال غافلگیر کننده ای. لبخند زدم و گفتم: اسم متین برای همیشه روی قلب من حک شده. تو تک تک سلولای بدنم اسمت حک شده. دوستت دارم. برای همیشه!

فصل هفتم

متین

توی مهمونی از همه خوشگل تر بود. این زن زیبای شرقی بدجور منو جادو کرده. نافرما!

پرستو همراه با کوروش وارد شد. هه! چه قیافه ای داشت. کلاً از زمین تا آسمون با نفس فرق می کرد. به کوروش نمیومد همچین سلیقه ای داشته باشه. مطمئنم دوستش نداره.

یه لباس خیلی باز پوشیده بود. اینا مثلاً مسلمانن. یادمه کوروش غیرتی بود. اما به پرستو غیرتی نشده بود. خب لامصب اونم زنته دیگه.

لباسش از عقب تا بالای باسنش باز بود و با عشوه راه می رفت. نفس قبلاً می گفت میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر. در این مورد صدق می کرد. به نفس نگاهی انداختم. با لبخند کنارم ایستاده

بود و دست میزد. منم رمینا رو بغل گرفته بودم به سختی دست میزد. انگار اصلاً حسودیش نشده بود. بله. دیگه کوروشو دوس نداشت. کوروش همراه عصا وارد مهمانی شد و به سختی راه می رفت. اخماش تو هم بود. بابا بی خیال. شب عروسیته بخند مرد از زیر گوش نفس زمزمه کردم: انگار اصلاً خوشحال نیست.

نفس اخماشو توی هم کشید و گفت: حتما واسه پاهاشه.

پوزخندی زد و گفت: هر کی باشه اخماشو میده توهم. آخه چیه اون دختره؟

نفس بهمم اخم کرد. گفت: تو که مسلمون شدی نباید کسی رو مسخره کنی عشق من! گناهه

دوباره بهمم گفت عشق من! چه عالی. هوا چقدر خوبه. دلیم می کوبه. وای وای خدا.

– صبر کن ببینم. یعنی من الان گناه کردم؟

نفس لبخند زد و گفت: توبه کن. تو که نگفتی قیافش چجوریه. فقط گفتی آخه این چیه. بعدشم نمی دونستی. توبه کن و دیگه تکرارش نکن.

بهبش لبخند زد. خدایا اگر نفسو نداشتم چیکار می کردم؟ اگر نفس نبود هنوزم همون تئودور بودم. اما نفس با پا گذاشتن به زندگی من، من و به تو نزدیک کرد.

«آهنگ خدا با منه از رضا صادقی:

یه احساس خوبی مته خواب ناز مته یک نوازش تو اوج نماز

یه شوق عجیبی واسه پر زدن تو دستای یک عشق پرپر زدن

مته خیس شدن توی بارون شب مته نقش لبخند رو مینای لب

یه حرفی مته آیه ربنا قبول تمنایی از آشنا

خدایا منه تا تو بامن عجینی

کی میگه بده عشق پاک زمینی

خدایا منه تا تو بامن عجینی

کی میگه بده عشق پاک زمینی...»

کوروش

داشت می رقصید و من برایش دست میزدم. پایی نداشتیم که بتونم برقصم. لباسشم مناسب نبود. اما آخه این آدم چی داره که روش حساس باشم؟ بی خیال غیرت. بذار هر جور راحتی بگرده. آهنگ مخصوصمون که تموم شد رفتیم سرجامون و همه اش باهام حرف میزد. چقدر چرت و پرت می گفت. از گوشه چشمم به نفس و متین نگاه کردم. خوشحال بودن. آهنگ عوض شد. دیدم دارن به سمت جایگاه رقص میرن. یعنی میخواستن باهم برقصن؟ نفس و متین؟ مگه میشه؟ اینا که مذهبی هستن!

نفس

متین نگاهی بهم انداخت و گفت: نفسم؟ وقتی آهنگ لایت شد، بریم باهم برقصیم؟  
با تعجب نگاهش کردم.

چی؟

متین- نه اینکه برقصیم. تو دستمو دور گردنم حلقه کن و باهم تکون بخوریم. لازم نیست حرکت زننده ای انجام بدی. که در غیر این صورت خودم دخلتو میارم.

متعجب تر از قبل نگاهش کردم.

چی میگی متین؟ مگه تو مسلمون نشدی؟

متین- چرا! اما اسم اون تکون خوردنمون رقص نیست که. بابا هیچ گناهی نداره. من می دونم. فقط یه بار. آخه خیلی آرزوی همچین روزی رو داشتیم. آرزو به دلتم نذار. خواهش می کنم خوشگلم.

راست می گفت. یه رقص دو نفره ی لایت. اصلاً رقص نبود. فقط خیلی رمانتیک بود. قبول کردم. لباسم کامل پوشیده بود. دیگه هیچ استرسی نداشتیم. اما چرا! بلد نبودم برقصم.

-متین! من بلد نیستم.

متین خندید و گفت: عشقم بلد بودن نمی خواد. بریم فقط تکون می خوریم. کار خاصی نمی کنیم که.

قبول کردم. وقتی آهنگ لایت شد رمینا رو دست یکی سپرد. دستمو گرفت و منو برد وسط. درست وسط! وای خدا. چقدر استرس داشتم. تا حالا از اون کارا نکرده بودم. چه رمانتیک همه عاشقونه داشتن می رقصیدن.

\*\*\*

متین

بردمش وسط جایگاه. دستامو دو طرف کمر باریکش گذاشتم. اونم دستاشو با ناز آورد بالا و دور گردنم حلقه کرد. داشتم می دیدم استرس داره. همیشه آرزو داشتم باهش برقصم. حالا فرصت جور شده بود. چشمامو توی چشمش زوم کردم. وای که چه چشمای درشت و خوشگل و وحشی داشت. سرمو به سمتش خم کردم. به چشمای هم خیره بودیم. چند دقیقه با حالت سر خمیده ام به سمتش بودم و بعد نفس سرشو روی سینه ام گذاشت. نفس؟ نفس که اونقدر از نگاه مردم فراری بود داشت جلوی همه عشقشو بهم ابراز می کرد. آروم آروم می چرخیدیم و می چرخیدیم. بدون هیچ حرکت زننده ای. چشمم به نگاه سرخ کوروش افتاد. اخم کرده بود و داشت به ما نگاه می کردم. د آخه به تو چه مردک؟ زنمه. هرکاری بخوام می کنم. منم یه نگاه بهش کردم یعنی "ها؟ چیه به چی نگاه می کنی بچه پررو؟". بعد از نگاه من چشمشو به سمت دیگه ای دوخت.

\*\*\*

پرستو

می دیدم داره اونا رو نگاه می کنه. خب معلومه که هنوزم اون یک بیرویو دوس داره. ولی می دونستم چیکار کنم. نرم نرمک اونو به خودم علاقه مند می کردم. یهو چشمشو از اونا برداشت و به سمت دیگه ای نگاه کرد. آره عزیزم! باید عادت کنی که دیگه نفس خانوم برای تو نیست! منم. من شریک لحظات میشم. من!

خیلی شیک و نرم بازوشو به سمت خودم کشیدم. خودشو سمتم خم کرد و با لحن جدی گفت: بله؟ کاری داشتی؟

- می خواستم بپرسم چرا انقدر اخمات تو همه؟

کوروش - همینطوری عزیزم. من قیافم همینجوریه همیشه. مگه تا حالا منو ندیدی؟

- پس چرا وقتی با نفس بودی قیافت یه جور دیگه بود؟

مکثی کرد و با اخم بیشتر گفت: بس کن دیگه. هی نفس نفس می کنه. بره به جهنم. مگه نمی بینی کنار شوهرشه؟ من به زن شوهر دار نظر ندارم. مطمئن باش.

خیالم راحت شد. کوروش از اون بچه مایه دارای مثبت بود. وقتی می گفت نظر ندارم یعنی نداره. اما هنوز دوستش داشت. اینو می دونستم. می فهمیدم داره از قلبش بیرونش می کنه. داشت می جنگید با عشق!

نفس

داشتم تو آغوشش می سوختم. جذاب نگاهم کرد. محو جنگل چشماش شدم. جنگلی که انگار خورشید بالاسرش، همه جا رو روشن کرده بود. برق داشت نگاهش. دوباره سرشو به سمتم خم کرد و اینار لباسو برد کنار گوشم و آروم گفت: دوستت دارم!

لحنش یه جور بود که مو به تنم سیخ شد. مور مور شدم. از هیجان!

نگاهمو جذاب و گربه ای کردم و دوختم به چشماش. با لبخند دوست داشتنی زمزمه وار بهش گفتم: منم دوستت دارم رفیق تنهایی!

لبخند زد. لبخندی که یک سال بود روی لباش ندیده بودم. دستمو گرفت و منو برد سمت یه جای خلوت. یه گوشه زیر راه پله. منو هل داد به دیوار و خودش سمتم خم شد. یه دستشو به دیوار تکیه داد و با دستش دیگه اش گونه مو نوازش کرد. صورتشو به صورتم

نزدیک کرد. خدایا! قلبم داره از جاش کنده میشه میفته توی چشماش. همون چشمایی که زول زده بودن به نگاه وحشی من. می خواستم چشماشو از هم بدرم. می خواستم حمله کنم به چشماش و طعمه رو واسه خودم کنم. چشماش نیمه باز بود که داشت نگاهم می کرد و کم کم صورتشو به صورتم نزدیک می کرد. زوم کرد به لبامو یه دفعه چشماشو بست. منم بستم. چقدر شیرین بود طعم عشق. ازم جدا شد و لبخند زد. سرشو که یکم تکون داد، کوروشو پشت سرش دیدم و ماتم برد.

متین

بعد از اون حرکت عاشقانه، نگاهمو از لبای جذابش برداشتم، دیدم داره به پشت سرم نگاه می کنه و خشکش زده. برگشتم و دیدم کوروش پشت سرمونه.

کوروش

داشتم می مردم. خدایا نکن با من اینکارو! خواهش می کنم نکن. داغی اشک رو توی چشمام احساس کردم. دلم شکسته. خیلی. صدای ترک خوردنشو شنیدم. دیدم داره تیکه تیکه میشه و می ریزه پایین. حق داشتن زن و شوهر بودن. چرا باید ناراحت باشم؟ خدایا چرا؟

متین همونطور که دستشو به دیوار کنار نفس تکیه داده بود گفت: جانم کوروش جان؟ کاری داری؟

متوجه نگاه خیره ام شده بود. با تته پته گفتم: نه... اوادم... آه... اوادم که برم دستشویی. اتاقم زیر پله است. چون دیگه با این پاها ساختمه برم بالا تو اتاق قبلیم، اتاقمو آوردم پایین. کنار دستتونه.

نفس



متین یکی از ابروهاشو بالا انداخت و توی همون حالت قبلی به اتاق کنار دستش نگاه کرد. منو در آغوش گرفت و به کوروش گفت: بفرمایید.

کوروش با عصا وارد اتاقش شد و درو بست.

کوروش

درو بستم و افتادم رو تخت. ای بابا! آخه چرا باید معاشقه اونا رو می دیدم؟ منم باید تمومش کنم. تموم کنم این بازیا رو. بسه دیگه. از امشب پرستو زن منه. باید اونو دوست داشته باشم. فقط اونو. خدایا دستمو بگیر. نذار گناه کنم. نذار به زن مردم نظر داشته باشم.

\* \* \*

نفس

ده روز از عروسیشون می گذشت و اما ما هنوز اونجا بودیم. به متین اصرار می کردم که بریم. اما کوروش شنوا؟! با اصرار پرستو موندیم خونه شون. پرستو دختر خونگرمی بود. با اینکه مشخص بود چشم دیدن منو نداشت، اما با اون حال نداشت از خونه اش بریم و میزبانیمونو کرد. باهام مهربون تر شده بود. فهمیده بود که همه چی بین من و کوروش تموم شده اس. با هم صمیمی شدیم. یه ماه که گذشت، شدید بهترین دوستای هم. دوست! دوست همجنس خودم... با دردای مشترک. دوستی که سالها بود که از داشتنش محروم بودم. کوروش هم با متین صمیمی تر شده بود. انگار دیگه همه چی داشت خوب پیش می رفت و ناراحتی تو دل هیچ کدوممون نمونده بود. کوروش بعد از یه ماه به پرستو گفته بود دوستش داره. خب خدا رو شکر که داره! پرستو یه روز با شوق و ذوق و اشک شوق اینو برام تعریف کرد. بالاخره موفق شده بود کوروشو عاشق خودش کنه. داشتیم با پرستو توی باغ چای می نوشیدیم که متین با اشتیاق از درب خروجی باغ به داخل اومد. ماشین خریده بود. گواهینامه ی بین المللی موقتی بود و گواهینامه ی ایرانو گرفت. اون موقع ها یه امتحان هم می دادن قبولشون می کردن. اونم رفت امتحان داد و قبول شد. ماشینو ول کرد و اومد سمتم. دستمو گرفت و با عجله گفت: پاشو عشقم. پاشو ببرمت خونه خودمون.

متعجب شدم.

چی؟

متین - خونه خریدم. مطمئنم خوشت میاد. یه ماه گشتم تا اینو پیدا کنم. خونه ای که شأن تو رو داشته باشه.

بلند شدم و با خداحافظی از پرستو، دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم که وقتی خواست دنده عقب بگیره و بریم، ماشین کوروش با سرعت زیادی وارد باغ شد و کنارمون قرار گرفت. متین شیشه ماشین رو کشید پایین و با خنده گفت: چطوری پسر؟ مگه شماره یک داری؟ کوروش از ماشین پیاده شد و به سمت متین اومد و یکی پس کله اش زد قهقهه زنان گفت: کجا میری؟

و زیر چشمی به من نگاه کرد و با تکون دادن سرش بهم سلام داد.

کوروش - سلام نفس جان!

- سلام. متین خونه خریده داریم میریم اونجا.

رو به متین کرد و با خنده و شوخی گفت: پس بالاخره داره چتر تو می بندی آره؟

متین متوجه حرف کوروش نشد و با لبخند گفت: نفهمیدم چی میگی. ما میریم و وقتی برگشتیم حسابتو میرسم.

همه خندیدیم و متین به راه افتاد. بین راه یادم افتاد که رمینا رو نیاوردیم. هیچ باکی نبود. پرستو خیلی خوب می تونست از رمینا نگه داری کنه.

متین بهم نگاهی کرد و دوباره چشمشو به جاده دوخت. با یه لبخند قشنگ، دستشو توی دستام گرفت و گذاشت زیر دست خودش روی دنده ماشین. انگشتاشو برد بین انگشتام. با دلخوری ظاهری بهش گفتم: خیلی بی معرفتی. چرا نداشتی من خونه رو بپسندم و خودت اقدام کردی؟ متین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: آخه مطمئنم خیلی خوشت میاد. سلیقه تو می شناسم.

دهنم مهر و موم شد. نفس خانوم آقا سلیقه تو خوب میشناسه. میدونه عاشق رنگ فیروزه ای و بنفشی. خوب میدونه خونه ی گردو دوست داری. پس تا مقصد مورد نظر لال شو! دور نبود. وقتی رسیدیم، جلوی یه خونه خیلی بزرگ نگاه داشت. در ویلا سفید بود و بالاش نيزه های طلایی داشت. قسمت هایی از در به شکل خط های عمودی قرمز شده بودن. درش که مورد پسندم بود. رفت و درو باز کرد و ماشینو برد داخل. اووووه! وای خدایا دارم خواب می بینم؟ روبه روم یه خونه ی بزرگ دیدم که به صورت گرد ساخته شده بود و ماریچی می رفت بالا و آخرین ماریچ اتاق زیر شیروونی بود. بالاشم یه شیروونی کوچولوی قرمز و قشنگ!

توی باغ، دور تا دورش درختای بید مجنون بود و درختهای دیگه ای که به فصلش میوه می دادن. یکی از درختها با فاصله ی زیادی از بقیه قرار داشت که زیر اونو میز و صندلی فرفورژه سفید

چیده بودن. رو به روی خونه، درست سمت چپ باغ، یه استخر بزرگ گرد بود. وسط باغ، یه مجسمه ی کوزه ی شکسته بود که ازش آب میومد و میرفت. خیلی قشنگ بود. تا چشم کار می کرد زیبایی بود. اولش که وارد خونه شدیم یه راهروی پهن بود که رو به روی در خروجی، کمی جلوتر یه در بزرگ و سفید براق بود. متین درو باز کرد و کنار کشید و با لبخند گفت: بفرمایید داخل عشق من!

وارد خونه شدم. رفتیم داخل خونه. نفسم بالا نمیومد. چه خونه ی لوکس و خوشگلیه. خونه گرد بود و با پله های ماریچی و پهن با سنگهای مرمر و نرده های طلایی به طبقه بالا راه پیدا میکرد. به بالا سرم نگاه کردم. طبقه ی بالا هم گرد بود و دور تا دور چهلچراغ وسط خونه رو دیوار گردی کشیده بودن و دورش از همون نرده ای طلایی بود. چهلچراغو نگاه کردم. یه چهلچراغ با کلی آویز توپی براق. خیلی قشنگ بود. شکل هرم بود. سرمو آوردم پایین. هنوز طبقه ی پایینو خوب نگاه نکرده بودم. خونه خالی بود. فقط همون یه لوستر بود. رنگ خونه سفید بود. سفید مات.

متین خندید- میریم وسایلو می گیریم و می چینیم. اینجا به سلیقه ی تو نیاز داره.

متین و بغلش کردم و گونه شو بوسیدم. عجب خونه ی بیستی ردیف کرده بود. اونم دستاش دور کمرم حلقه شد. با شیطنت خاصی که نو نگاش موج میزد گفت: بیا بریم بالا اتاقا رو به بهت نشون بدم عشقم.

از پله های خوشگلش رفتیم بالا. هفت تا اتاق بود. یه اتاق درست روبه روی پله ها، سمت چپ بود. دستمو گرفت و برد اونجا. با لحن خاصی گفت: اینجا اتاق ماست. از همه اش بهتر بود.

درو باز کردو من رفتیم داخل اتاق.

وای خدا! اتاقمونم گرده. همون شکل هندسی که دوستش دارم. دست چپشو دور کمرم گرفت و اینبار اون گونه ی منو بوسید و با شیطنت نگام کرد.

-منظورت از این کارا چیه؟

لحنم آمیخته به شوخی و خنده بود.

متین- همونی که تو ذهنته. از این به بعد ما هرشب اینجا مییم و ...

خندم گرفت. بغلم کرد و با دستش موهامو نوازش کرد.

\*\*\*

متین

بعد از چند روز با زحمت فراوان، همه وسایل خونه رو خریدیم. دو دست مبل که یکیش بنفش پررنگ بود و یکیش فیروزه ای. مبلمان سلطنتی قشنگ. مبلارو سمت راست پذیرایی چیدیم. نهارخوری رو سمت چپ پذیرایی گذاشتیم. یک سرویس نهارخوری ۱۲ نفره به رنگ سفید. روی میز مرمر بود و براق!

یه میز چهارنفره هم توی آشپزخونه گذاشتیم که اون صورتی بود. اما دیدیم بازم پذیرایی خلوته. رفتیم و یه دست کاناپه گرفتیم و اونارو یک گوشه ی پذیرایی که توی گودی بود و نیم دایره، قرار دادیم. کاناپه ها هم نیم دایره بود. یک تلویزیون بزرگ و قشنگ هم گذاشتیم رو به روش. رنگ کاناپه ها بنفش سیر بود. پرده های خونه رو خودمون دوختیم. بالاش یه والان فیروزه ای گذاشتیم و خودشو به شکل ساده ای دوختیم. بنظر جفتمون پرده خونه باید ساده می بود. زبرش هم یه پرده ی نازک و شیشه ای سفید گذاشتیم. خونه معرکه شده بود. اما دیوارا خالی بودن. رفتیم و چند تا تابلوی نقاشی گرفتیم. بعدش رمینا رو برداشتیم و رفتیم آتلیه و عکس گرفتیم. چند تا از من... چندتا نفس... چند تا رمینا... چند تا همه مون باهم. عکس سه نفری مون رو بزرگ کردیم و گذاشتیم یه دیوار که مسطح بود. سخت بود. آخه خونه گرد بود و فقط یه جای خونه دیوارش مسطح بود.

چندتا از عکسامونم قاب گرفتیم و گذاشتیم روی شومینه. یه بوفه ی سفید هم گذاشتیم یه گوشه و توش ظروف تزینی چیدیم. به به! چه خونه ای شد. حالا نوبت اتاقا شد. رفتیم و هفتا تخت دو نفره گرفتیم. توی طبقه ی پایین هم دو تا اتاق بود. که یکیشو برای خدمتکار گذاشتیم و یکیش هم همینطوری اتاق مهمانش کردیم. یه تخت بچه گونه ی صورتی رنگ هم گرفتیم و گذاشتیم اتاق رمینا که کنار اتاق خودمون قرار می گرفت. هر اتاقی یه رنگ بود. قبل از همه ی اینا، دیوارامونو رنگ زدیم. دیوار پذیرایی سفید بود و فیروزه ای و بنفش. اونجایی که که مبلمان فیروزه ای بود دیوار پشتش سفید و فیروزه ای شد و اونجایی که مبلمان بنفش بود، دیوار پشتشو بنفش روشن کردیم. دیوارای نهارخوری هم سفید بود. اتاق مونو به رنگ سبز درآوردیم. یه رنگ سبز و ملایم. اتاق رمینا هم که کلا صورتی رنگ بود. وای باورم نمیشد سلیقه ی نفس اونقدر درجه یک باشه. رو دستش کسی بلند نمیشد. توی اون مدت خیلی به کوروش و پرستو زحمت دادیم. هم اون موقع و هم قبل از خونه خریدنمون! زحمت رمینا هم گردن پرستوی بیچاره افتاد.

### کوروش

اومدن خونه مون تا بار و بندیلشونو جمع کنن و باهم راه بیفتیم و بریم خونه شونو ببینیم. رمینا پیش ما بود و خیلی وابستش شدیم. پرستو رو هم دوس دارم. یعنی دارم سعی می کنم دوستش داشته باشم. دیگه مشروب نمی خوره. اونم بخاطر من. ازش ممنونم. خیلی باهام راه میاد. دوسم

داره. منم باهش خوب تا می کنم. اذیتش نمی کنم. دارم سعی می کنم نفسو فراموش کنم. اما هرچی تلاش می کردم نگاهش از ذهنم پاک نمی شد. هرچی تلاش می کردم جزئیات تن و بدنش از ذهنم به در نمی شد. خدایا! اینا گناهه. نمی خوام گناهکار باشم. خودت از ذهنم بیرونش کن. خودت یه کاری کن خدا!! اعصاب واسم نمونده.

توی راه خونه شون بودیم. اونا با ماشین جدا رفتن و ما هم جدا! وقتی رسیدیم باورم نمیشد متین یه همچین خونه ای گرفته. خیلی خیلی قشنگ بود. رفتیم تو و وسایلو دیدم. اونا هم فوق العاده شیک و قشنگ بودن. سلیقه ی نفس بود دیگه. تعجبی هم نداشت. عاشق رنگ فیروزه ای بود. اون رنگو هم به کار برده بود.

نفس

ازشون پذیرایی کردم. یه خدمتکار گرفته بودیم که فامیل عمه پروین بود. یه دختر معصوم و شیرین؛ به اسم گلرخ. لاغر بود و جمع و جور. اما یه تنه همه کارای خونه رو میکنه. البته منم میخوام کمکش کنم. گناه داره بیچاره. خونه خیلی بزرگه.

متین-میگم بازم بریم شمال.

پرستو-آره. من شمالو خیلی دوس دارم

کوروش-منم میگم بریم. شما هم یکم از این خستگی در بیاید.

-منم حرفی ندارم.

سپس رو به گلرخ گفتم: گلرخ جون. تو هم باهامون بیا.

گلرخ سرخ و سفید شد و خجالت می کشید باهامون بیاد. اما من اصرار کردم حتماً بیاد.

\*\*\*

شب رسیدیم شمال و خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم رفتیم تو آشپزخونه و داشتیم صبحونه درست میکردم. کوروش اومد و نیم نگاهی بهم انداخت. روی صندلی نشست. با اخمی کم رنگی گفت: صبح بخیر!

جوابشو با لحن خودش دادم.

-صبح تو هم بخیر. جای بریزم واست؟

کوروش-ممنونت میشم.

چای و ریختم تو فنجون و گذاشتم جلوش. وسایل صبحونه رو از قبل روی میز چیده بودم.

همونطور که شکر می ریخت گفت: رمینا بیدار نشده. نه؟

– نه. خوابه

کوروش – تو اون چند وقت که پیشمون بود خیلی بهش وابسته شدم.

لبخندی تحویلش دادم و خودم نشستم تا چایم رو بنوشم.

کوروش – چی شد برگشتین ایران؟

– از اولشم از امریکا خوشم نمیومد. دوس دارم تو ایران باشم. با این فرهنگ و با این مردم. فکر کنم

توی تقدیرم بود که برم امریکا و با متین آشنا بشم و اونم بخاطر من مسلمون بشه. معلومه خدا

خیلی دوسش داره که فرصت مسلمون شدنو بهش داده.

اخمش بیشتر شد.

کوروش – کی از کما بیرون اومدی؟

– کلاً شش ماه تو کما بودم. به تاریخ خورشیدی اسفند ماه بود.

کوروش – چرا باهانش ازدواج کردی؟

با سوالش شوکه شدم. آخه به تو چه؟! مگه فضولی؟ پیشین بینیم باو حال نداریم.

– چون دوسم داشت و تمام مدت کنارم بود.

کوروش مکث کرد و بعد از مدتی پرسید: تو چی؟ دوسش داشتی؟

سرمو به زیر انداختم.

– مهم الانه که دوسش دارم.

کوروش اخم کرد و با لحنی که به خشم میزد گفت: الانو نمی گم. اون موقع رو میگم.

عصبانی شدم و با لحن خودش گفتم: منظورت از پرسیدن این سوالات چیه؟ برای تو چه فرقی می

کنه؟ ولیم کن حوصله ندارم.

کوروش لحنش رو ملایم تر کرد.

کوروش – خپله خب. حالا چرا عصبانی میشی؟ ببخشید.

متین

خیلی حال کردم اونجوری جوابشو داد. تمام مدت پشت در آشپزخونه بودم و صداشونو میشنیدم. اما قدم از قدم بر نداشتتم. برام مهم بود بینم چی میگن. اما نفس خیلی خوب جوابشو داد. بهش افتخار می کنم.

\*\*\*

ساحل بودیم و داشتیم ماهی کباب می خوریم که یهو حالش بهم ریخت و دوید یه سمت دیگه ای که خارج از دید بود. پشت صخره!

با نگرانی دنبالش دویدم. داشت بالا می آورد. نگرانش شدم. کمرشو ماساژ دادم. با هل و ترس پرسیدم: چی شده عزیزم؟

نفس- نمی دونم. اصلاً وقتی بوی ماهی بهم خورد حالم بد شد.

-یا لا راه بیفت بریم دکتر.

نفس- نه بابا. چیزی نیست.

با جدیت تمام بهش نگاه کردم و گفتم: باید بریم دکتر. رو حرف منم حرف نمیزنی.

به همراه کوروش و پرستو اونو به بیمارستان بردم. خواسته بودیم دور هم باشیم واسه همین با یه ماشین اومدین شمال. با ماشین من!

کوروش

نمی دونم یهو چی شد که حال نفس بهم ریخت. بلند شد و به سمت صخره ها دوید. متین هم پشت سرش رفت. نگرانش شدم. نمی دونم هنوز همون احساس لعنتی رو بهم دارم یا نه! اما واقعاً واسش نگران شدم. پرستو هم نگران شد. اومد بره دنبالشون که دید اونا برگشتن و متین زیر بغل نفس رو گرفته. برگشت رو به ما و گفت: پاشین بریم دکتر. نفس حالش بده.

با عجله سوار ماشین شدیم و رفتیم. این دختر چش شده بود؟ قلبم داشت عین یه بچه تو شیکم مادرش تکون تکون می خورد. نمی دونم اما اون لحظه واقعاً نگرانش شدم.

پرستو

رفتم سمت دیگه ی نفس و ایسادمو گرفتمش. بیچاره عین گچ سفید شده بود. رقیب سابق من، بهترین دوستم شده. خلع سلاح کرده و با متین ازدواج کرده. چرا باید ازش بدم بیاد؟ مگه

مريضم؟ هرچی هم که باشه، از جانب کوروشه. نه نفس! تو اون مدت که پیشم بود خوب شناختمش. خیلی خوبه. اخلاق و رفتار و نجابتش تحسین برانگیزه. به بیمارستان که رسیدیم، متین سریع از ماشین پیاده شد و در عقبو باز کرد. باهم نفسو از ماشین بیرون بردیم. اصلا حالش رو به راه نبود.

\*\*\*

نفس

رفتم بیمارستان ازم آزمایش گرفتن و گفتن که عصر همون روز جوابشو بهم میدن. جوابشو گرفتم. باردارم. وای خدا باورم نمیشه! یعنی من دارم بچه دار میشم؟ دارم واسه رمینا داداش یا آبجی میارم؟ مرسی خدا.

متین

همچین که جواب آزمایشو گرفتیم جلوی دکتر گونه شو ماچ کردم و بغلش گرفتم. وای خدا من داشتم از نفس... از زنی که همیشه عاشقش بودم و هستم... از کسی که دوستش داشتم بچه دار می شدم. باورم نمیشد.

رفتم تو راهرو. دیدم کوروش و پرستو نگران ایستادن و به ما نگاه می کنن. دستمو دور کمر عشقم حلقه کردم و به سمتشون رفتم. با دیدن چهره خندون ما، نگرانشون برطرف شد و پرستو پرسید: واسه چی می خندین؟ جواب آزمایشت چی بود؟

وای دیگه طاقت نیاوردم. گرفتم همون وسط بوسه ای عاشقانه نثار عشق جاودانه ام کردم و گفتم: نفس بارداره پرستو! باورت میشه؟

دستم از زور هیجان روی صورتم کشیدم و به سقف بیمارستان نگاه کردم و گفتم: خدایا شکر!

نفس

متین خیلی خوش حال شد و تا وقتی برگردیم تهران روی پاش بند نبود. کوروش و پرستو هم خیلی خوشحال شدن و از همون شمال واسمون هدیه گرفتن. اونا رو گذاشتیم خونه شون و خودمون برگشتیم به خونه ی خوشگل و دوست داشتنی خودمون. رمینا رو روی تختش که موقتی توی اتاق خودمون گذاشته بودیم خوابوندم و لباسامو عوض کردم. خسته بودیم جفتمون روی تخت ولو شدیم و به خواب رفتیم. توی آغوش متین، هرشب با آرامش خوابم می برد. چقدر



آغوشش گرم و دوست داشتنی بود. از وقتی مسلمون شده بود، بهش اعتماد کرده بودم. دیگه به هیچ زنی به دید تحسین نگاه نمی کرد. دیگه تئودور نبود. متین بود؛ سنگین و با وقار.

\*\*\*

تو اون مدت متین یه تولیدی لباس زنانه زد. منم یه مزون باز کردم و کلی آدم که به کار نیاز داشتن رو استخدام کردم. درآمد بالا بود. متین هم همینطور. داشتیم پیشرفت های چشم گیری کردیم. تو خونه بودم که درد شدیدی گرفتم. گلرخ که حال و روزمو دید، به متین زنگ زد و اونم خودشو سریع رسوند. به همراه گلرخ راهی بیمارستان شدیم. رمینا تو بغله گلرخه. متین خیلی هل کرده بود و می ترسه. داشت گریه می کرد. باورم نمی شد. چقدر مهربون بود. منم که داشتم گریه و زاری می کردم. بردنم اتاق عمل!

متین

داشتم از ترس سکنه ناقص میزدم. نفس من با بچه ام پشت در اون اتاق لعنتی بودن. می ترسیدم. اشکهام ناخودآگاه از چشمام جاری می شدن. نمی دونم یهو اون اشکا از کجا اومدن؟! همه داشتن منو یه جورى نگاه می کردن. ولی چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که نفسم و بچه ام اون تو داشتن برای حیاتشون می جنگیدن. اعصاب نداشتم. گلرخ هم استرس داشت. رمینا رو از بغل گلرخ گرفتم تا کمی آرامش بگیرم. دختر عزیزتر از جونم به من رفته. چشماش سبزه؛ اما متأسفانه رنگ پوستش برنزه مانده. اینو به مادرش رفته. ملیسا!

پرستار از اتاق اومد بیرون. دویدم سمتش و با صدای لرزون پرسیدم: چی شد؟ زخم خوبه؟

پرستار لبخند زد و گفت: هم مادر و هم پسر تون سالمند خدارو شکر.

خیلی خوشحال شدم. گریم تازه بند اومده بود که با حرف پرستار دوباره اشک ریختم. اشک شوق! خدایا شکر... .

همونطوری جلوم وایساده بود. منم نگاش کردم بینم چی می خواد. یه مدت که هیچ واکنشی از من ندید با یه قیافه ی حق به جانبی گفت: پس مژدگونی ما چی شد؟

نفهمیدم چی گفت.

چی؟

پرستار-مژدگونی دیگه. تعجبی هم نداره ندونید. شما خارجی هستین.

پرستاره با ترشروی رفت. من که از حرفاش هیچی نفهمیده بودم، گلرخ اومد و بهم گفت که منظور اون پرستار چی بوده. ای بابا! یعنی چی آخه؟ کاری که وظیفه شونه پول می گیرن از مردم. ولی باکی نیست. دیدم یهو یکو از اتاق آوردن بیرون. به سمش رفتم. نفس بود. داشت از درد ناله می کرد. دوباره گریه گرفت. منو که دید، بهم لبخند زد و گفت: گریه نکن عشقم. ما خوبیم.

همون طور که داشتن می بردنش گفتم: کجا خوبی؟ الکی نگو.

دوباره لبخند زد و گفت: نه خوبیم. این دردا طبیعیه. نگران نباش.

رفتیم اتاقش. درد داشت ولی وقتی گریه منو می دید لبخند میزد. آخه عزیزم. عشق من؛ من که خر نیستم. می فهمم درد داری. قربون دل مهربونت برم الهی من می فهممت. دراز که کشید روی تخت خودش، پتو رو روش کشیدم. تو همون موقع بچه رو آوردن. وای خدا چه بچه ای.. عشق و زندگی منه. همه وجود منه. از قبل با نفس توافق کرده بودین که اسمشو بذاریم آرتین. خوب بود و عالی.

\*\*\*

## کوروش

-نکن عمو. خطرناکه.

رمینا رو روی پام گذاشته بودم و داشتیم میوه پوست می گرفتیم. ماشاءالله خانومی شده. یک سالشه و خورده ای داره و حسابی خوشگله. چشماش به متین رفته. سبزه. دقیقاً یک سال از آرتین بزرگتره. آرتیم مثل باباش چشماش سبزه. انگار با چکش کوبیدن سر متین و شده آرتین. کپی برابر اصل! پرستو هم بارداره. ۵ ماهشه. بچه مون دختره. من عاشق دخترا هستم. مادر و پدر متین هم تازه از ایران رفته بودن. اومده بودن واسه دیدن نوه هاشون. بعد از سه سال که خدا دوتا نوه بهشون داده، تازه یادشون افتاد بیان نوه هاشونو ببینن. چطور اون موقع که نفس با بردیا به مشکل خورده بود بدو بدو پاشدن اومدن ایران؟ عجیب بود. ولی فکر کنم بخاطر متینه. چون مسلمون شده زیاد تحویلش نمی گیرن. خود متین هم ازشون شکار بود. می گفت همش میگن چرا مسلمون شدی. آخر سر هم با قهر و ناراحتی پاشدن رفتن آلمان.

پرستو

باردارم. خیلی خوشحالم. ولی کاش بابای بچه ام یکم بیشتر منو تحویل بگیره. سالی ماهی بیار میگه دوستت دارم؛ که می دونم اونم از ته دل نیست. اصلاً روم غیرتی نمیشه. هرچی لباس باز می پوشم فقط یه اخم کوچیک می کنه. ولی هیچی نمی گه. تقصیر خودم بود. نباید زیاد پایپچش می شدم. اما الان باهاش سنگین تر و عاقلانه تر برخورد می کنم. دیگه مثل قدیما نیستم. خودمو الکی کوچیک

نمی‌کنم. بسه دیگه تاحالا هرچی تحقیر شدم. والا... . متین و نفس به خونه ی ما اومدن. من و دوستم داریم باهم حرف میزنیم و شوهرامون هم باهم.

نفس- سعی کن هرروز یکم پیاده روی کنی. برات خوبه.

-باشه عزیزم. ولی خیلی استرس دارم. می‌ترسم نتونم بزرگش کنم.

نفس خندید-واه! چرا نتونی؟ پس اون مدت که من سرم شلوغ بود کی از رمینا نگه داری می‌کرد؟ تو دیگه. خیلی هم خوب نگه داری می‌کردی. دستت درد نکنه.

متین

رمینا بغل کوروش بود و آرتین پیش من. هر دو تا بچه ام به من رفتن. آرتین که جفت منه و متأسفانه به هیچ وجه شبیه مامانش نیست. خسته شدم از بس با کوروش حرف زدم. دل‌م نفسو می‌خواد. بلند گفتم: نفس جان؟ خانمی حاضرشو بریم.

نفس به من لبخند زد و بعدش چشمک. عاشق چشمکاشم.

خداحافظی کردیم و رفتیم خونه مون. رمینا و آرتین رو به اتاقاشون بردم و خودم برگشتم اتاقمون.

دیدم نفس یه لباس خواب خیلی جذاب پوشیده. عزیزم تو خودت از بس قدرت جذبیت بالاست که منو کشته. چه برسه به اینکه بخوای از این دلبری‌ها هم بکنی. لباس خوابش صورتی بود که توری بود و قسمت سینه هاش؛ حالت گیپور داشت. زیر اونم زیر پوش دقیقاً به همون رنگ اما ساتن تنش بود که از همون زیر تور، برق می‌زدن. موهاشو پریشون کرده بود روی شونه هاش و عینکشو در آورده بود. خرامان خرامان بهم نزدیک شد و دستمو گرفت. من که کاملاً مسخ رفتاراش شده بودم، همون طور که به چشم‌اش زول زده بودم، دنبالش راه افتادم. داشت عقب عقب به سمت تخت می‌رفت. تو اون مدت اولین بار بود که اون پیش قدم میشد. فکر نمی‌کردم از این کارا هم بلد باشه. یقه مو گرفت و با چشمای وحشیش، بهم نگاه کرد و یکدفعه برگشت و پشتشو بهم کرد و دستامو دور خودش پیچید. بغلش کردم و فاصله ای بینمون نمونه بود. سرشو با ناز و عشوه داد عقب و چسبید به سینه ام. موهاشو بوسیدم. اونا رو زدم کنار و اینبار گردنشو بوسیدم و ...

نفس

شب رمانتیکی رو با متین داشتیم. تاحالا من پیش قدم نشده بودم. برام سخت بود. ولی خب بالاخره باید منم نرمشهایی رو از جانب خودم نشون می‌دادم. صبح شده. از خواب بیدار شدم و صبحونه آماده کردم. متین اومد آشپزخونه. باز نگاه سبزشو بهم دوخته بود. اما من خودمو میزدم به اوه

راه. کنارم ایستاد و صبح بخیر گفت. منم جوابشو دادم. صبحونه مونو همراه بچه هامون خوردیم. متین حاضر شد که بره سر کار. یه سری چرخوند و دید بچه هامون توی دیدش نیستن. یهو منو سمت خودش کشید و طعم عشقشو بهم چشوند. یکم طولانی شد که داغی یه چیزی رو روی لبام حس کردم. خودمو عقب کشیدم. دست زدم به لبام و دیدم خونه. متین هم که خودش همون داغی رو حس کرده بود، عین کار منو تکرار کرد. بهش نگاه کردم و دیدم از بینی اش داره خون میاد. دوید و رفت سمت دستشویی و بینی شو شست. نگران پشت در دستشویی وایساده بودم. همین که درو باز کرد با حالت نگرانی ازش پرسیدم: چی شده عشقم؟ چرا خون دماغ شدی؟ خودشم تو فکر بود. ندیده بودم تا حالا خون دماغ بشه. چهره ی نگران منو که دید، با لبخند گونه مو بوسید و سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت: هیچی عشقم. یه خون دماغ ساده بود دیگه. چیزی نبود.

کل روز نگراناش بود. وقتی برگشت خونه بازم خون دماغ شد.

\*\*\*

کوروش

چی؟

نفس همونطور که اشک می ریخت گفت: سرطان. وقتی اختلال توی بلع غذا پیدا کرد، فهمیدم. هی بهش می گفتم بریم دکتر گفت نه. خواستم از باباش پرسم بازم نداشت. آخه باهاشون قهره. تا اینکه الان پیشرفت کرده. یواشکی رفتم دکتر و اون گفت علائم سرطان مریه.

اومده بود خونه ی ما. خیلی ناراحت بود. چشماش پف کرده بود. خدایا سرطان دیگه چه کوفتیه! بیچاره این زن. وقتی سایه ی مرگ، رو سر یکی بیفته، تا همه کس و کارشو نگیره دیگه سرشو کم نمی کنه. نفس هم همه اعضای خانواده اش و حالا شوهرش! پرستو هم گریه اش گرفت. ماه های آخرش بود.

نفس- خاک بر سر من که زودتر اقدام نکردم تا بینم چیه. حالا چیکار کنم؟

پرستو- عزیزم نگران نباش. ایشا... که خوب میشه. برین خارج از کشور و اونجا مداواش کنید. نفس سرشو تکون داد و گفت: آره... آره باید ببرمش خارج. اما چجوری بهش بگم. خدایا چی بگم بهش؟

-نگران نباش. من یجوری راضیش می کنم. تو فقط مقدمات سفرو مهیا کن.

متین

منشی- آقای ویلیامز! آقای ارسطو پشت خط هستن. وصل کنم؟

-بله خانوم. وصل کنید.

بعد از چند ثانیه صدایش اومد.

کوروش- الو سلام!

صدایش یه حالتی بود. انگار که استرس داره.

-سلام کوروش جون. خوبی داداش؟

کوروش- قربانت. تو چطوری؟

-منم خوبم. مرسی.

کوروش- می تونی فردا صبح باهام بیای توچال؟ بدون زن و بچه ها!

-باید با نفس صحبت کنم اول. حالا چرا بدون زن و بچه؟

کوروش خندید و گفت: زن ذلیل نفس الان اینجاست. اونم فردا با پرستو می خواد بره خرید. ماهم

بریم توچال دیگه. نفس هم حرفی نداره.

-باشه پسر. اما چرا بیهویی؟

یکم هل شد.

کوروش- بیهویی؟ نه... نه! از قبل برنامه ریزی کردم اینا رو بفرستم خرید و یکم ازشون راحت بشیم و

خودمون هم یکم تفریح و گردش هم بکنیم دیگه.

-می تونم با نفس صحبت کنم؟

دوباره دستپاچه شد.

کوروش- نفس؟ اون... اون الان اینجا نیست.

-چی؟ خودت گفتی اونجاست.

کوروش- گفتم. اما با پرستو تو باغن. نترس مرد. نفس موافقه.

-باشه. در این صورت منم موافقم.

کوروش- پس شد فردا ساعت ۶ صبح دم خونه ی؟

-من میام دنبالت.

کوروش- باشه. من خورد و خوراک میارم. تو با خودت چیزی نیار.

\*\*\*

کوروش

بالای پرتگاه ایستاده بودیم.

-نفس خیلی هوای امریکا رو کرده. می خواد برین اونجا. دیروز داشت با پرستو صحبت می کرد. من از بین حرفاشون شنیدم.

متین- عجیبه. نفس که از اونجا خوشش نیاد.

-جدا؟ دیگه من اونشو نمی دونم. حتماً نظرش برگشته.

متین آهی کشید و به کوه نگاه کرد. یکدفعه اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

-چی شد مرد؟ چرا گریه می کنی؟

با بغضی که تو صدایش بود گفت: رفیق! می خوام بهت یه چیزی بگم. قول بده راز دار باشی.

با تردید گفتم: باشه. قول میدم.

متین- من سرطان دارم. اما نمی خوام نفس بفهمه. سرطان مری. بدترین نوع سرطان. اولش فکر می کردم یه خون دماغ ساده اس. اما وقتی که دیدم نمی تونم درست و حسابی غذا بخورم رفتم دکتر و اون گفت که سرطان مری دارم که پیشرفته است. گفت تا چند وقت بعد حتی آب هم نمی تونم بخورم و هرچی بخورم بالا میارم.

وای خدا! چه سرطان بدی. یعنی حتی نمی تونه غذا و از اون بدتر آب بخوره؟ قلبم یه جوری شد. انگار که تیر کشید از ناراحتی. خدایا شفارش بده. ناخودآگاه اشکی از گونه ی چشمم چکید و پر از بغض گفتم: نفس می دونه. من از جانب اون اومدم که بهت پیشنهاد سفر و بدم. از دکتر پرسیده.

نفس

بچه ها رو به گلرخ سپردم و خودم رفتم اتاق تا دل سیر گریه کنم. افتادم روی تخت و با حق با حق با خدام خلوت کردم: خدایا من چرا انقدر نحسم؟ قدم به هر زندگی می زارم یه اتفاقی میفته. خدایا

متینمو از تو می خوام. خدایا دلم داره می ترکه. دارم می میرم. دردمو به کی بگم؟ خدایا من دوستش دارم. ازم نگیرش خدا جون. از جون من کم کن و به عمر اون اضافه کن. خدایا... خدا من متینو از تو می خوام. خدایا شفارش بده. نذار دوباره بی کس بشم. خدایا... آخه من چیکار کنم؟ هر کاری بگی می کنم فقط اونو بهم برگردون. خواهش می کنم. طاقت زجر کشیدنشو ندارم. خدایا بچه هامو یتیم نکن. اگر منو دوست نداری... اگر منو به هیچ حساب می کنی... لااقل بخاطر بچه هامون بهش فرصت زندگی بده. خدایا ازت تمنا می کنم. خدایا من جز تو کسی رو ندارم که بهش التماس کنم. خدا جونم حالشو خوب کن. خواهش می کنم. مریضیشو به من بده و بذار اون خوب بشه. نمی تونم درد کشیدنشو ببینم. کمتر از خودت و بیشتر از خودم دوستش دارم. نمی تونم تحمل کنم داره زجر می کشه. خدایا اون آدم پاکیه. به دل پاکش رحم کن خدا...!

همونطور داشتم با خدای خودم درد و دل می کردم که یهو در اتاق باز شد. اصلاً متوجه گذر زمان نبودم. باید حواسم می بود که وقت اومدن متینه و اشکامو پاک می کردم. اما اصلاً تو حال خودم نبودم.

صورتمو که دید، گریه اش گرفت و به سمتم اومد. کنار من دراز کشید و گونه مو بوسید. صداش می لرزید. لباش می لرزید. گفت: کاش نمی فهمیدی. کاش می دانستی به درد خودم بمیرم. نمی خوام تورو تو این حال ببینم. نمی خوام دوباره ببینم داری غصه می خوری. چشمم تحمل نداره ببینه داری اشک میریزی.

خدایا اون می دونه. زندگیمو ازم نگیر خدا. متین زندگی منه. ازم نگیرش.

متین

چشمای غم زده شو بهم دوخته بود. فهمید که خودمم می دونم. بغلم کرد. تنم لرزید. یعنی تا چند وقت دیگه برای همیشه از آغوشش محروم میشم؟ خدایا به دادم برس. من نمی تونم از نفسم دور بمونم. خدایا آخه این چه مریضی بود که بهم دادی؟ شکرت ولی همه زندگیم خراب شد. عشقم داره از درد من می سوزه. هر بلایی باشه به جون می خرم. اما نمی خوام قطره ای اشک بخاطر من تو چشمای ناز نفس باشه.

هق هق می کرد.

نفس - میریم امریکا. اونجا تحت درمان خوب میشی.

سرمو تکون دادم و منم با همون حالت خودش گفتم: همیشه عشقم. پیشرفت کرده. نمی خوام این چند مدت باقی مونده رو آواره ی بیمارستان بشم. آخرش که چی؟ فوقش یکی دو ماه بیشتر عمر می کنم و ...

وسط حرفم پرید

نفس-متین بس کن. ما میریم امریکا و تو خوب میشی. مطمئن باش.

-اما عشقم من...

نفس-حرف نزن. حتی اگر یکی دو ماه هم بیشتر عمر کنی بازم خوبه. عشقم... من من بدون تو.. نمی تونم.

اینو گفت و صدای گریه هاش بلند تر شد. بغلش کردم و خودمم پا به پاش اشک می ریختم. نه از درد... نه از مریضی... از اینکه نفسم اونقدر ناراحت شده بود. یهو دیدم ازش صدایی در نیامد. نگاهش کردم و دیدم غش کرده. بلند شدم و با اینکه ضعیف تر از قبل بودم تو بغلم گرفتمش و بردم بیمارستان. مانتو و روسریش هنوز تنش بود.

زیر سرم بود. بهوش که اومد چشمای ماتم زده اشو بهم دوخت. دستشو گفتم و بوسیدمش. بغض داشتم.

-عشقم چطوری؟

دوباره شروع کرد به گریه کردن.

نفس-خواهش می کنم متین. بریم امریکا و تحت درمان باش. خواهش می کنم.

-نفسم تو رو خدا تمومش کن. هیچ فایده ای نداره. این مریضی خوب نمیشه. اگر برم شیمی درمانی فقط بیشتر سختی می کشم همین.

نمی خواستم شیمی درمانی بشم. چون هیچ فایده ای نداشت و منو بیشتر از قبل افسرده می کرد. از اون مهم تر نمی خواستم نفس منو تو اون حالتی ببینه که نباید. می دونم دل نازکش دیگه تحمل اون همه سختی رو نداره.

\*\*\*

نفس



دکتر جوابش کرده بودن. حتی با شیمی درمانی هم امیدی بهش نبود. چند ماه گذشته و اون نمی تونه حتی یه لقمه غذا بخوره. جلوی روش گریه نمی کردم. اما چشمام خیلی تابلو بود. همیشه صدام بغض داشت. منی که نمی تونستم بغضمو پنهون کنم تا تبدیل به گریه نشه، تو اون چند وقت حسابی به اون کار لعنتی وارد شدم. برام شده بود یه عادت. یه روز رو هم بدون بغض بدون گریه سپری نکردم. اما تو خلوت خودم گریه می کردم. یه فکری به ذهنم زد. رفتم کنار تختش. حدود ۱۰ کیلو لاغر شده بود. استخواناش زده بود بیرون. خدایا داری با دل من چیکار می کنی؟ چجوری بشینم و ذره ذره آب شدنشو ببینم؟ آخه عشقمه... وجودمه! خدایا دارم می ترکم. دارم می میرم. نفسم بالا نیامد.

دستم روی موهاش کشیدم و گفتم: عشقم. بیا بریم مشهد. از امام رضا شفات رو می گیرم. باشه؟ لبخند تلخی تحویلیم داد.

متین - همیشه دوست داشتم برم و زیارتشون کنم. باشه. بریم. نمی خوام آرزو به دل بمیرم. بغلش کردم. بغضمو قورت دادم و با خنده گفتم: دیوونه چرت و پرت نگو. اونجا بریم شفا می گیری. مطمئن باش. امام رضا کسیو دست خالی بر نمی گردونه.

\*\*\*

اون رفت قسمت مردونه و منم قسمت زنونه. نای راه رفتن نداشتم. عاشورا بود. حرم آقا پر از جمعیت عشاق بود. وقتی رفتم داخل انگار که خدا یه راه مستقیمی رو واسم باز کرد و منم رفتم چسبیدم به ضریح مبارکشون.

سرمو گذاشتم روش و دل سیر گریه کردم. هیچ صدایی به گوشم نمی خورد. انگار همه ساکت شدن تا من حرف بزنم. هق هق کنان گفتم: سلام آقا! آقا جون دست به دامن شما شدم. آقا شفای متینو از شما می خوام. اول خدا بعدم شما. یا امام رضا! یا ضامن آهو... شوهرم!

داد زدم: به دادم برس آقا. شوهرم داره می میره. نمی تونم ببینم داره رنج می کشه. آقا جون به اذن خدا شفاشو بده. آقا جون تو رو خدا! دیگه آب هم نمی تونه بخوره. دارم می میرم آقا. شما رو به بزرگی خدا قسمتون میدم شفاشو بدین. داره ذره ذره آب میشه. خدایا صدامو می شنوی؟ با تمام وجودم فریاد زدم: خدایا! صدامو می شنوی؟ شوهرمو خوب کن.

متوجه نگاه اطرافیانم شدم. با دلسوزی بهم نگاه می کردن. افتاده بودم روی زمین. خودمو جمع و جور کردم و چادرمو روی سرم انداختم و از اونجا خارج شدم. قرار من و متین ساعت ۱۴:۳۰

بیرون حرم بود. هنوز ۴ دقیقه مونده بود. ساعت ۱۴:۲۶ دقیقه بود که صدای انفجار مهیبی بلند شد. یا امام رضا! چی شده؟ زائرین وحشت زده به بیرون از حرم هجوم آوردن. اما من... من داشتم می رفتم داخل! چی شده بود؟ نمی دونم با چه سرعتی توی اون همه جمعیت که به سمت مخالفم حرکت می کردن دویدم که رسیدم به همونجا که از متین جدا شدم. دیدمش. سمتش رفتم. خدایا چی دارم میبینم؟ افتاده بود روی زمین و داشت ازش خون میرفت. وای خدایا! یه دستش نبود. کجا بود؟ ماتم برده بود. شوکه شده بودم. رفتم بالا سرش. سرشو روی پام گذاشتم. داشتم گریه می کردم و جیغ می کشیدم: متین؟ متین... چی شده؟ متینم جواب بده.

لبهم لبخند زد. سرم به سرش نزدیک بود. بهم گفت: شفا پیدا کردم.

و چشماشو بست. خدایا چی شد؟ عشقم چی شد؟ چرا بیدار نمیشه؟ دستش کجاست؟

جیغ زدم. ضجه زدم. صداش کردم. صورتشو بوسیدم. اما جواب نمی داد.

«آهنگ ایثار از شادمهر عقیلی:

تم از حادثه خسته دلم از غصه شکسته

یه مسافر غریبم راهی یک راه دورم

ناجی شکسته بالم که تویی تنها نشستی

ای که واسه خاطر من دل مردم و شکستی

پر بغض و گریه بودم تو رسیدی تا بخندم

واسه پیدا کردن تو دل به جاده ها می بندم

راهی یه کوره راهم کوله بار عشقو بستم

دیگه از خودم بریدم دیگه از آینه خسته ام

تویی کعبه ی وجودم دور چشمه ی تو گشتم

نکن از دلم گلایه باید از تو می گذشتم

می خوام این عشق قشنگو از نگاهت پس بگیرم

نمی خوام مثل پرنده توی یک قفس بمیرم

ای نگاه آبی ناز کاش تو مهربون نبودی

میون اینهمه آدم تو یه همزبون نبودی

لحظه ی گذشتن از تو آخرین لحظه ی دیدار

واسه تو از تو گذشتم همینو میگن یه ایثار!»!

\*\*\*

کوروش

نفس شده بود همسر شهید. متین! اون آدمی که یه زمانی پر بود از کثافت کاری... اونقدر مسلمون و مؤمن شده بود که به مقام شهادت رسید. ساعت ۱۴:۲۶ روز دوشنبه ۳۰ خرداد سال ۱۳۷۳ خورشیدی برابر با عاشواری ۱۴۱۵ هجری قمری، وقتی که عاشقان ائمه و امام حسین (ع) به عشق ایشان توی حرم فرزندشون علی ابن موسی (ع) مشغول عزاداری بودن، بمب گذاری شده بود. متین شهید شده بود. یکی از دستاش نبود. خدایا! چه مقامی بالاتر از این می تونی به بنده ی تازه مسلمون شده ات بدی؟ خدا متینو به وسیله ی شهادت شفا داده بود. شهید و پاک از دنیا رفت.

نفس همونطور که لبخند تلخی روی لباش بود، داشت صحنه ی شهادت متینو برای مهمونایی که تو مراسم چهلمش شرکت کرده بودن تعریف می کرد. خونواده متین نتونستن تا چهلم بمونن و برگشته بودن آلمان. اونا مرگ پسرشونو از دید نفس می دیدن. می گفتن تو کاری کردی که مسلمون بشه و... نفس هزار بار صحنه ی شهادت متین رو تعریف کرده بود. اما هیچکس از شنیدنش سیر نمی شد. نفس هم با افتخار تعریف می کرد و میگفت شوهرم انقدر پاک بود که شهید شد.

نفس - سمتش رفت. گیج بودم. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده. همه جا شلوغ بود. نمی دونم توی اون شلوغی چجوری پیداش کردم. اما پیداش کردم. رفتم سمتش. سرشو گذاشتم روی پام. یه دستش نبود. یه لبخند معصوم بهم زد و گفت: شفا پیدا کردم.

اینو گفت و همه مون گریه کردیم. نفس شده بود پوست و استخون. با همون گریه ادامه داد: دلش نمی خواست روی تخت بیمارستان بمیره. رفتم شفاشو از امام رضا بگیرم. اونم شفا پیدا کرد. شهید شد. شهید! انگار خدا هم طاقت رنج کشیدنشو نداشت. آخه گناهی هم نکرده بود که بخواد عذابشو بچشه. تازه مسلمون شده بود. یه تازه مسلمون شده چه گناهی می تونست داشته باشه؟ یکی که همه جوهره پای انتخابش وایساده بود.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و حق هق کنان گفتم: ان شاءالله با ساقی تشنه لب کربلا محشور بشه صلوات!

همه صلوات فرستادند و فاتحه ای برای اون شهید همیشه زنده خواندن.

مراسم تموم شد. اما ما خونه ی نفس مونده بودیم. پرستو به من گفت که شب پیش نفس می خوابه. منم موافقت کردم. رفتیم توی یکی از اتاقای مهمان. سرمو روی بالش گذاشتم و هق هق کنان بخاطر نفس اشک ریختم. چقدر تنها بود. بچه هاش یتیم شده بودن. خودش بیوه شده بود. دلم بدجور به حالش می سوخت. چقدر داغ عزیز دیده بود. ازش فقط پوست و استخون مونده بود. بعد از چند دقیقه پرستو برگشت اتاقم. اونم داشت گریه می کرد.

پرستو- نداشت پیشش بخوابم. بنده خدا خیلی داره عذاب می کشه. میگه اونجا جای متینه. میگه متین روحش هست. گفت میخوام با متین خلوت کنم و یه دل سیر باهاش حرف بزنم.

آب دماغشو بالا کشید و کنارم روی تخت نشست.

پرستو- تو چرا گریه می کنی؟

بغلش کردم. انگار تازه فهمیدم که باید قدرشو بدونم. کنارم دراز کشید. همونطور که تو بغلم بود، بوسیدمشو با گریه گفتم: عمر خیلی کوتاهه. اون دختر خیلی عذاب کشید. دلم واسش داره کباب میشه. پرستو! تو منو هیچ وقت تنها نذار. منم مثل نفسم. طاقت تنهایی رو ندارم. دیوونه میشم بدون تو.

باقی بغضمو که هنوز تبدیل به گریه نشده بود، قورت دادم. دستمو روی شکمش گذاشتم و تکون خوردن بچه مونو حس کردم.

گونه مو بوسید و هردومون بی صدا اشک ریختیم.

نفس

تنها شدم. روی تختمون دراز کشیدم. سرمو گذاشتم زیر دستام. وای خدا! چقدر تنهایی سخته. گریه کردم و شروع کردم به ضجه زدن. داد میزدم. ضجه میزدم: متین! متین چرا رفتی؟ تو که می دونستی بدون تو سخته. تو که می دونستی بدون تو جهنمه. اگر... اگر همین بچه هامون نبودن تا حالا هزار بار خودکشی کرده بودم. اما اگر خودکشی می کردم دیگه به تو نمی رسیدم. تو اونور تو بهشت بودی و منم تو جهنم. کاش... کاش بازم کنارم بودی. گونه مو می بوسیدی. بغلم می کردی و می گفتم دوستت دارم. می گفتم نفسم دوستت دارم. می گفتم اکسیژن من دوستت دارم. کجایی ببینی دارم چه زجری می کشم؟ کجایی ببینی این دل لامصبم داره می سوزه؟ داره تیر می کشه. تیکه تیکه شده. ای خدا! حالا من بدون اون چیکار کنم؟ مگه من کیو داشتم بجز متین؟ چرا ازم گرفتی؟ چرا رفیق تنهایی هامو ازم گرفتی؟ چرا مرحم دردامو ازم گرفتی؟ متینم... بهترینم! حالا

جواب بچه هاتو چی بدم؟ بگم باباشون کجاست؟ متین من تورو میخوام. خدایا من متینمو میخوام. شوهرمو می خوام. خدایا به دادم برس. خدایا من تنهام به دادم برس. فقط یه لحظه... یه لحظه متینمو بهم برگردون. دارم دیوونه میشیم. جون هرکی دوست داری متینو بهم برگردون. داشتم ضجه میزدم که یهو در اتاق باز شد. کوروش بود. دستپاچه بود. مانتو و روسری تنم نبود. کوروش - نفس...! پرستو... وقتشه!

ساعت یک نصفه شب بود.

با عجله از جام پاشدم و روسری و مانتو پوشیدم و به سمت اتاقشون رفتم. با اون حالم به سمتش رفتم و کمکش کردم تا بلند بشه و تا ماشین بردیمش. به گلرخ سپردم مواظب بچه ها باشه. رنگ به رخسار نداشت دختره ی بیچاره.

رسیدیم بیمارستان. پشت اتاق با عصاش به سختی رژه میرفت و نگران بود. عصبی شده بود. مشتشو به دیوار می کوبید و زیر لب به عالم و آدم ناسزا می گفت.

- بیا بشین کوروش جان.! انترس هیچی نمیشه!

اومد و کنارم نشست

کوروش - نمی دونم چرا انقدر استرس دارم. بیچاره پرستو اصلاً حالش خوش نبود. - طبیعیه. مسئله ای نیست.

نگاهی به صورت رنگ پریده ام کرد و با کنجکاوی پرسید: تو خوبی؟  
پوز خند زدم.

- من؟ نه. خوب نیستم.

کوروش - بیا بریم یه سرمی چیزی بزن.

- ولیم کن کوروش حال ندارم.

دیگه چیزی نگفت تا وقتی پرستار اومد بیرون.  
به سمتش رفتیم.

کوروش پر از استرس بود. پرسید: چی شد؟

پرستار اخماشو تو هم کشید و گفت: بچه تون سالمه. اما خانومتون... ایشون...

اخمش پررنگ تر شد.

کوروش سرش داد کشید: زنم چی؟ حرف بزن لامصب!

پرستار - آروم باشین آقا.

لحنشو ملایم تر کرد و ادامه داد: متأسفانه خانومتون نتونستن دووم بیارن.

و سریع اونجا رو ترک کرد. کوروش هنوز به جای خالی پرستار نگاه می کرد. من... دوباره گریه ام گرفت. بهترین دوستمو هم از دست دارم... بهترین... و تنها ترین دوستم. همونطور که داشتم گریه می کردم، به کوروش نگاهی انداختم.

- کوروش؟ کوروش حالت خوبه؟

اما جوابی نداد.

کوروش

پاهام سست شد و روی زمین ولو شدم. خدایا! زنم... زنمو از م گرفتگی؟ چرا؟ به چه حقی؟ به چه حقی منو تنها کردی؟ چرا من و نفس باید همه اش داغ عزیزامونو ببینیم؟ هدف خلقت ما همین بود؟ که داغ ببینیم؟

داشتم اینا رو بلند بلند فریاد میزدم. نفس کنارم نشسته بود و اونم به هق هق افتاده بود. چشمام سیاهی می رفت.

« آهنگ امروز و فردا از شادمهر عقیلی:

دیدید امروز و فردا کردی رفتش ، پر زد ، دیدی پر زد و رفتش

دیدید امروز و فردا کردی رفتش ، پر زد ، دیدی پر زد و رفتش

دل بسه ، گریه نکن ، دیگه رفت ، صدایش نکن

از تو قاب پنجره ، بی خودی نگاش نکن

دیگه هم رنگ تو نیست ، دیگه دل تنگ تو نیست

می دونه یه ذره عشق ، تو دل سنگ تو نیست

دیدید امروز و فردا کردی رفتش ، پر زد ، دیدی پر زد و رفتش

دیدید امروز و فردا کردی رفتش ، پر زد ، دیدی پر زد و رفتش

بهت می گفت می رم جایی که قدرمو بدونم

واسه رنگ نگاهم تا سحر غزل بخونم

این قدر این پا و اون پا اومدی از تو بریدش

دیدم کبوتر عشق تو از قفس پریدش

دیدم امروز و فردا کردی رفتش ، پر زد ، دیدم پر زد و رفتش

دیدم امروز و فردا کردی رفتش ، پر زد ، دیدم پر زد و رفتش...»!

نفس

پرستارا به سمتمون اومدن و ما رو بردن و بهمون سرم زدن. هر دو تامون حالمون خراب بود. سایه ی شوم مرگ خیلی وقته که بالای سر من و کوروش پرسه میزنه.

بهمون آرام بخش زدن و هر دو خوابیدیم. داشتیم دیوونه می شدیم. هم نفسامون ترکمون کرده بودن. اونم توی پاک ترین حالت. میگن وقتی یه زن، بچه دار میشه؛ خودش هم آمرزیده میشه و مثل همون بچه اش که تازه متولد شده پاکه. پرستو پاک بود که فوت کرد. متین شهید شد. خوش به سعادتشون. ولی کاش مارو هم با خودشون می بردن تا انقدر احساس تنهایی نمی کردیم. من... کوروش! هر دو مون فقط محض خاطر بچه هامون زنده موندیم. بخاطر اونا می خوایم به زندگیمون... به حیاتمون ادامه بدیم. اگر ثانیه ای رمینا و آرتین رو فراموش می کردم، منم همراه متین خودمو می کشتم. اگر جهنم می رفتم عیبی نداشت. چون بدون اون دنیا برام جهنم تره! فقط از خدا و اون دنیا ترسیدم و اونکارو نکردم. اما بخاطر بچه ها... بخاطر اونا هم بود. هرکسی باید قبل از خودکشی به فکر اطرافیانش باشه. ببینه می تونن بدون اون زندگی کنن؟ بچه های من نمی تونن. معصومن. کوچیکن. نمی تونن. اگر باز خودکشی می کردم، می رفتم و آتیشو لمس می کردم. تو این دنیا آتیش توی دلمه. اما توی اون دنیا آتیش توی همه وجودم شعله می کشید. اون موقع بود که دیگه متینم نمی تونست به دادم برسه.

به هوش اومدم. کوروشم همینطور. تخت کناریمه. پرده رو زدم کنار تا بتونم ببینمش. با بغضی که تو صدام بود باهش حرف زدم.

- کوروش؟ خوبی؟

نشسته بود رو تختش و به دیوار تکیه داده بود. به نقطه ی نامعلومی نگاه می کرد. با لحنی که آمیخته به ناراحتی و بغض بود گفت: نفس؟ خدا چرا عزیزای مارو ازمون می گیره؟ من و پرستو تازه

رابطه مون باهم خوب شده بود. تازه داشتیم همدیگرو درک می کردیم. قبل از اینکه دردش شروع بشه بهش گفتم منو تنها نذاره. گفتم بدون اون دیوونه میشم. نفس؟ چرا من نمی میرم؟ چرا زنده ام؟

لبخند تلخی زدم.

–بخاطر بچه ات. اون به تو نیاز داره کوروش!

کوروش که انگار چیزی یادش افتاده باشه با گیجی گفت: بچم... بچم؟ بچمو هنوز ندیدم.

داد زد: پرستار... پرستار! بیا این لعنتیو از دستم باز کن تا برم بچه مو ببینم.

سرمامون تموم شده بود.

لنگون لنگون و بی حال به سمت جایی که بچه ها رو نگهداری می کردن راه افتادیم. از پشت شیشه بچه رو بهمون نشون دادن. خیلی ماه بود. موهاش پرپشت و پرکلاغی بود. هر دو لبخند تلخی زدیم و بعد از اینکه سیر دیدیمش روی صندلی نشستیم.

سکوت کرده بودیم. هیچ کدوممون نایی واسه حرف زدن نداشتیم. منو برد خونه و خودش برگشت بیمارستان.

\*\*\*

مراسم چهلم پرستو هم تموم شد... اما گریه های من و کوروش تمومی نداشت. من؛ برای اینکه عشق جاودانه مو از دست داده بودم... و کوروش برای اینکه فرصت نکرد عاشق پرستو بشه. فرصت نکرد بهش ابراز علاقه کنه. چقدر دردناک! بیچاره پرستو.

شیرم خشک شده بود. نمی تونستم به آرتین و باران (دختر کوروش) شیر بدم. حالشم نداشتم. کی حوصله ی شیر دادن داره تو این اوضاع؟

رمینا و آرتینو برداشتم که برم خونه ام. مراسم تموم شده بود. اما باران خیلی بی تابمی کرد. به بغل من عادت کرده بود. هر بار که از خودم دورش می کردم گریه می کرد و خونه رو روی سرش میذاشت. عمه پروین هم توی اون مدت مریض شده بود دیگه نمی تونست کار کنه و از مون خداحافظی کرد و رفت پی زندگی اش.

–بالاخره خوابید. من برم کوروش جان. فردا میبینمت.

کوروش اخم کم رنگی کرد و با صورت رنگ پریده اش گفت: باشه. برو به سلامت.



راننده درو باز کرد و من و بچه هام سوار ماشین شدیم. دوباره تنهایی... دوباره بی کسی... خدایا! این درد تمومی نداره.

از تاریکی واهمه داشتم. از شب وحشت می کردم. اما... تو خونه تنها نبودم. گلرخ و بچه هامم بودن. خدارو شکر باز گلرخ بود. وگرنه من بازم سکت می کردم از ترس.

کار هرشبم گریه و زاری بود. هرشب قبل از خواب کلی با متین حرف می زدم و بعد می خوابیدم. متینم! متین من دیگه پیشم نبود که موهامو نوازش کنه و بهم آرامش بده. چقدر دردناک بود. چقدر آخر قصه ی عشقمون بد تموم شده بود. کاش هر دو مون باهم می رفتیم. رو آورده بودم به سیگار. اعصاب نا آرومم فقط اون تسکین می داد. اما از دردی که توی قلبم بود ذره ای کم نمی شد. کاش می تونستم الکل مصرف کنم و شده واسه چند لحظه همه چی فراموشم بشه. اما اونم نمی شد. دلم... دلم داشت تیکه پاره می شد. سرمو به بالای تخت تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم. بی صدا گریه کردم. اشکام گونه هامو خیس کرد. زیر لب زمزمه می کردم: متین؟ صدامو می شنوی؟ دلم خیلی واست تنگ شده. هرشب تو خواب میبینمت. اما کافی نیست. لحظه ای از ذهنم بیرون نمیری. لحظه ای از قلبم بیرون نمی ری. منو ببر پیش خودت. خواهش می کنم. دیگه نمی تونم تحمل کنم. بچه ها رو هم کوروش بر می داره... یا خونواده ات. منو ببر پیش خودت و خلاصم کن.

«آهنگ دستای تو از داریوش اقبالی:

ای که بی تو خودمو تک و تنها میبینم

هر جا که پا میزارم تو رو اونجا میبینم

یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با من

داره عمره منو آتیش میزنه

تو برام خورشید بودی توی این دنیای سرد

گونه های خیسمو دستای تو پاک میکرد

حالا اون دست ها کجاست اون دوتا دست های خوب

چرا بی صدا شده لب قصه های خوب

من که باور ندارم اون همه خاطره مرد

عاشق آسمونا پشت یک پنجره مرد

آسمون سنگی شده خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها گریه هامو ندیده

یاد تو هر جا که هستم با من

داره عمره منو آتیش میزنه!»!

کوروش

باران همه اش گریه می کنه. نمی دونم چیکارش کنم. من که بچه داری بلد نیستم. بدجوری به نفس وابسته شده. طفلک بچه ی بیچاره ام حتی نتونست مادرشو ببینه. بیچاره پرستو که نتونست بچه شو بغل بگیره. چرا ما باید این همه رنج و سختی رو تحمل کنیم؟ که چی بشه؟ آخرای تابستون بود. همه ی تابستونمون عزا بود. سیاهی و ماتم بود. مثل تابستون سال ۱۳۷۰. سه سال پیش. از دست دادن عزیزامون برامون شده بود عادت. خدایا! الاقل دختر یکی یه دونه مو حفظ کن. کاش می تونستم از این دنیا یه جوری خلاص بشم. خسته شدم. ولی باران چی میشه؟ اون گناه داره. جز من هیشکی رو نداره. پرستو هم مثل من بی کس و کار بود. مثل من و نفس! کاش حداقل اونم یه خونواده ای داشت. فقط یه مادر مریض داره که اونم الان آلزایمر داره و توی آسایشگاه ست. چقدر ما بدبختیم. هیشکسو نداریم. پول... ثروت... قدرت... عزت... همه اینا رو داریم. اما دریغ از یه دوست خوب! دریغ از یه فامیل و آشنا... یه کسی که برامون بوی تازگی نداشته باشه. بوی نا بده. بعضی وقتا بوی نا خیلی بهتر از بوی تازگیه. زندگی عاشقانه ای با پرستو نداشتیم... اما زخم بود. حداقل باعث میشد به نفس فکر نکنم. اما الان... دوباره فکر نفس! آه خدایا! چیکار کنم؟ این باران بابا هم سرمو برده. گریه امونش نمیده.

\*\*\*

نفس - نرفتی سرکار؟

- نه. حالشو ندارم. اعصابشم ندارم.

نفس - منم باید تولیدی و مزونو یکی کنم.

رمینا - مامان نفس؟ کی میریم پیش بابا متینم؟

نفس اشک تو چشماش جمع شد. روی زانوش نشست و رمینا رو بغل کرد.

نفس- خوشگل من بابا رفته پیش خدا. همیشه رفت پیشش.

رمینا بغضش گرفت و گفت: پس چرا اون نمیداد پیش ما؟ اصلاً خدا چرا بابامو برد پیش خودش؟

به سمتش رفتم. نفس داشت گریه می کرد.

- عزیزم! چون بابا متین خیلی آدم خوبی بود، خدا اونو برد پیش خودش.

وای که سوالات اون بچه ی کنجکاو تمومی نداشت. بعد از کلی بازجویی بالاخره رهامون کرد.

نفس- من بچه ها رو میبرم پارک یه هوایی بخوریم. هوا خوب شده.

- منم میام.

با هم به پارک رفتیم. آرتین و رمینا مشغول بازی بودن. من مواظب اونا بودم و نفس مراقب بچه ی من!

بنظر زوج خوشبختی میومدیم. اما خوشبختی با ما خیلی فاصله داره. هرکی از کنارمون رد می شد با

حسرت بهمون نگاه میکرد. فکر می کردن بی دردییم... خوشبختیم... زوجیم... خو... واده ایم! اما

در واقع هیچ کدوم اونا نیستیم. فقط چندتا بدبخت و بیچاره و بی کسیم که دور هم جمع

شدیم. همین!

رفتیم و بستنی خوردیم. نفس حتی یه لبخند هم نمی زد. لبخنداش همه یا تصنعی بود یا تلخ. از وقتی

متین شهید شده، قهوه شو تلخ می خوره. بستنیش رو هم تموم نکرد. شیرینی زیر زبونش مزه

نداشت. اما طعم تلخی رو خوب درک می کرد. با تمام وجودش اونو حس می کرد.

نفس- باید یه پرستار واسه باران بگیری!

این حرفشو خیلی رک گفت. ادامه داد: البته از نگهداری باران خیلی هم راضیم. دوستش دارم. اما من

که همیشه اونجا نیستم تا مراقبش باشم. می ترسم یه وقت خدایی نکرده یه اتفاقی بیفته. بچه گناه

داره.

- به فکرش هستم. اما نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم. می فهمی که چی میگم؟

نفس- آره خب. حقم داری.

- همیشه گلر خو بفرستی پیش من؟

نفس هل شد. گفت: نه...ینی یینی چیزه...آخه اونجوری من تنها می مونم. من از تنهایی خیلی می ترسم.

- ببین گلرخ آشنا نداره. فک و فامیلای اون آدمای خوبین. لابد یکی پیدا میشه که کارای خونه رو بکنه و از باران هم نگهداری بکنه.

نفس- ازش می پرسم. امیدوارم یکیو داشته باشن.

نفس

آخر شب مارو گذاشت دم در خونه مون و خودش رفت. خیلی دلم برای باران می سوخت. اما چیکار می تونستم بکنم؟ خودمم زندگی

دارم. نمی تونم که زندگی و بچه های خودمو بی خیال بشم و دائم از باران مراقبت کنم. رمینا هم مدام در حال سوال پرسیدن بود. منم اصلاً اعصاب درست و حسابی نداشتم و جوابشو نمی دادم. آرتین هم یه چیزایی می گفت. اما اون خیلی کوچیک بود و متوجه اطرافش نمی شد. بیچاره بچه هام. هیچ نفهمیدم چجوری بزرگ شدن. هر موقع به صورت آرتین نگاه می کردم یاد متین می افتادم. چقدر شبیهش بود. رمینا شبیه متین نبود؛ البته بجز چشماش. فکر کنم به مادرش رفته. پوستش سبزه است. کوچولوی خوشگل خودم عاشقتم. عاشق جفتتونم. هنوز یک ساعت از رسیدنمون به خونه نگذشته بود که کوروش به همراه باران اومد. بعد از سلام علیک بهش گفتم: چیزی شده کوروش؟

کوروش- وسایلتونو جمع کن بریم خونه من.

-جان؟!

کوروش- زود باش نفس. برو جمعشون کن.

دست به سینه جلوش وایسادم.

-اصلاً منظور تو متوجه نمیشم.

کوروش- باران هم بی تاب می کنه. نمی مونه. نمی خوابه شبا. نمیذاره منم بخوابم.

-باشه. بارانو بده من امشب پیش من بمونه.

کوروش- آخه اینجوی که نمیشه. هرشب بی قراری می کنه.

-کوروش...خب قرار شد پرستار بگیری دیگه.

کوروش - خيله خب. پرستار اومد تو برو.

- آخه نمیشه که.

رمینا آستینمو گرفت: مامان تو رو خدا بریم خونه باران اینا. مامان... مامان...!

- رمینا دستمو ول کن دخترم. نمیشه بریم

اما رمینا ول کن نبود. وقتی به چیزی گیر میداد ول کن نبود. بالاخره قبول کردم بریم. گلرخ هم برداشتم و رفتیم.

آخه چرا اومد دنبالم؟ نمی بینه منم خونه و زندگی خودمو دارم؟! \*

\*\*\*

بعد از یه هفته آوارگی بین خونه من و کوروش بالاخره پرستار اومد. یه خانم میانسال که اسمش صدیقه بود. رفتم خونه خودم. دوباره تنهایی! روی تختم دراز کشیدم و با دستم جای خالی متینو لمس کردم. دلجم گرفت. بالششو بو کردم. هنوز عطر نفس هاشو می داد. اشکای داغ صورتمو خیس کرد. بی صدا اشک ریختم. متین... رفیق تنهایی هام؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ خدایا... ازت گله دارم. چرا اونو از من گرفتی؟ بجز اون هیچ کسی رو به قلبم راه نمی دم. سخته تحمل دوریش. من عاشقانه دوستش داشتم و دارم. نمی تونم از یاد ببرم. نمی تونم فراموشش کنم. قلبم هنوز به عشق اون تاپ تاپ میکنه. اون... فقط خودش! دفتر یادداشتش پر شده بود از دل نوشته هام. امشبم مثل باقی شبا باید می نوشتم. به نوعی تبدیل به یه وظیفه شده برام. خودکارم رو دستم گرفتم. شروع کردم به نوشتن:

"سلام عشق همیشگی من!

عشقم... متین من! رفیق تنهایی من! دلجم خیلی برات تنگ شده. تموم لحظاتم با یاد تو سپری میشه. بچه ها هم همش تورو میخوان. منم دقیقاً عین اونام. هرچی اون تورو از من طلب می کنن، منم عین اون تورو از خدا طلب می کنم. منتظرم باش! یه روزی دوباره همدیگرو میبینیم. منتهی توهم باید شفاعتمو بکنی. من که مثل تو آدم خوبی نبودم که لایق بهشت خدا باشم. پس وقتی رسیدم شفاعتمو بکن. متینم من دیگه طاقت این زندگی رو ندارم. کاش می تونستم همین الان خودمو خلاص کنم و پیام پیشت. ای کاش...!

فروغ فرخزاد چه زیبا حرف دل منو گفته:

فردا اگر ز راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو میماندم

من تا ابد ترانه عشقم را

در آفتاب عشق تو میخواندم."

کوروش

من اینور تنها بودم و نفس هم توی خونه ی خودش تنها بود. پرستار اومد و با هزار زور و زحمت بارانو خوابوند. تقدیر ما دونفر از اولشم تنهایی بود. حالا بجز اون تنهایی، بجز اون بی همدمی، مسئولیت بچه هم روی دوشمون سنگینی می کرد. نفس و من هیچ کدوممون از ته دل لبخند نمیزدیم. هیچ کدوممون عمیقاً نمی خندیدیم. دلم واسه بچه هامون می سوخت. بچه هایی که دلشون شادی می خواست. بچه من دلش آغوش مادرشو می خواست و بچه های نفس پدرشونو کم داشتن. کاش هیچ وقت نفسو تنها نمیداشتیم. اگر برمی گشتم پیشش، الان داشتیم زندگی خودمونو می کردیم و بچه های مشترک خودمونو داشتیم.

\*\*\*

چه بدونم. گذاشت رفت. گفت از پس باران بر نیامد.

نفس - حالا می خوام چیکار کنی؟

مکت کردم. باید حرف دلمو بهش بگم. ما... باید پیش هم بمونیم.

ما هر دو مون تنها ییم. میگم... میگم بیا باهم زندگی کنیم. چه ایرادی داره؟

اخماشو تو هم کشید و روشو از من برگردوند.

نفس - حرفشم نزن.

چرا؟ خب ببین... باران به تو عادت کرده. بهت وابسته شده. حس می کنه تو مادرشی.

نفس بهم نگاه کرد و با خونسردی گفت: این مشکل راه حل داره. وقتی خونه نیستی بذارش مهده کودک و وقتی شب میشه و خواست بخوابه بیارش پیش من.

نفس چرا متوجه نیستی؟ همیشه که تا چند سال همین روالو طی کنیم!

نفس - اما من نمی تونم خونه ای که متین با عشق برام گرفته رو ول کنم و برم جای دیگه. اون یه هفته هم کلی عذاب کشیدم.

-نفس! خب... خب همیشه من پیام؟

نفس-چی؟ بیای اینجا؟

-آره. من از تنهایی بدم میاد. اینجوری دور همیم و کمتر غصه می خوریم.

نفس-بین کوروش. این درست نیست. هر جفتمون...

نذاشتم حرفشو ادامه بده.

-نفس؟! به عنوان دختر عمو و پسر عمو باهم زندگی می کنیم. کسی هم نداریم که واسمون حرف درست کنه. جفتمون مثل همیم.

نفس-نه کوروش. این درست نیست. ما به هم نامحرمیم.

خواستیم بگم بیا محرم من شو. اما ترسیدم ناراحت بشه. یه زن بیوه بود و اگر اون حرفو می زد فکر می کرد که میخوام ازش سوءاستفاده کنم.

-خب... خب بچه هامون هم هستن. تنها که نیستیم توی خونه.

نفس-کوروش چی شد که به این فکر افتادی؟ بخاطر پرستار؟ خب یکی دیگه استخدام کن.

-نفس! باران فقط تو بغل تو آروم میشه. بعدشم یکی از دلایلس این بوده.

نفس-خب دلیل دیگه ات چیه؟

-بین نفس... من و تو جفتمون تنهایییم. هم من هم تو درد تنهایی رو خوب می فهمیم. افسرده شدیم. من نمی خوام هیچ کدوممون اینطور زندگی کنیم. روی بچه ها هم تأثیر منفی میذاریم. بخدا که متین و پرستو هم راضی به این همه رنج کشیدنمون نیستن. باور کن.

نفس-کوروش اما ما قبلاً باهم... .

حرفشو قورت داد. مکث کرد و ادامه داد: مردم واسه مون حرف در میارن.

-آره. باهم نامزد بودیم. اما اون واسه قدیم بود. نه الان. الان فقط به عنوان دوتا دوست... دوتا آشنا... دو نفر که باهم فامیل هستن زندگی می کنیم. بعدشم کدوم مردم؟ اینا که همینجوریشم پشت سرمون حرف میزنن.

نفس-بذار فکر کنم.

یهو باران شروع به گریه کردن کرد. هرچی بغلش گرفتم و تکونش دادم آرام نشد. اما همچین که نفس اونو بغل کرد آرام شد. لبخندی بهش زدم و گفتم: بازم می خوای فکر کنی؟ پوف کرد و سرشو تکو داد.

نفس- با وجود باران، نمی تونم قبول نکنم. خودمم خیلی بهش وابسته شدم. خندیدم.

-پس برو وسایلتو جمع که بریم.

نفس- کجا؟

-خونه من دیگه.

نفس- مگه قرار نبود اینجا...!

نذاشتم به حرفش ادامه بده.

-بیا بریم خونه ما. اینجوری حس می کنم متین ناراحت میشه.

پوزخند تلخی زد.

نفس- متین؟ اون خودش بهم گفت که...!

آهی کشید و به حرفش ادامه نداد.

\*\*\*

رفتم وسایلمو جمع کنم که بریم خونه نفس. از تنهایی خسته شده بودم. باران هم بهانه کردم. گرچه هنوزم نفسو دوس دارم اما به زبون نیاوردم. اونجوری راضی نمیشد.

وقتی وسایلو کامل جمع کردم، به راننده ها گفتم برن خونه نفس. وسایلو هم دادم ببرن. باید از اون به بعد اونجا کار می کردن. به آبدارچی شرکت هم زنگ زدم و گفتم که شبا خونه من بخوابه. پیرمرد تنهایی بود و آزاری نداشت. قبل از این توی شرکت می خوابید. اگر میومد خونه من، می تونست مواظب خونه هم باشه. آقا رضایی آبدارچی شرکت به دستور من سریع خودشو رسوند. منم اتاقشو نشون دادم و هرچی که لازم بود بهش گفتم. کلیدارو دادم دستش و خودم راه افتادم.

نفس



راننده ها وسایل کوروش و بارانو آوردن خونه ام و گفتن کوروش یکم بعد میاد. آدم به مرزی از تنهایی که می رسه، مجبوره با یکی زندگی کنه. من و کوروش هم از این قاعده مستثنی نیستیم. قبلش هم متین به خوابم اومد و گفتش به حرف کوروش گوش کنم. من و کوروش؛ جفتمون هم بهم رفتیم. از تنهایی می ترسیم. بهر حال باهم فامیل هستیم. مشکلی نیست اگر باهم زیر یه سقف بمونیم. مخصوصاً اینکه گلرخ و بچه ها هم باهامون. متین کاش بودی. پرستو کاش بودی. کاش همه مون باهم بودیم و مارو تنها نمی داشتین.

کوروش هم رسید. شامو باهم خوردیم. گلرخ تنهایی شام می خورد. هرچی صداس می کردم که بیاد با ما باشه نمیومد! با اینکه سن و سالی نداره اما دستپختش بی نظیره.

کوروش - یاد بگیر نفس. نصفه توئه. اما دستپختش حرف نداره.

لبخندی زدم و گفتم: نصف هم نیست. کلاً ۶ سال ازم کوچیکتره.

کوروش همونطور که غذاشو با ولع می خورد گفت: حالا هرچی. مهمم اینه که بلده غذا بپزه. مثل تو دست و پا چلفتی نیست.

واقعاً که. آخه الان وقت شوخیه؟ اصلاً حوصله ی شوخی رو ندارم. به هیچ وجه. سکوت کردم و جواب ندادم. فکر کرد ناراحت شدم.

کوروش - حالا چرا قهر می کنی؟ ببخشید خب.

لبخندی تحویلش دادم.

-قهر؟ نه برای چی قهر کنم؟

کوروش - آخه جواب ندادی فکر کردم قهر کردی.

آه. چی می گه این؟ قهر؟ انگار که حرفش واسم مهمه که قهر کنم. اونم سر همچین مسئله ی کوچیکی.

-همینجوری جواب ندادم. آخه اعصابم یکم بهم ریخته اس واسه همین.

کوروش به چشمام نگاهی انداخت. انگار که ناراحت شده.

کوروش - بازم گریه کردی؟

سرمو انداختم پایین. باز دوباره می خواد سوال جواب کنه منو. از بچگی هم عادت به گیر دادن داشت. بابا ولم کن بذار تو حال خودم باشم.

-گریه کردم.

کوروش-آخه چرا انقدر گریه می کنی؟ هر بار که می بینمت چشمت پف کرده است.

-گریه نکنم چیکار کنم؟ بدون متین هر روزم جهنمه کوروش!

کوروش

هر روزش بدون متین جهنمه. وقتی فکر می کرد من مردم زود با متین ازدواج کرد. اما الان... حتی یه لحظه هم از یاد متین بیرون نیامد.

-نفس جان بیا بریم مسافرتی جایی. یکم حالو هوات عوض بشه.

نفس-ول کن بابا حوصله داریا. به ما نیومده بریم سفر. هر بار یه اتفاقی میفته.

راست می گفت. از سفرهایش دل خوشی نداره. سال ۷۰ که شمال رفتیم مادر و پدرشو ازدست داد. امریکا که رفتیم کتی مرد و فکر می کردم منم مردم. دوباره هم رفتیم شمال وقتی برگشتیم متین سرطان گرفت. سفر مشهدشم متین شهید شد.

-نه باور کن اینبار هیچی نمیشه. بیا بریم.

نفس-مگه دست توئه؟ کار خداست!

-خودتو داری لوس می کنیا.

نفس اعصاب نداره. می دونم الان داره تو دلش بهم ناسزا میگه.

نفس-بذار فکر کنم بهت میگم. فعلاً اصلاً حال و حوصله ندارم.

چون حال و حوصله نداره بهش پیشنهاد سفر دادم.

-لوس نشو. پس فردا راه میفتیم. میریم کیش.

نفس-چی بگم؟ هرچی بگم تو کار خودتو می کنی دیگه.

لبخند زد و از جاش بلند شد.

نفس-من میرم بچه ها رو بخونم و خودمم بخوابم.

بعد رو کرد به رمینا و آرتین و گفت: پاشین بچه ها. بیاین بریم براتون قصه بخونم.

رمینا-مامان؟ میشه عمو برای من قصه بگه؟

نفس به من نگاه پرسشگرانه ای انداخت. منم گفتم: چرا همیشه عمو جون؟ پاشو بریم بهت قصه بگم عزیزم.

من با رمینا رفتم و نفس، آرتین و بارانو برد به اتاق خودش.

\*\*\*

نفس-من واقعاً درک نمی کنم. چرا من الان توی کیشم؟

خندیدم. همون طور که به دریا چشم دوخته بودیم گفتم: باید یکم روحیه مون عوض می شد. خیلی سالمون گرفته بود. اما نمی دونم گلرخو چرا با خودت آوردی؟

نفس-درست نبود خودمون بیایم. درضمن من تنهایی از پس بچه ها برنمیام. از وقتی متین رفته اعصابم به کل بهم ریخته.

آهی کشید و ادامه داد: آه! وقتی هم سرطان داشت سرم به اون گرم بود. اصلاً نفهمیدم بچه ها چجوری بزرگ شدن! برای بچه هام کم گذاشتم کوروش!

حرفی نزدم. دوباره آه کشید. زندگی این زن سراسر غم بود. من چیکار می تونم برایش انجام بدم؟ می دونم الان هم همیشه حرفی از ازدواج زد. می دونم اگر بگم بیا باهم ازدواج کنیم منو از خونه اش می اندازه بیرون و دیگه هم نمی خواد منو ببینه. هنوز عده اش هم تموم نشده. خدایا چه مصیبتیه؟! دو ماه و خورده ای از عده اش مونده. هه! حالا انگار که اگر ازش خواستگاری کنم اون قبول می کنه.

نفس-راستش میخواستم یه چیزی بهت بگم.

بهش نگاه کردم. نیمرخشو می دیدم. اون روش به دریا بود.

-بگوچی شده؟

نفس-من... من هرشب خواب متینو می بینم. هرشب باهام تو خواب کلی حرف میزنه. میگی و می خندیم. انگار که زنده است. اما وقتی بیدار میشم... می بینم نیست.

آه کشید. آه کشیدنای نفس تمومی نداشت. یه سیگار روشن کرد. پکی به سیگارش زد و دودشو داد بیرون. ادامه داد: دیشب... دیشب تو خوابم بهم گفت که به هیچ وجه نذار کوروش بره. اون روزم که اومدی خونه مو و گفتمی که بیا باهم زندگی کنیم، متین شب قبلش اومد به خوابم. گفتش به حرف کوروش گوش کن. واسه همین من موافقت کردم. وگرنه به هیچ وجه رضایت نمی دادم. متین اون دنیا هم به فکر منه. خواستم پیرسم مگه جایی میخوای بری که متین اون حرفو زد؟

عجب. پس خانوم خانوما هر شب با آقا متین گپ و گفت می کنن. آمار لحظه به لحظه ی منم، متین بهش میده.

-چجویی بگم؟ راستش من الان نمی تونم جوابتو بدم. بذار واسه بعد.

من می خواستم ازش خواستگاری کنم و اگر جواب رد داد خودمو گم و گور کنم. متین... رفیق دمت گرم که هوای منو داری! اما الان وقت خواستگاری نیست. می ترسم جوابم کنه. ردم کنه. نمی خوام غرورم بشکنه.

نفس-خیله خب. پاشو بریم دیگه. گلرخ و بچه ها تنهان بیچاره ها!

خواستم از روی شن ها بلند شم که نتونستم. چند باری سعی کردم اما نشد. پای واموندم دیوونه ام کرده.

نفس با اینکه تردید داشت گفت: بذار من کمکت کنم.

از روی آستین بازو هامو گرفت و کشید. هیچ کس اون اطراف نبود که کمکش کنه. خودمم از عصا گرفتم و با هزار زور و زحمت بلند شدم. یه لحظه تعادلمو از دست دادم و داشتم میفتادم روی نفس. وقتی دید، کف دستاشو گذاشت تخت سینه هام و مانع افتادنم شد. چشم تو چشم شدیم. گرمای منجمد شده ی دستاشو حس کردم. چشممو آرام کشیدم پایینو به لبای گیراش چشم دوختم. دلم میخواست دوباره مال من بشه. کسی هم اون اطراف نبود که مارو ببینه. دستپاچه شد و منو به آرامی به عقب هل داد و خودشو کشید کنار. به عصام تکیه کردم. سخت بود با عصا روی زمین شنی راه رفتن. کاش ویلچرمو میاوردم. در طول مسیر یه کلمه هم حرف نزد. انگار که معذب شده بود.

نفس

چرا به لبام نگاه کرد؟ نکنه اون هنوزم به من فکر می کنه؟ متین اگر تو نمی گفتی عمراً موافقت نمی کردم باهانش زیر یه سقف باشیم. همه اش تقصیر توئه.

جلوی در اتاق من که جلو تر از اتاق اون بودیم. گفت: منم می تونم پیام اتاق شما؟

گلرخ و بچه ها بودن دیگه. دلیلی نداشت مخالفت کنم.

-بیا.

درو باز کردم و وارد شدیم. سوئیت من یکی از بهترین های هتل بود. بزرگه و بی نظیر. اولش یه راهرو داره که تا از اون رد نشی نمی تونی داخل ببینی. ما هم وارد شدیم. رفتیم داخل. داخل راهرو

یه در بود که حموم و دستشویی اونجا بود. یه کمد بزرگ هم بود که لباسهامونو اونجا میذاشتیم. وقتی رسیدیم به قسمت اصلی دیدم هیچکس نیست. کوروش نشست روی اولین تختی که بهش نزدیک بود تا خستگیشو در کنه. چند باری صداشون کردم و همه جارو گشتم. اما نبودن. کوروش - بیا بشین. حتما رفتن همین دور و برن. نگران نباش. نشستم کنارش. ناخودآگاه و بدون هیچ غرضی. یه لبخند زد و بهم نگاه کرد. نگاش کردم.

-چیه؟ چرا می خندی؟

خودشو جمع و جور کرد و جدی شد.

کوروش - اشکالی داره؟

-نه. اما آدم که بی دلیل نمی خنده.

یهو اخماش رفت توهم و داد زد: آخ—! کمرم گرفت.

خودشو انداخت روی تخت و ناله سر داد. من از جام پاشدم و نگاش کردم. صورتش سرخ شده بود. بهم نگاهی انداخت و با آه و ناله گفت: می خوام همونجوری وایسی به من نگاه کنی؟ خب بیا رگمو باز کن دیگه.

با دستپاچگی و تعجب گفتم: من—؟

کوروش با عصبانیت گفت: مگه جز تو کس دیگه ای هم هست؟ یا لا دیگه دارم می میرم.

مجبور شدم. چاره ای نبود. نشستم کنارش و دستمو روی کمرش کشیدم. دستام می لرزید. گونه هام سرخ شده بود.

کوروش - مگه داری بدن یه نوزادو ماساژ میدی؟ بابا رگمو پیدا کن.

-آخه من که این کارارو بلد نیستم.

کوروش - نفس زود باش. اعصاب ندارم.

ای بابا. چرا زور میگی؟ مگه من کلفتشم؟ ولی دلم سوخت. کمرش بدجور درد می کرد.

-اینجاست؟

کوروش - آخ آخ آخ. آره همونجاست.

کوروش

دستای داغشو به کمرم می کشید. کمر... ممنونم که گرفتی! زیر چشمی نگاهش کردم. گونه هاش سرخ شده بود.

-تی شرتمو بزن بالا.

نفس-واه! برای چی؟

-نفس با من بحث نکن. اینجوری که همیشه رگو پیدا کرد. بزن بالا تی شرتمو.

نفس-نخیر. کی میگه همیشه؟ همینجوری خوبه.

-نفس؟!!

نفس-! زهرمارِ نفس. بجای اینکه انقدر حرف بزنی آروم باش بذار کارمو انجام بدم.

خندم گرفت. خیلی وقت بود که باهام اینجوری حرف نزده بود. کاش تی شرتمو میزد بالا. می خواستم دستاش با بدنم تماس پیدا کنه. اما اون خیلی سرسخته. حرف تو گوشش نمیره.

نفس-چرا صدات در نمیاد؟ خوب شدی؟

-خودت گفتی حرف نزنم.

نفس-خیله خب حالا! خوبی الان؟

خوب شدم. اصلاً درد یادم رفته. ولی می خواستم بازم کمرمو ماساژ بده.

-حالا تو یکم بده ماساژ بده.

نفس-بیشین بینیم باو حال نداریم. نوکر بابات غلام سیاه!

-خب غلام سیاه زود باش دیگه. کمرمو ماساژ بده. زود باش غلام سیاه.

یکی زد به کمرمو با خنده گفت: دیگه داره روت زیاد میشه. بچه پررو! پاشو برو اتاقت. الان اینا میان. گلرخ فکر بد می کنه.

-خب فکر بد کنه. چه ایرادی داره؟

از جام پاشدم. بهم اخم کرد و خیلی جدی پرسید: منظورت چیه؟

-هیچی. میگم یعنی ما که مسؤل افکار کسی نیستیم که نه؟

نفس-آره خب. اما خودمون هم نباید به شایعات دامن بزنینم. درست نیست. حالا پاشو برو.

پاشدم و به اتاقم رفتم و خوابیدم. یک ساعت بعد در اتاقم زدم. خودمو انداختم روی ویلچرم و با خوابالودگی رفتم درو باز کردم.

-چیه چی میگی؟

نفس- بیا بریم غذا بخوریم. بچه ها گرسنه شونه.

-خانوم مزاحم نشو.

نفس-! خودتو لوس نکن. زود باش آماده شو.

-من نامزد دارم خانوم. برو پی کارت!

نفس که دید دارم سر به سرش میذارم، اونم کوتاه نیومد و ادامه داد: ای می تونم پیرسم نامزد گرامیتون کی هستن؟

-همونیه که میگن عقد من و اونو تو آسمونا بستن.

یه نگاه بهم کرد و روشو با دستپاچگی برگردوند و خشک و بی تفاوت گفت: ما داریم می ریم غذا بخوریم. خواستی بیا!

معلوم بود حسابی ناراحت شده.

-ای بابا حالا چرا قهر می کنی؟ شوخی کردم بابا.

برگشت و بهم نگاه کرد.

نفس- شوخیشم خوب نیست.

-باشه بابا. ببخشید.

\*\*\*

دو سال از باهم زندگی کردنمون گذشته. با پیشرفت علم من با هزار تا دوا درمون بالاخره تونستم سلامتیمو بدست بیارم و راه برم. باورم نمیشد که خوب شدم. از صبح تا شب همه اش رژه می رفتم و خدارو شکر می کردم. رفتم آلمان... رفتم فرانسه... حتی به هند هم رفتم تا بالاخره پام خوب شد. میخواستم به نفس بگم دوستش دارم. اما نفس با رفتاراش، این اجازه رو نمیده که قدمی به سمتش بردارم. هنوز بهش درخواست ازدواج ندادم. حالا دیگه خونه من داریم زندگی می کنیم. اما نفس هرروز تنهایی میره خونه خودش و خلوت می کنه. خونه ها نزدیک همه. کلاً یه کوچه فاصله

داریم. اسفند ماهه و تولد رمینا. گرچه تاریخ دقیق تولدشو نمیدونیم. اما متین به حدسایی میزد که براساس اون روز تولدشو ۱۰ اسفند تعیین کردن. ۱۰ مارس!

همه رو دعوت کردیم. فامیل که نداریم. آشنایان، همکاران، همسایه ها، کارمندها و فامیلهای دور جزو مهمون ها بودن. رمینا به من خیلی وابسته شده بود. دختر بابایی میشه. اونم به پدر احتیاج داره؛ گرچه من باباش نیستم اما حکم همون پدر و براش دارم. باران هم که از اول به نفس وابسته بود. خیلی شیرین حرف میزنه. آدم دلش ضعف میره. آرتین خیلی شبیه متین شده. برای تولد رمینا خونه ی خود نفس بودیم.

مشروب نمی دادیم. واسه همین همه اعتراض کردن. آخه چیه اون کوفتی که همه دوستش دارن؟! جز ضرر و نجاست هیچ چیز دیگه ای نداره. نفس یه پیراهن قرمز پوشیده که روی اون گلدوزی های ریز طلایی داره. بالاتنه ی لباس تنگ تر بود و وقتی به پایین باسنش میرسید گشاد میشد. بی نظیر و ستودنی شده. یه چکمه ی قرمز هم پوشیده. شال قرمز پر از نگین طلایی روی سرشه. رژ لب قرمز زده. لبای قشنگش حالا قشنگتر هم شده. خیلی وقت بود با آرایش ندیده بودمش. با خط چشم، چشماشو درشت تر و کشیده تر کرده. این زن یه طراح و خیاط بی نظیره. از تولیدش واسه منم یه کت و شلوار خوش دوخت و سرمه ای مخمل آورده بود. زیرش یه پیراهن سفید پوشیدم و پاپیونی درست هم رنگ کتم بستم. کفشم هم هم رنگه کت و شلوارمه. معرکه اس پسر! هم من خوش تیپ ام هم نفس عالیه. از این زن با سلیقه تر ندیدم. همه لباسا رو اون انتخاب کرده. برای رومینا و باران پیراهن پرنسسی دوخته. واسه رمینا صورتیه و واسه باران بنفش. واسه ی آرتین هم یه کت و شلوار آماده کرده که شبیه کت و شلوار منه؛ اما به مراتب کوچیک تر! کاش میشد یه خونواده باشیم. اما نفس...! نمی دونم. دو سال صبر کردم. امروز دیگه وقتشه. بسه اینهمه تک پر بودن. مهمونا وسط سالن داشتن می رقصیدن. گلرخ و یکی دونفر که از فامیلاش بودن هم داشتن کار می کردن. رمینا و باران و آرتین هم با باقی بچه ها توی یه گوشه ی سالن که از وسایل بازی و سرگرمی پر شده بود داشتن بازی می کردن. من و نفس یه گوشه ی سالن مشغول صحبت با یه زوج از فامیلا دورمون هستیم. فیروز و مهشید. تازه ازدواج کردن. فیروز حدوداً سی سالشه و مهشید ۲۵ سالشه. از طرف مهشید باهم فامیل می شدیم.

مهشید-ازدواج کردین. درسته؟

نفس با تعجب برگشت و به من نگاه کرد. خواست چیزی بگه که من نداشتم.

نفس-نه عزیزم ما ازدو...

-ازدواج نکردیم. اما نامزدیم.



دوباره برگشت و به من نگاه کرد. اما اینبار با حرص و خشم.

مهشید-واقعاً؟ تبریک میگم. آخه فامیلا می گفتن دارین باهم زندگی می کنین. گفتم نفس و کوروش که اهل این حرفا نیستن. گفتم حتماً ازدواج کردین.

فیروز-کوروش خان زودتر دست به کار شو. بچه هاتون ماشاا... دیگه بزرگ شدن. الان که دیگه وقت نامزد بازیتون نیست.

آخه به تو چه مردک؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ بدم میاد از این مردای فضول و خاله زنک.

نفس که از خشم سرخ شده بود، لبخندی مصنوعی به مهشید و فیروز زد و روبه من گفت: کوروش جان؟ یه لحظه میای؟

-بله عزیزم.

از مهشید و فیروز عذرخواهی کردیم و رفتیم. منو برد یه گوشه ی خلوت و با حرص اما آرام گفت: چی میگی تو؟ چرا گفتمی باهم نامزدیم؟

خونسردی خودمو حفظ کردم و با بی خیالی تموم گفتم: حالا مگه چی شده؟

دست به سینه ایستاد و با همون حالت قبلیش گفت: میخواستی دیگه چی بشه؟ اونا فکر می کنن باهم نامزدیم.

-بهتر از اینه که فکر کنن داریم کارای خلاف شرع می کنیم. نه؟

نفس-دیوونه شدی؟ حالت خوبه؟

-خب راست میگم. داشتن اون فکرو می کردن.

نفس-مثلاً اینا خودشون خیلی درست درمونن؟ به کسی چه ربطی داره؟

-دوست ندارم پشت سر تو چرت و پرت بگن.

نفس-اگرم بگن پشت سر منه. مردا که از هفت دولت آزادن تو این مملکت. تورو سننه؟

جوابشو ندادم. می خواستم یکم شیطنت و اذیت کنم. دستشو تو دستم گرفتم. بعد از این همه سال! کشیدمش سمت جایگاه رقص.

نفس-چی کار می کنی کوروش؟ دستمو ول کن.

-گفتم که نمی خوام پشت سرت حرفی باشه. باید ثابت بشه نامزدیم.

وقتی رسیدیم به شلوغی، دست از تقلا برداشت. همون طور که دستش تو دستم بود، اومد کنارم و زیر گوشم زمزمه کرد: اینکارا چیه کوروش؟

-هیچی نگو. فقط بریم برقصیم.

نفس-چی میگی تو؟ حالت خوش نیستا! دستمو ول کن لعنتی.

وایسادمو با خشم نگاهش کردم. سرمو بردم به سمتش و زیر گوشش زمزمه کردم: مگه نگفتم هیچی نگو؟ ساکت باش و فقط باهام بیا. یه کلمه هم حرف نمیزنی.

نفس

نمیدونم چرا به حرفش گوش دادم و دیگه هیچی نگفتم. لعنتی! چرا ازش ترسیدم؟ آخه چرا دارم به حرفش گوش میدم؟ چرا هیچی نمی گم؟ وای یعنی می خواد باهام برقصه؟ ارواح خاک مادرت بی خیال ما شو. پات تازه خوب شده. این کارا دیگه چیه می کنی مرد؟

بذار این مهمونا برن... خودم می دونم چجوری به حسابت برسم. احمق!

کوروش

رسیدیم به جایگاه رقص. جفتمون ناشی هستیم و یه ذره هم از رقص و این چیزا سردرنمیاریم. وقتی تو عروسی من و پرستو، نفس با متین رقصید دلم می خواست کاش من بجای متین بودم. اما حالا که موقعیتش جور شده چرا خواسته مو عملی نکنم؟ با حرص و خشم زیر گوشم آروم گفتم: کوروش احمق! من رقص بلد نیستم. برای چی منو آوردی اینجا؟

آهنگ لایته. دستامو دور کمر باریکش گذاشتم. سرمو سمتش خم کردم و گفتم: یالا دستاتو دور گردنم حلقه کن.

چپ چپ نگاهم کرد. تنگ بغلش کردم. از چشمماش خون می چکید. از آبروریزی می ترسید. از بچگی هم از این چیزا می ترسید؛ اینکه آبروریزی راه بیفته. دهنشو آورد زیر گوشم و گفتم: کوروش داری ازم سوء استفاده می کنی. می دونی من جلوی بقیه هیچی نمیگم. واسه همینم... .

نذاشتم به حرفش ادامه بده. خسته شدم انقدر انتظارشو کشیدم. عصبی شده بودم. منم همونطور مثل خودش بهش گفتم: کاری که گفتم می کنی. یالا دستاتو دور گردنم حلقه کن.

نفس-همین الانشم حس گناه تمام وجودمو گرفته. من نمی رقصم کوروش. دستاتو غلاف کن می خوام برم.

الان دیگه گناه و ثواب حالیم نیست. فقط اونو میبینم. فقط اونو می خوام. هرچی تلاش کرد نتونست از دستم فرار کنه؛ آهوی گریزپای من!

-زور نزن عزیزم. نمی تونی بری. اینجوری داری جلب توجه می کنیا. اون وقت فکر می کنن باهم نامزد نیستیم.

نفس-خدا لعنتت کنه کوروش.

خندیدم. سرمو رو به روی صورتش قرار دادم و گفتم: دستاتو دور گردنم حلقه کن. زودباش نفس. داری عصبانیم می کنی.

نفس

نمیدونم چرا ازش ترسیدم. با ناراحتی دستامو گذاشتم دور گردنش. نبض گردنشو حس می کنم. با اینکه پوستش زیر یقه پیراهنش پنهون شده بازم نبض گردنشو حس کردم. اگر آبروریزی میشد تا چند وقت اعصابم داغون بود. پس دستمو گذاشتم دور گردنش.

کوروش-آفرین دختر خوب. نترس. حرفه ای نمی رقصیم. فقط یکم رمانتیکیم. همین.

هرچی عصبانیت داشتم، با نگاهم روش تخلیه کردم. سرشو دوباره سمتم خم کرد. اما اینبار نگاهش مهربون شده بود. توی این دو سال همچین حرکتی ازش ندیده بودم.

-کوروش؟ تو چت شده؟

داغی دستاشو دور کمرم حس می کردم. همش فشارم میداد. این مرد چش شده؟ نکنه عنان از کف داده و فکرای خام و عبث به سرش زده؟ از سن و سالش بعیده. اون از اول هم مرد سنگینی بود. اما حالا... تازه یاد جوونیاش کرده. الان دیگه ۳۳ سالشه. اما داره مثل جوونای تازه به بلوغ رسیده رفتار می کنه. بیهو بغلم کرد و زیر گوشم گفت: عاشقتم نفس! چرا نمی فهمی؟

وای خدا! این مرد عاشق من بود و من قبول کردم باهاش توی یه خونه زندگی کنم؟ من چقدر احمقم که از اول نفهمیدم. فکر می کردم فراموشم کرده. فکر می کردم دیگه عاشقم نیست. ولی اشتباه می کردم. خواستم سرمو از روی سینه هاش بلند کنم. اما نداشت. ای خدا منو از دست این مرد راحت کن.

-کوروش خواهش می کنم ولم کن. ازت خواهش می کنم.

کوروش-بذار آهنگ تموم بشه بعد ولت می کنم عزیزم.

با هر عذاب و رنجی بود صبر کردم تا آهنگ تموم بشه. وقتی آهنگ تموم شد، قفل دستاشو از دور کمرم باز کرد. منم سریع دستامو آوردم پایین. آروم چند قدم عقب رفتم. فقط داشت با ناراحتی توأم با عشق نگاهم می کرد. رومو ازش گرفتم و به سمت در دویدم. باید یکم هوا می خوردم. داشتم خفه میشدم. رفتم توی باغ. نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از صندلی های زیر درخت نشستیم. بعد از چند دقیقه اونم اومد. روی صندلی کاریم نشست.

کوروش - نفس؟

- زهر مار نفس! نفس بمیره از این زندگی راحت بشه.

کوروش - خدا نکنه عشقم.

- به من نگو عشقم.

کلافه شده بود. آرنج دستاشو روی میز گذاشت. سرشو جلو برد و انگشتاشو لای موهاش فرو برد.

کوروش - چرا؟ چرا نگم وقتی هستی؟

دست چپمو بهش نشون دادم و با عصبانیت گفتم: ببین... حلقه دستمه. یعنی شوهر دارم. یعنی به یکی متعهدم.

کوروش - تمومش کن این باز یارو. متین دیگه نیست.

- اما من عاشق اونم. می فهمی عشق چیه؟ من عاشق اونم. فقط اون.

از جاش بلند شد و دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت: من نمی فهمم عشق چیه؟ من که فقط چشمام تورو می بینم عشقو نمی فهمم؟ نفس خانوم... من از عشق خیلی می فهمم. خیلی بیشتر از تو.

بهش پوزخند زد و رومو ازش برگردوندم. اون چه می فهمید من چه عشقی به متین دارم؟! عشقی تموم نشدنی و پاک.

- تو اگر عشق حالت بود منو تنها ول نمی کردی تو اون امریکای لعنتی و خودت بیای ایران!

کوروش هم متقابلاً پوزخندی تحویل داد و گفت: تو هم اگر چیزی از عشق سرت میشد زودی با اون متین ازدواج نمی کردی.

بلند شدم. روبه روش ایستادم و با خونسردی گفتم: قضیه اون فرق می کرد. بعدشم متین عشق واقعی منه. عشق اول و آخرمه. همیشه تو قلب من می مونه. چجوری شوهرمو فراموش کنم؟ مگه من مثل توأم؟

کوروش - من خواستم فراموشت کنم اما نشد. همونطور که تو عاشق متینی، منم عاشق توأم. هر وقت تو تونستی اونو فراموش کنی، اون موقع منم می تونم تورو فراموش کنم. هیچی نگفتم و فقط با حرص بهش نگاه کردم.

کوروش - بریم تو. مهمونا رو تنها گذاشتیم و خودمون اومدیم اینجا.

با اکراه دنبالش راه افتادم. وقتی مهمونی تموم شد، لباسامو عوض کردم و رفتم که باهانش حرف آخرمو بزنم. دق الباب کردم. گفت: بیا تو!

رفتم توی اتاق. روی تختش دراز کشیده و به خودش زحمت نمیده پاشه بشینه. همونطوری که دستاش زیر سرش بود و داشت به سقف اتاقش نگاه می کرد گفت: بچه ها رو بردار بریم خونه من!

- تو برو. ما همینجا می مونیم.

برگشت و بهم نگاه کرد. با عصبانیت گفت: اگر قرار به رفتن باشه همه مون باهم میریم.

- نمی خوام. دیگه نباید باهم زندگی کنیم. اصلاً از اولشم فکر اشتباهی بود. پاشو از اینجا برو بیرون. درست نیست توی این شرایط اینجا باشی.

نشست روی تختش و با خشم منو به سمت خودش کشید. افتادم روی پاهانش. یه رکابی سفید تنش بود و یه شلوار سه خط ورزشی. منم یه شلوار سفید و تونیک طوسی و شال سفید پوشیدم که اگر شالم بره کنار قسمت بالای سینه هام معلوم میشه.

- کوروش ولم کن. چرا تو اینجوری شدی؟

چشماتش قرمز شده بود. حسابی ترسیدم. قلبم داره از زور ترس تند تند میزنه و انگار می خواد قفسه ی سینه مو بشکافه. شالمو زد کنار و روی موهام دست کشید. دستپاچه شدم. سعی کردم خودمو از بین پنجه های مردونه اش بکشونم بیرون. اما تلاشم بی فایده بود. گریه ام گرفت.

- کوروش تورو خدا ولم کن. تو رو خدا!

شالم کاملاً باز شد و حالا دیگه زیر گردنم هم معلوم بود. بدبخت شدم. چشمش به بدنم افتاد.

- کوروش ولم کن. جون من ولم کن. خواهش می کنم ازت.

نگاهشو از بدنم گرفت و به چشمام نگاه کرد.

کوروش - نفس! باهام ازدواج کن.

- کوروش ولم کن دیگه.

دستاش شل شد. اون دستشو که دور کمرم بود ول کرد. اما با دست دیگه اش هنوز بازومو گرفته بود. خواستم از جام پاشم که دوباره منو سمت خودش کشید.

کوروش - اول بگو باهام ازدواج می کنی... بعد من ولت می کنم بری.

اعصابم بهم ریخت. همون طور که گریه می کردم گفتم: اگر بگم نه چی؟ چیکار می کنی؟

- زور نزن عزیزم. نمی تونی بری. اینجوری داری جلب توجه می کنیا. اون وقت فکر می کنن باهم نامزد نیستیم.

نفس - خدا لعنتت کنه کوروش.

خندیدم. سرمو رو به روی صورتش قرار دادم و گفتم: دستاتو دور گردنم حلقه کن. زودباش نفس. داری عصبانیم می کنی.

نفس

نمیدونم چرا ازش ترسیدم. با ناراحتی دستامو گذاشتم دور گردنش. نبض گردنشو حس می کنم. با اینکه پوستش زیر یقه پیراهنش پنهون شده بازم نبض گردنشو حس کردم. اگر آبروریزی میشد تا چند وقت اعصابم داغون بود. پس دستمو گذاشتم دور گردنش.

کوروش - آفرین دختر خوب. نترس. حرفه ای نمی رقصیم. فقط یکم رمانتیکیم. همین.

هرچی عصبانیت داشتیم، با نگاهم روش تخلیه کردم. سرشو دوباره سمتم خم کرد. اما اینبار نگاهش مهربون شده بود. توی این دو سال همچین حرکتی ازش ندیده بودم.

- کوروش؟ تو چت شده؟

داغی دستاشو دور کمرم حس می کردم. همش فشارم میداد. این مرد چش شده؟ نکنه عنان از کف داده و فکرای خام و عبث به سرش زده؟ از سن و سالش بعیده. اون از اول هم مرد سنگینی بود. اما حالا... تازه یاد جوونیاش کرده. الان دیگه ۳۳ سالشه. اما داره مثل جوونای تازه به بلوغ رسیده رفتار می کنه. بیهو بغلم کرد و زیر گوشم گفت: عاشقتم نفس! چرا نمی فهمی؟

وای خدا! این مرد عاشق من بود و من قبول کردم باهانش توی یه خونه زندگی کنم؟ من چقدر احمقم که از اول نفهمیدم. فکر می کردم فراموشم کرده. فکر می کردم دیگه عاشقم نیست. ولی اشتباه می کردم. خواستم سرمو از روی سینه هاش بلند کنم. اما نداشت. ای خدا منو از دست این مرد راحت کن.

- کوروش خواهش می کنم ولم کن. ازت خواهش می کنم.

کوروش - بذار آهنگ تموم بشه بعد ولت می کنم عزیزم.

با هر عذاب و رنجی بود صبر کردم تا آهنگ تموم بشه. وقتی آهنگ تموم شد، قفل دستاشو از دور کمرم باز کرد. منم سریع دستامو آوردم پایین. آرام چند قدم عقب رفتم. فقط داشت با ناراحتی توأم با عشق نگاهم می کرد. رومو ازش گرفتم و به سمت در دویدم. باید یکم هوا می خوردم. داشتیم خفه میشدم. رفتم توی باغ. نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از صندلی های زیر درخت نشستیم. بعد از چند دقیقه اونم اومد. روی صندلی کاریم نشست.

کوروش - نفس؟

- زهر مار نفس! نفس بمیره از این زندگی راحت بشه.

کوروش - خدا نکنه عشقم.

- به من نگو عشقم.

کلافه شده بود. آرنج دستاشو روی میز گذاشت. سرشو جلو برد و انگشتاشو لای موهای فرو برد.

کوروش - چرا؟ چرا نگو وقتی هستی؟

دست چپمو بهش نشون دادم و با عصبانیت گفتم: ببین... حلقه دستمه. یعنی شوهر دارم. یعنی به یکی متعهدم.

کوروش - تمومش کن این باز یارو. متین دیگه نیست.

- اما من عاشق اونم. می فهمی عشق چیه؟ من عاشق اونم. فقط اون.

از جاش بلند شد و دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت: من نمی فهمم عشق چیه؟ من که فقط چشمام تورو می بینم عشقو نمی فهمم؟ نفس خانوم... من از عشق خیلی می فهمم. خیلی بیشتر از تو.

بهش پوزخند زدم و رومو ازش برگردوندم. اون چه می فهمید من چه عشقی به متین دارم؟! عشقی تموم نشدنی و پاک.

-تو اگر عشق حالت بود منو تنها ول نمی کردی تو اون امریکای لعنتی و خودت بیای ایران! کوروش هم متقابلاً پوزخدی تحویلیم داد و گفت: تو هم اگر چیزی از عشق سرت میشد زودی با اون متین ازدواج نمی کردی.

بلند شدم. روبه روش ایستادم و با خونسردی گفتم: قضیه اون فرق می کرد. بعدشم متین عشق واقعی منه. عشق اول و آخرمه. همیشه تو قلب من می مونه. چجوری شوهرمو فراموش کنم؟ مگه من مثل توأم؟

کوروش -من خواستم فراموشتم کنم اما نشد. همونطور که تو عاشق متینی، منم عاشق توأم. هر وقت تو تونستی اونو فراموش کنی، اون موقع منم می تونم تورو فراموش کنم. هیچی نگفتم و فقط با حرص بهش نگاه کردم.

کوروش -بریم تو. مهمونا رو تنها گذاشتیم و خودمون اومدیم اینجا.

با اکراه دنبالش راه افتادم. وقتی مهمونی تموم شد، لباسامو عوض کردم و رفتم که باهاش حرف آخرمو بزنم. دق الباب کردم. گفت: بیا تو!

رفتم توی اتاق. روی تختش دراز کشیده و به خودش زحمت نمیده پاشه بشینه. همونطوری که دستاش زیر سرش بود و داشت به سقف اتاقش نگاه می کرد گفت: بچه ها رو بردار بریم خونه من!

-تو برو. ما همینجا می مونیم.

برگشت و بهم نگاه کرد. با عصبانیت گفت: اگر قرار به رفتن باشه همه مون باهم میریم.

-نمی خوام. دیگه نباید باهم زندگی کنیم. اصلاً از اولشم فکر اشتباهی بود. پاشو از اینجا برو بیرون. درست نیست توی این شرایط اینجا باشی.

نشست روی تختش و با خشم منو به سمت خودش کشید. افتادم روی پاهاش. یه رکابی سفید تنش بود و یه شلوار سه خط ورزشی. منم یه شلوار سفید و تونیک طوسی و شال سفید پوشیدم که اگر شالم بره کنار قسمت بالای سینه هام معلوم میشه.

-کوروش ولم کن. چرا تو اینجوری شدی؟



چشماتش قرمز شده بود. حسابی ترسیدم. قلبم داره از زور ترس تند تند میزنه و انگار می خواد قفسه ی سینه مو بشکافه. شالمو زد کنار و روی موهام دست کشید. دستپاچه شدم. سعی کردم خودمو از بین پنجه های مردونه اش بکشونم بیرون. اما تلاشم بی فایده بود. گریه ام گرفت.

- کوروش تورو خدا ولم کن. تورو خدا!

شالم کاملاً باز شد و حالا دیگه زیر گردنم هم معلوم بود. بدبخت شدم. چشمش به بدنم افتاد.

- کوروش ولم کن. جون من ولم کن. خواهش می کنم ازت.

نگاهشو از بدنم گرفت و به چشمم نگاه کرد.

کوروش - نفس! باهام ازدواج کن.

- کوروش ولم کن دیگه.

دستاش شل شد. اون دستشو که دور کمرم بود ول کرد. اما با دست دیگه اش هنوز بازمو گرفته بود. خواستم از جام پاشم که دوباره منو سمت خودش کشید.

کوروش - اول بگو باهام ازدواج می کنی... بعد من ولت می کنم بری.

اعصابم بهم ریخت. همون طور که گریه می کردم گفتم: اگر بگم نه چی؟ چیکار می کنی؟ بغلم کرد. صداسش بغض داشت اما نمی خواست گریه کنه.

کوروش - از متین چی دیدی که نمی تونی فراموشش کنی؟ عشق؟ خب منم عاشقتم.

- کوروش... خواهش کردم ازت.

بالاخره رهام کرد. بلند شدم و ایستادم و لباسامو مرتب کردم.

- تو حاضری با کسی ازدواج کنی که عاشق شوهر سابقشه؟

مکثی کرد و گفت: حاضرم.

از جوابش شوکه شدم. انتظار داشتم بگه نه به هیچ وجه. اما قبول کرد. حالا چیکارش کنم؟ چجوری ردش کنم.

- اما... اما من... من حاضر نیستم.

کوروش

می خواست یه جورى دست به سرم کنه. اما من حاضر بودم با وجود عشق متین توی قلبش بازم باهاش باشم.

-چرا حاضر نیستی؟

نفس-چون وقتی من با کسی ام، به نف... .

نذاشتم ادامه بده.

-به نفر سومى فکر نمى کنی. آره خودم اینو مى دونم. اما ما باید اینم در نظر بگیریم که الان دیگه فقط ما نیستیم. بچه هامون هم هستن. بچه من به تو، و بچه های تو به من وابسته شدن. ما مسئو... .

اونم وسط حرف من پرید.

نفس-خب پس مثل قبل به زندگیمون ادامه میدیم.

-مگه تو همین چند دقیقه پیش نگفتی از اینجا برم؟

نفس-خب آره. اما... .

-اما نداره دیگه. من عاشقتم و دیگه نمى تونم خودمو کنترل کنم و توهم از این ترسیدی. واسه همین گفتم برم.

نفس-خب؟

-خب چی؟

نفس-خب برو دیگه.

خنده ام گرفت.

-بالاخره برم یا نرم خانوم خانوما؟

نفس-کوروش منو گیج کردی. اگر مى خواى به این کارات ادامه بدی برو. اما اگر مثل قبل میخوای رفتار کنی بمون.

-پس بچه ها چی؟

حرفی نزد و سرشو انداخت پایین.

-نفسم... بیا باهم باشیم. باهم ازدواج کنیم. بخدا این هم به نفع خودمونه هم به نفع بچه ها.

نفس-اما من متینو دوست دارم.

گریه اش گرفت و نشست روی تخت بی صدا اشک ریخت.

-چرا گریه می کنی؟

نفس-من...من متینو دوست دارم.اما اون انگار دیگه...دیگه دوسم نداره.

-متوجه نمیشم.

نفس-بهت قبلاً گفتم که به خوابم میاد.چند وقته هی تو خواب بهم میگه...کورو شو رد نکن.الان

فهمیدم می خواد من باهات ازدواج کنم.یعنی دیگه دوسم نداره.

رفیق؟از اون بالا هم هوای مارو داریا.خیلی بامعرفتی.

-خب چرا به حرفش گوش نمی دی؟

نگاهم کرد.اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش ریخت.

نفس-من عاشقشم.نمی تونم باهات ازدواج کنم.

-یه روزم عاشق من بودی.دوباره عشق منو تو قلبت زنده کن.می تونی نفس.

نفس-عشق واقعی من متین بود.

شوکه شدم.یعنی وقتی هم با من بود، متین عشقش بوده؟

-یه بار دیگه بهم فرصت بده.اگر اون موقع که با من بودی، عشق متینو تو دلت پنهون کرده

بودی؛الانم می تونی!عشقشو پنهون کن.

نفس-پنهونشم کنم بازم وجود داره.

-مسئله ای نیست.همه خانوما به همسرشون عشق دارن.حتی اگر مرده باشه.این مسئله هم خلی

در ازدواج های بعدیشون ایجاد نمی کنه.

بین گریه هاش خندید و گفت:فیلسوف شدی آقای مدیر؟

بهش لبخند زد و جواب داد:من اسمشو میذارم عاشقی؛ تا فیلسوفی.

خجالت کشید و سرشو انداخت پایین.

-خب؟

نفس-خب چی؟

-ای بابا. بالاخره ازدواج می کنی یا نه؟

مکت کرد و بعد از چند ثانیه جواب داد: باید فکر کنم.

-چقدر؟

نفس-نمی دونم.

-یعنی چی که نمی دونم. باید بدونی.

نفس-مگه زوریه؟ باید باید می کنه!

-آره آقا جان زوریه. چقدر؟

نفس-یه ماه.

-اوئه! زیاده. کمش کن.

نفس-سه هفته.

-نچ. زیاده.

نفس-دو هفته.

-نه. بکنش یه هفته.

نفس-جهنم و ضرر. یه هفته.

جفتمون خندیدیم.

نفس

اگر خواستم فکر کنم به درخواستش، فقط محض خاطر بچه هامون بود و خوابی که از متین دیدم. آخه چرا متین بهم اون حرفو زد؟ چرا بهم می گفت کوروشو رد نکنم؟ دل نوشته هامو مروری کردم و خوابیدم. حال نوشتن نداشتم. داشتم فکر می کردم که خوابم برد. تو عالم رویا بودم. متین مثل هرشب اومد سراغم. اون روی هوا معلق بود و من پاهام محکم چسبیده بود روی زمین. هرچی سعی می کردم نمی تونستم قدم از قدم بردارم. چند قدم با من فاصله داشت. بهم لبخند زد و گفت: کوروشو رد نکن.

-چرا؟ چرا هی اینو میگی؟

متین- تو و بچه ها بهش احتیاج دارین. منو از ذهنت... از قلبت پاک کن.

کم کم داشت دور می شد. دستمو دراز کردم و داد زدم: وایسا متین. خواهش می کنم. من فقط تو رو دوست دارم.

همون طور که داشت کم کم به دور ترین نقطه ی ممکن می رسید، گفت: دوباره عاشق شو. آرامش میگیری.

-متین... متین صبر کن. نرو. نرو!-

از خواب پریدم. انقدر تو خواب جیغ و داد کرده بودم که گلرخ و کوروش بالا سرم ایستاده بودن.

کوروش- حالت خوبه نفس؟

گلرخ- خوبین نفس خانوم؟

روی تخت نشستم و سرمو تکون دادم.

کوروش- گلرخ خانوم شما می تونی بری!

گلرخ آب قندو روی عسلی کنار تختم گذاشت و رفت.

کوروش کنارم نشست. من که حالم خوش نبود، متوجه نبودم حجاب ندارم. داشتیم به خوابم فکر می کردم. کوروش با پشت دستش صورتمو نوازش کرد و با مهربونی خاص خودش گفت: خواب متینو دیدی؟

سرمو تکون دادم. تمام بدنم خیس عرق بود. کوروش آب قند رو از روی عسلی برداشت و گرفت جلوی دهنم.

کوروش- دهنتو باز کن.

با دستم آب قندو پس زدم. اما دستمو نگه داشت و دوباره آب قند و گرفت جلوی دهنم.

کوروش- گفتم دهنتو باز کن. یالا.

دهنمو باز کردم و کوروش آروم آروم لیوانو کج کرد تا آب قند بره تو دهنم. یکمی که ازش نوشیدم، با دست دیگه ام که آزاد بود پسش زدم.

-دیگه نمی خورم.

لیوانو گذاشت روی عسلی.

کوروش-چی خواب دیدی؟

یه نگاه به سر و وضع خودم انداختم. اما دیگه مهم نبود. کوروش که منو دیده. چه فایده که برم مانتو و روسری بیوشم؟ اما پتومو کشیدم تا بالا تنه ام و گفتم: گفتش با تو باشم. گفت دوباره... دوباره عاشق شم. گفت اونو از ذهن و قلبم پاک کنم.

لبخندی زد و گفت: خب این جیغ و داد داره؟ ما رو ترسوندی دختر!

بغلم کرد و گفت: حالا می خوام چیکار کنی؟

سعی نکردم خودمو از بغلش بکشم بیرون. چون نمی تونستم. اون انقدر محکم منو بغل می گرفت که نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم.

-کوروش! ما به هم نامحرمیم. ولم کن.

رهام کرد و لبخند زد.

کوروش-باهام ازدواج می کنی تا بهم محرم بشی؟

-الان اصلاً وقتش نی... .

کوروش-نفسم! اتفاقاً الان وقتشه. مگه متین نگفت باهام باش؟ مگه نگفت دوباره عاشقم شو؟ خب به حرفش گوش کن دیگه. ضرری نداره که.

-اما آخه... .

کوروش-اما و آخه نداره. باهام ازدواج می کنی؟

-یه شرط دارم. می تونی قبولش کنی؟

کوروش-چی؟

-از من توقع نداشته باشی که متینو دوست نداشته باشم. چون من نمی تونم اونو از قلبم بیرون کنم. کوروش-توقع ندارم. اما اون خودش گفت که تو اونو از قلب و ذهنت پاک کنی.

-آره... آره گفت... اما شاید نتونم.

کوروش-ما باهم ازدواج می کنیم. این طبیعیه که تو نتونی فراموشش کنی. اون شوهرت بود که خیلی هم همو دوست داشتین. بهت حق میدم. اما ازت می خوام سعیتو بکنی. نشینی از صبح تا شب

به عکساش نگاه کنی و از این جور کارا. این یعنی نمی خوای حتی کوچکتترین تلاشی واسه فراموش کردنش بکنی.

بهش لبخند زدم. خدایا من دارم چیکار می کنم؟ اینم شد زندگی آخه؟

\*\*\*

بردیا

از وقتی آزاد شدم، چند روزی می گذره. ماشینم و خونه مو تمیز کردم و تو راه بازگشت از رستوران ام. کوروش اینو بدون یه روز زهرمو بهت میریزم. ولت نمی کنم. تو زندان که بودم یکی و استخدام کردم تا آمار لحظه به لحظه ی نفس و اون کوروش عوضی رو برام بگیره. فهمیدم نفس اول با کوروش نامزد کرده و اما بعد با تد ازدواج کرده و حالا تد مرده. حقت بود عوضی. الانم داره با اون کوروش اشغال زندگی می کنه. اما ازدواج نکردن. من باید انتقام خودمو از اون کوروش بگیرم. حسابتو میرسم عوضی اشغال. واسه من می زنی آره؟ بشین تا بهت نشون بدم.

نفس

فردا روز عقدم با کوروشه. آخرین روزای اسفنده و هوا بهاریه. شبهه. اومدم بیرون قدم بزنم و کمی خرید کنم. کوروش شرکتته. به گلرخ سپردم مواظب بچه ها باشه. متین دیگه باید کم کم... کم کم کم تو رو توی زندگیم کمرنگ کنم؛ اگر چه خیلی سخته. متینم اینو بدون تو عشق واقعی من بودی. اما باید دوباره عاشق شد. خودت گفتی.

بردیا

یهو ماشین با یه زن برخورد کرد. هیچ کس تو اون خیابون لعنتی نبود. سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت اون زن رفتم. بالاسرش روی زانو نشستیم و با اضطراب گفتم: خانوم آخه چرا اطرافتو نگاه نمی کنی؟ لباساتم که همه سیاهه.

جوابمو نداد. تکونش دادم. بازم واکنشی نشون نداد. روشو به سمت خودم برگردوندم. یهو محو چشمای وحشی و درنده خوی بسته اش شدم. خدایا خودش بود. با دستام گردی صورتشو گرفتم چند بار تکونش دادم: نفس؟ نفس صدامو می شنوی؟

جواب نداد. باید می بردمش بیمارستان. بلندش کردم. مثل پر سبک بود. خیلی لاغر شده بود. داشتیم به صورتش نگاه می کردم. هنوزم خوشگل و تودل بروئه. گذاشتمش صندلی عقب ماشین و گاز دادم تا بیمارستان. بیمارستانو که دیدم فکری به سرم زد. چرا باید می بردمش اونجا؟ می برم پیش

خودم و تا ابد پیش خودم نگهش می دارم. اما نمی شد ببرمش خونه ام. راه افتادم سمت دماوند. از نفس خون می رفت. ترسیدم اتفاقی برایش بیفته؛ اما به ریسکش می ارزید. رسیدم. آسیه رو دیدم که تو باغ ویلا داره با سهیل بازی می کنه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون. اخم کرده بودم و با قیافه ی وحشتناکی بهش گفتم: یا لا وسایلتونو جمع کن. چند وقتی باید گورتو از اینجا گم کنی و بری روستاتون. سهیل میبری.

آسیه-چرا آقا بردیا؟

داد زدم: خفه شو. این خونه رو من واست خریدم. درسته به اسم توئه. اما مال منه. چون من خریدمش. حالا بی سوال و جواب گورتو گم کن از اینجا. سریع.

آسیه با ترس رفت داخل ویلا تا وسایلتونو جمع کنه. سهیل گفت: بابایی؟ چرا با مامانم دعوا می کنی؟

روی زانوم نشستم و بوسش کردم.

-پسرم... دعوا نکردم. داشتنم باهاش شوخی می کردم.

دوباره داد زدم: زود باش دیگه. عجله دارم.

آسیه که وسایل زیادی نداشت، ساکش رو برداشت و به سمتم دوید.

آسیه-آقا جمع کردم.

-خیله خب.

کیف پولمو از جیب عقب شلوارم کشیدم بیرون و مقداری پول ازش برداشتم.

-اینو بگیر. میری آژانس میگیری تا ترمینال. بعدشم با اتوبوس میری. فهمیدی؟

آسیه-بله آقا. اما... .

نعره کشیدم: اما و اگر نداریم. همین که گفتم. سریع از اینجا برو.

به ماشینم دید نداشت و نمی تونست داخلشو نگاه کنه. وقتی رفت سریع ماشینمو بردم داخل باغ پارک کردم و نفسو از توی ماشین کشیدم بیرون. انداختمش روی دوشم و بردمش توی ویلا.



تشتو آب کردم و با یه دستمال تمیز زخمای روی پیشونی قشنگشو تمیز کردم و بعدش روشون بتادین زدم. بعد پاشدم و تمام آثار آسیه و سهیل و از اون خونه جمع کردم. فعلاً جای من و نفس اونجا بود. نه هیچ کس دیگه.

کوروش

-آخه کجا رفته این موقع شب؟

گلرخ- نمی دونم آقا کوروش. گفتن میرن این اطراف یکم قدم بزنن.

-ای بابا. باغ به این بزرگی داریم اون وقت اون میره بیرون قدم بزه؟!

دستمو به موهام کشیدم و پوف کردم. آخه کجا غیبش زده؟

سه ساعته منتظرشم. اما خبری ازش نشده. حتی زنگم نزده. راه افتادم به سمت کالانتری. گزارش گم شدنشو دادن. یه پسری هم اونجا کنار من ایستاده بود.

داشتم توضیح می دادم: گم شده. حدوداً ساعت ۸ از خونه رفته بیرون و هنوز برنگشته. ما فردا روز ازدواجمونه. اما اون هنوز نیومده.

پسری که کنارم بود، بعد از اینکه حرفام تموم شد، یه نگاهی بهم انداخت و گذاشت رفت. یه پسری حدود ۱۸-۱۹ ساله بود.

بردیا

داشت کم کم چشماشو باز می کرد. همون چشمای وحشی و درنده خوشو به من دوخت. بهش لبخند زدم و نگاش کردم.

گفت: اینجا کجاست؟

-خوبی عزیزم؟

نفس-تو... تو کی هستی؟

باورم نمیشه. شانس بهم رو کرده. فراموشی گرفته خانوم خانوما.

-من؟ من شوهرتم عزیزم.

نفس-من... من شوهر دارم؟

-بله که داری. بهتری خانومم؟

نفس-من کیم؟

-عزیزم تو... تو...

باید اسمایی بهش می گفتم که براش آشنا نباشه. اینجوی حافظه اش بر نمی گشت.

-تو اسمت لیلیه.

...و من مجنونتم.

نفس-اسم تو چیه؟

-منم اسمم...اسمم دانیاله.

گنگ به چشمام نگاه می کردم.

نفس-اینجا کجاست؟

-اینجا ویلامونه. یادت نمیداد؟

نفس-نه.هیچی یادم نمیداد.

-افتادی زمین سرت خورد به سنگ. چیزی نیست. خوب میشی.

نفس-تار مبینمت.

یادم افتاد.وقتی با ماشین بهش زدم یه عینکم هم دیدم کنارش افتاده و شکسته.لابد مال اون بوده دیگه.

-عینکت شکست عزیزم.فردا میریم چشم پزشکی هم دوباره یه معاینه بکنی هم یه عینک

بخریم.باشه؟

نفس-باشه.

مکئی کرد و ادامه داد:پس چرا من هیچی یادم نمیداد؟

همونطور که دراز کشیده بود،گونه شو بوسیدم و گفتم:یادت میاد عشقم.فعالاً فقط استراحت کن.

بعد از پنج سال دوباره... اینبار مال من میشی نفس!برای همیشه.

نفس-از کجا بفهمم تو شوهری؟

-بخواب عزیزم.فردا با هم حرف می زنیم.باشه؟

سرشو توی بالش روی کانپه فرو برد.

-اینجا نخواب. بریم روی تخت بخواب.

نفس- اما من نمی دونم تو شوهرمی یا نه!

ژست یه بازیگرو گرفتم و کاملاً رفتم تو نقش خودم. بهش اخمی از روی ناراحتی کردم و گفتم: این حرفو نزن. من شوهرتم. مطمئن باش.

نفس- قسم بخور.

-قسم می خورم.

نفس- به چی؟

به چی؟ به خدایی که هیچوقت هوامو نداشت.

-به خود خدا قسم می خوردم.

دستامو آروم جلو بردم و بغلش کردم و از جاش کندمش. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و به چشمم نگاه کرد.

نفس- چشمات واسم آشناست.

خندیم.

-خوب بایدم آشنا باشه. من شوهرتم دیگه.

لمسش هم برام کافی بود تا دوباره احساس خوشبختی کنم. تو بغلم بود. تنش یخ کرده بود. روی تخت نشوندمشو مانتوشو درآوردم. تا حالا بدون اون لباسای بلند مزاحم ندیده بودمش. بی نظیره. روسریشو درآوردم و کش موهاشو باز کردم. عین ابریشمه لامصب!

نگاهی به دستامون کرد و گفت: من حلقه دارم. پس حلقه ی تو کجاست؟

-افتاد تو چاه توالت. آخه شل بود. فردا یکی می خرم.

آروم آروم وادارش کردم دراز بکشه و خودمم کنارش دراز کشیدم. دستمو روی بازوهاش کشیدم و خواستم بهش نزدیک بشم. اما کف دستشو تخت سینه ام چسبوند و گفت: تا مطمئن نشم شوهرمی، نمیشه!

لعنتی.

- عزیزم باور کن من شوهرتم. چجووری بهت ثابت کنم؟  
نفس- شناسنامه هامونو نشونم بده. عقد نامه هم همینطور.  
ای بابا. توی عالم فراموشی اینا رو از کجا یادشه؟  
- واسه کاری سپردم به کسی. نیستش الان.  
خواستم دوباره برم سمتش و باز مانع شد.  
نفس- من تا نبینمشون مطمئن نمیشم.  
به پشتم دراز کشیدم و دستامو گذاشتم زیر سرم و با یه قیافه حق به جانبی گفتم: خيله خب. میرم  
میگیرم شناسنامه هارو. بگیر بخواب.  
می تونستم همونجا حسابشو یکسره کنم. اما ممکن بود شک کنه. واسه همین دندون رو جیگر صاب  
مرده ام گذاشتم. وقتی خوابید رفتم به سمت پذیرایی. تلفنو برداشتم و شماره ی قدر تو گرفتم.  
- گوش کن بین چی میگم قدرت. باید دوتا شناسنامه واسم ردیف کنی و یه عقدنامه. فهمیدی؟  
قدرت- باشه آقا. به چه اسمایی؟  
- لیلی تهرانی. دانیال آقایی. تو صفحه ی دومشونم اسمشونو بزن.  
قدرت- باشه آقا. اسم پدر و مادر؟  
- چه بدونم. هرچی خودت می دونی بزن. فقط می تونی فردا آمادش کنی؟  
قدرت- شناسنومه عکس می خواد آقا. شما که عکس ندادی.  
- امشب واست میارم. حله؟  
قدرت- حله. فقط واسه مهریه و اینا...  
نذاشتم حرفشو کامل بزنه.  
- اونارو خودت میدونی. من الان راه میفتم. تو سریع دست به کار شو تا من برسم. باقی چیزا رو هم  
اونجا بهت میگم.

اون موقع ها که با نفس بودم، یه عکس سه در چهار بهم داد و من از اون موقع نگهش  
داشتم. همون و با یکی از عکسای خودم که توی کیف پولم بودن بردم پیش قدرت و برگشتم

ویلا. نزدیکای صبح رسیدم. لباسامو کندم و سریع کنارش دراز کشیدم و خودمو زدم به خواب. اما از زور هیجان خواب به چشمم نمیومد. صبح که شد نفس نرم نرم چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد.

نفس-بیداری؟

با پشت دستم گونه شو نوازش کردم.

-بله عزیزم. صبحت بخیر.

نفس-صبح توأم بخیر.

-نمی خوای واسه شوهرت یه صبحونه ی دست اول آماده کنی؟

با گیجی بهم نگاه کرد.

نفس-صبحونه؟

-آره دیگه. تعجب داره؟

نفس-نه فقط... احساس می کنم زیاد اهل کارِ خونه نیستم.

باید بحثو عوض می کردم.

-بله دیگه. شوهرت آقا دانیال نمی ذاره شما دست به سیاه و سفید بزنی. پاشو بریم من خودم

صبحونه میدارم.

پاشدیم و رفتیم سمت آشپزخونه. نفس پشت یکی از صندلیا نشست. کتری رو آب کردم و گذاشتم

روی گاز و خودم نشستم روی به روی نفس.

-چیه عزیزم؟ چرا تو فکری؟

نفس-احساس گیجی دارم. سردرگمم. اصلاً خودمو نمی شناسم. هرچی هم فکر می کنم به نتیجه

ای نمی رسم.

-چیزی نیست عشقم. اثرات فراموشیه.

نفس-چرا منو نبردی دکتر؟

-دکترو آوردم بالاسرت. اون گفت چیزیت نیست.

نفس-اما من فراموشی گرفتم. باید دوباره منو ببری دکتر.

- تو چرا بری؟ دکتر باید بیاد. میگم بیاد معایه ات کنه. خوبه؟

سرشو تکون داد.

کوروش

از دیشب تا حالا خواب به چشمم نیومده. دلهره دارم. یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟ دارم کلافه میشم. نکنه بلایی سرش اومده؟ خدایا مواظبش باش.

به سمت گلرخ رفتیم.

-هیچ جا نمی رین تا من بگم. مواظب بچه ها باش. از خودت دورشون نکن. به صدیقه خانوم هم زنگ بزن بگو بیاد کمکت. حقوقشو اندازه ی یک سال میدم. حقوق تورو هم همینطور. اما هیچ کدومتون حق ندارین از خونه برین بیرون. تا نفس پیدا نشه کسی حق خروج از قصر نداره. فهمیدی؟

گلرخ- بله آقا کوروش.

از خونه زدم بیرون. همه جا رو سرک کشیدم. اما ازش خبری نبود. دوباره اون پسره ی توی کلانتری رو دیدم. اما اون چه اهمیتی داره؟ باید دنبال نفس بگردم.

اگر بلایی سرش اومده باشه چی؟ اگر خودش بلایی سر خودش آورده باشه... اون وقت چی میشه؟ خدایا کمک کن. دارم دیوونه میشم خدا!

بردیا

نفس- دیشب یه خواب عجیب دیدم.

-چی دیدی عزیزم؟

نفس- خواب دیدم یه مردی که چشمش سبزه بهم یه مرد دیگه ای که چشمش ابروش مشکیه رو نشون میده و میگه: برو پیش اون... از اونجا برو. همش میگفت برو پیش اون. بهم می گفت نفس. منو به این اسم صدا میزد. مگه داریم همچین اسمی؟

خواب تئودور و کوروشو دیده. هه! مگه من میذارم بری عشقم؟ حالا حالاها ور دل خودمی.

-عزیزم تو همیشه خوابای بیخودی میبینی.

نفس- اما چهرشون برام خیلی آشنا بود.

- تعجبی نداره. چون هر شب خوابشونو میبینی. واسه همین آشناس. امیدوارم دیگه خواب اونارو نبینی.

رفتم چای ریختم و برگشتم. در یخچالو باز کردم و از توش کره و مربا و نون لواش بیرون آوردم. باورم نمیشه. دارم با عشق زندگی صبحونه می خورم. خوب شد که اسید روی صورت ماهش نریخت.

نفس- شناسنامه هارو میری بگیری؟

-آره امروز میرم.

نفس-چی کاره ای؟

-رستوران دارم.

نفس-کجاست؟

-چی عزیزم؟

نفس-رستوران دیگه.

-آهان. تهرانه.

نفس-ما الان کجاییم؟

-دماوندیم عشقم.

نفس-پس چجوری میری سرکار؟

-زیاد نمیرم. بچه ها خودشون کارشونو بلدن.

نفس-خسته شدی؟

-از چی قربونت برم؟

نفس-از اینکه دارم همش ازت سوال می پرسم.

دستشو تو دستم گرفتم. حیف که جسمت برای بار اول مال من نشد. حیفا!

-نه فدات بشم. این چه حرفیه!

بههم لبخند زد. داره بههم اعتماد می کنه.

نفس-من چند سالمه؟

-تو ۲۸ سالته.

نفس-تاریخ تولدمو میگی؟

-۱۹ مهر ۱۳۴۷

نفس-تو چند سالته؟

-من... ۳۱ سالمه.

نفس-تاریخ تولدت؟

-۱۵ تیر ۱۳۴۵

نفس-اگر یه سوال دیگه بپرسم عصبانی نمیشی؟

-نه عزیزم. هرچندتا دوست داری بپرس.

نفس-راس میگی؟

-بله که راس میگم.

نفس-تاریخ عقدمونو میگی؟

هرچی که قرار بود قدرت تو مدارک جعلی بنویسه رو بهش می گفتم.

-تاریخ عقدمون ۲۷ تیر ۱۳۷۰

نفس-الان چه سالی هستیم؟

-الان آخرای ۷۵ هستیم. چند روز دیگه عیده.

نفس-چرا تا الان بچه دار نشدیم؟

-چون دوتایی باهم خوشبختیم.

نفس-حتماً یکیمون مشکل داره. آره.

-نه عزیزم. تو هر وقت بخوای بچه دار میشیم. خودمون نخواستیم فدا بشیم.

نفس-تو...همیشه انقدر مهربون و صبوری؟



بهش لبخند زدم.

-اگر مقابلم تو باشی...آره.

صورتمو بردم جلوی صورتش. یه دستمو گذاشتم یه ور صورتش. چشمامونو بستیم. بهم اعتماد کرده. طعمش برای من با همه فرق داره. قلبم به شدت تند میزنه. دست آزادمو روی گردن ظریفش گذاشتم. نبض اونم با سرعت سرسام آوری میزنه. خودمو عقب کشیدم. به چشماش نگاه کردم. دستامو گرفت تو دستاش و بهم لبخند زد.

-دوستت دارم نفس من!

سوتی دادم. باید یه جوری جمعش کنم.

خودشو عقب کشید و گفت: مگه نگفتی اسم من لیلیه؟ پس چرا مثل اون مرد چشم سبزه بهم میگی نفس؟

خندیدم و گفتم: منظور من از نفس، اسم نبود عشقم. منظورم تنفسه. دم و بازدم. نفس...متوجه شدی؟

نفس سرشو تگون داد. آخیش! خیالم راحت شد.

نفس

چهره اش مورد پسندم بود. لابد انتخاب خودمه دیگه. بهش اعتماد کردم. هرچی سوال پرسیدم تا حالا جوابمو با صبر و حوصله داده.

دیشبم میخواست باهام وقت بگذرونه. اما من نذاشتم. اونم هیچی نگفت. اگر شوهرم نبود همونجا به حسابم می رسید. اما شوهر واسه آدم صبر می کنه. اینم برام صبر کرد. از جاش بلند شد و نگاه مهر بونشو به چشمام دوخت. دستمو گرفت و گفت: پاشو عزیزم. بیا بریم یکم دیگه استراحت کن. اما ظرفاً رو نشستم.

دانیال - بعداً میشوری. وقت هست عزیزم.

کوروش

وای نفس تو کجایی که دارم بدون تو خفه میشم؟ به کی داری جون میدی و منو اینجا رها کردی؟ خدایا نکنه یه وقت یه بلایی سرش بیاد؟

همینجوری کوچه ها و خیابونارو می چرخم تا بلکه یه ردی ازش پیدا کنم. اما هیچ خبری نیست. انگار آب شده رفته توی زمین! خدایا دارم دیوونه میشم. یه ردی... یه نشونی چیزی ازش بهم نشون بده. آخه تا کی باید خیابونارو متر کنم؟ معلوم نیست الان نفس کجاست و من همینطور دارم دور سر خودم می چرخم. این اشکهای لعنتی هم امونم نمیده. ناخودآگاه از چشمام جاری میشن و سوزشون منو یاد سوزش قلبم میندازه. الان کجاست؟ پیش کیه؟ یه گوشه پارک کردم. مشتمو محکم به فرمون ماشین می کوبم. چونه ام داره می لرزه. رگای گردنم زده بیرون. صورتتم عین لبو شده. سرمو می کوبونم به فرمون. چرا نمی میرم و راحت نمیشم؟ نفس الان پیش کیه؟ خدایا یه وقت یه بلایی سرش نیارن؟! چیکار کنم خدا؟

«آهنگ این آخرین باره از ابی:

از دست من میری، از دست تو میرم

تو زنده میمونی، منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم، دنیا مو غم برداشت

برداشت ما از عشق، با هم تفاوت داشت

این آخرین باره، من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره، من ازت میخوام

عاقل شی دیونه

اونقد بزرگه، تنهایی این مرد

که حتی تو دریا همیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم، اینو نمیفهمی

یه چیزو میدونم، که خیلی بی رحمی

همیشه میگفتی، شاهی گدایی کن

ظالم بمون اما، مظلوم نمایی کن

هرچی بدی کردی، پای من بنویس

نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست!!

بردیا

بردمش توی اتاق. روی تخت دراز کشیدیم. روزی که حسرتشو داشتم رسیده. من و نفس... کنار هم! دارم خواب میبینم یا واقعیه؟

نفس-دانیال؟

-جان دانیال؟

نفس- تو واقعاً منو دوست داری؟

-بله که دوستت دارم. خیلی زیاد دوستت دارم.

نفس-دانیال ما چجوری باهم آشنا شدیم؟

-مفصله داستانش.

نفس-عیب نداره. برام بگو.

-یه شرط داره!

نفس-چه شرطی؟

-بذاری بغلت کنم.

نفس لبخند زد و گفت:باشه.

چقدر دلم می خواستش. با تمام وجود! ذره ذره از وجودشو می پرستم. بت و صنم منه. اگه اون کوروش کثافت نبود؛ الان شوهرش بودم و چندتا هم بچه داشتیم. فضول معرکه! نگو آقا خاطر خواه نفسه. بخاطر نفس زیرآب رفیقشو زد! دیگه گذشت دوره ی اون فردین بازیابا. منم نمی خوام فردین این ماجرا باشم و بخاطر اون از نفس بگذرم. مگه جنسه که قیدشو بزنی؟ عشقمه... نفسمه!

-از کجا شروع کنم.

نفس-از اولش دیگه.

چی بگم آخه؟ بهتره حقیقتو بگم. چون هیچی به ذهنم خطور نمی کنه.

- تو دختر عمومی یکی از دوستانم بودی. توی یه مهمونی دیدمت و توی اولین نگاه دلم واست غش و ضعف رفت.

خندید. خیلی شیرین می خنده. می میرم براش.

- ای جون! چه قشنگ می خندی!

نفس - خب؟

- هیچی دیگه. همونجا بود که باهم آشنا شدیم.

نفس - همین؟

- همین که نه. انقدر اومدم و رفتم تا شاهزاده خانوم رضایت دادن.

دوباره خندید. وای می میرم براش. چجوری دلم اومد روی این صورت اسید بریزم؟ درسته آدم کثیفی ام... ولی فکر نمی کردم اونقدر کثیف باشم که روی صورت عشقم... کسی که سرشار از لطافت زنونه و نابه، اسید بریزم. قبول دارم کار اشتباهی کردم. مجازاتشم کشیدم. اما الان حقمه که باهاش باشم.

نفس - یعنی داستان عشق و عاشقیمون به همین کوتاهی بود؟

- نه... خیلی مفصله. کم کم برات تعریف می کنم!

نفس - گفتم دختر عمومی دوستتم؟

- آره. چطور؟

نفس - اسم دوستت چیه؟

حالا چی بگم بهش. اگر اسمی ببرم ممکنه یادش بیاد. نباید هیچی یادش بیاد.

- شهرام.

با گنگی بهم نگاه کرد. انگار نا امید شده. مجبورم نفس! اگر از اولش باهام می موندی الان وضع فرق می کرد.

- حالا می تونم بغلت کنم؟

سرشو پایین گرفت و لبخند زد. چه راحت خام حرفام شد. مثل همه ی دختر! بغلش کردم. همیشه داشتن آغوشش آرزوم بوده. حالا بهش رسیدم. نمی خواستم حس بدی بهم پیدا کنه. واسه همین

تنها به بغل کردنش اکتفا کردم. من کار خودمو خوب بلدم. آهسته و پیوسته باید پیش برم تا بهم شک نکنه.

سرشو از روی سینه ام برداشت و بهم نگاه کرد.

-چی شده خوشگلم؟

نفس-محکم تر بغلم کن. احساس می کنم خیلی وقته کسی بغلم نکرده.

چی از این بهتر؟ حالا که خودش خواسته با کله می پذیرم. محکم بغلش گرفتم که یهو حس کردم تی شرتم خیس شده. ازش فاصله گرفتم و دیدم داره گریه می کنه.

-چی شده عزیزم؟ نبینم داری اشک میریزی!

نفس-نمی دونم. یه حسی دارم.

-چه حسی عشقم؟

نفس-نمیدونم. هم حس خوبی و هم حس بدیه. از یه طرف احساس می کنم به یه بغل محکم احتیاج داشتم و از طرف دیگه یه حسی بهم میگه این کار اشتباهه.

-چه کاری اشتباهی؟

نفس-نمیدونم. شاید اینکه الان تو بغل توأم.

-من شوهرتم عزیزم. اصلا اشتباه نیست.

نفس-پس چرا نشون نمیدی که شوهرمی؟

-الان میرم شناسنامه ها و عقدنامه مونو میگیرم میارم تا باورت بشه. خوبه؟

با حالت قهر از روی تخت بلند شدم و خودمو گرفتم. داشتم سمت در می رفتم که از پشت بغلم کرد.

نفس-ببخشید.

داشت گریه می کرد. برگشتم و بغلم گرفتمش.

-لیلی من! حق داری شک کنی. اشکالی نداره. من میرم و تا عصر برمیگردم؛ با مدارک!

نفس-ازم ناراحت شدی؟

-اولش یکم. اما الان ناراحت نیستم.

از خودم جداش کردم و بهش نگاه کردم. به چشمای گربه ای و وحشیش. چقدر این زن جذاب و خواستنیه!

-تا من برم و پیام، بیرون نریا! درو هم به روی هیچکس باز نکن. باشه؟  
نفس-باشه. اما... .

-خوشگلم دیگه اما نداره دیگه خانومم.

پیشونیشو بوسیدم و خواستم از خونه برم بیرون که گفت: دانیال؟  
برگشتم و نگاهش کردم. با مهربونی تمام. دوستش دارم. خیلی دوستش دارم.  
-جان دانیال؟

نفس-لباسامون کجاست؟ میخوام برم حموم.

-لباسامونو نیاوردیم.

نفس-چرا؟

-چون یهو به سرمون زد بیایم اینجا.

نفس-مگه تو نگفتی که اینجا زندگی می کنیم؟

-نه عزیزم. تو پرسیدی الان کجاییم. منم گفتم دماوندیم.

نفس-پس کجا زندگی می کنیم؟

-تهران عزیزم. البته تصمیم گرفتیم از این به بعد اینجا باشیم. وسایلمون هم همه رو فروختیم که بیایم اینجا.

نفس-میشه منم باهات پیام؟

-بیا بریم. اشکال نداره. ولی نباید بیای توها!

سرشو تکون داد و لبخند زد و با هیجان گفت: من برم لباسمو بپوشم و بیایم.

رفت سمت اتاق و مانتو و روسریشو پوشید و بامن اومد.

باید چند دست لباس هم می گرفتم.

\*\*\*

## کوروش

سه روزه دنبالتم. کجایی لعنتی؟ دارم می میرم. بچه ها بی تاب می کنن. چه بلایی سرت اومده؟ خدایا نفسو به من برگردون... اما زنده بهم برگردون. خواهش می کنم ازت. شبه. خسته و کوفته از ماشین پیاده شدم تا برم خونه. جلوی در همون پسر که توی کلانتری دیدمش وایساده. خواستم کلیدو توی در بچرخونم که اومد جلو.

پسر-سلام آقا!

-سلام پسر. چیزی شده؟

پسر-آقا من... من میدونم چه بلایی سر نامزدتون اومده!

چشمام از تعجب گرد شد. گفتم: چی؟ تو می دونی؟

پسر-آقا اون شب خیابون خلوت بود. هیچکس تو اون خیابون نبود. فقط من بودم و... .

-بگو دیگه. ادامه بده.

دستپاچه شد. اما ادامه داد: من و... دوست دخترم و نامزد شما. من و ندا... دوست دخترم زیر یکی از درختا داشتیم... یعنی چجوری بگم... باهم بودیم و داشتیم... داشتیم معا... معاشقه می کردیم که یه ماشین زد به خانومتون. خانومتون بیهوش شدن و اون آقا گذاشتشون توی ماشین و رفت.

بعد دستشو کرد جیبش و یه عینک شکسته درآورد و بهم نشون داد.

پسر-اینم عینکشون که شکسته.

درسته. عینک خود نفسه. عصبانی شدم. دندون هامو بهم فشار میدادم. با حرص اما آرام، جوری که نترسه گفتم: پس چرا اینا رو همون موقع که منو دیدی نگفتی؟

پسر-آقا بخدا رفته بودم کلانتری که همینو بگم. اما خیلی می ترسیدم. بخاطر خودم و ندا. اگر پدر و مادر ندا می فهمیدن می کشتنش. وقتی شما رو دیدم که گزارش گم شدن خانومتونو دادین، تعقیبتون کردم. هرروز میومدم اینجا تا بهتون بگم. اما... اما حقیقتش می ترسیدم که پای کلانتری این وسط باز بشه و... الانم می ترسم. اگر خونواده ی ندا بفهمن با من بوده می کشنش.

-ماشینش چی بود؟ پلاکشو یادته؟

پسر-نه آقا. تاریخ بود نمی تونستم ببینم. اما یادمه ماشینش یه سیتروئن ایکس ام آبی نفتی بود.

سیتروئن؟

-خود مرده چه شکلی بود؟

پسر-قد بلند و چهارشونه بود.قیافه اش تو تاریکی معلوم نبود.اما آقا معلوم بود قویه.خانومتونو با  
یه دستش بلند کرد و انداخت روی دوشش.

-با کدوم...کدوم دستش؟

پسر-بله آقا؟

-خوب فکر کن یادت بیار با کدوم دستش بلند کرد.چپ یا راست؟

پسر چند باری تکان خورد و صحنه رو بازسازی کرد و گفت:دست چپش.

-بردیای عوضی.چپ دست...قدبلندو چهارشونه...با ماشین سیتروئن ایکس ام آبی نفتی.خود  
خودشه.نمک به حروم.

پسر-آقا شناختیش؟

-آره پسر جون.شناختمش.

پسر-آقا به کلانتری نمیگی که اونجا داشتیم با ندا چیکار می کردیم؟

-نه نمیگم پسر.به شرطی که تو هم کمکم کنی.

پسر-چه کمکی؟

-من بیشتر از این نمی تونم معطل کنم.باید خانوممو پیدا کنم و برش گردونم.اگر به پلیسا بگم  
لفطش میدن.به یه همکار احتیاج دارم.هستی؟

پسر خندید و گفت:هستم آقا.

به هم دست دادیم.

-من کوروش ارسطو هستم.

پسر-منم وحید کاشانی ام.

اول رفتیم خونه ی وحید که به خانواده اش اطلاع بده با منه و نگران نباشن.بعد به سمت منزل  
بردیای راه افتادیم.



بردیا

وقتی مدارک جعلی رو بهش نشون دادم، قبول کرد باهام باشه. قبول کرد مثل یه زن وفادار به شوهرش رفتار کنه. خوشحالم که حسرت به دل از دنیا نرفتم. داشتیم تلویزیون می دیدیم. اما من مثل روز قبل دیگه تاب و توان دوریشو نداشتم. همونطور که سرم روی پاهای قشنگش بود، تلویزیونو خاموش کردم.

نفس! چرا خاموش کردی؟ جای حساسش بود.

حساس تر از تو هم مگه میشه جیگر؟ پاشو بریم. زود باش.

با شیطنت گفت: اگر پا نشم چی؟

سرمو از روی پاهاش بلند کردم و نشستم و گفتم: اگر پانشی...

نفس! اگه پا نشم...؟

ادای گرگ و درآوردم و تی شرتمو کندم و گفتم: هوم! می خورمت.

خندید. پا شد در رفت و منم دنبالش کردم. رفت تو اتاق. خواست از زیر دستم فرار کنه و از اتاق خارج بشه که با یه حرکت سریع درو بستم و بازو شو گرفتم و کشیدم سمت خودم و چرخوندمش و به در تکیه اش دادم. به سمتش خم شدم. داشتیم می مردم و اسش. کاش واقعاً زن و شوهر بودیم. به چشمام نگاه می کرد. اونم مثل من غرق لجن زنا شده بود؛ اما خودش خبر نداشت؛ که اگر می دونست آسمونو به زمین می دوخت. دلم براش سوخت. اما چیکار می تونم انجام بدم؟ می خواهمش. و اسش می میرم. دیوونه شم. دوستش دارم. دستاشو دور گردنم حلقه کرد. کمرشو گفتم و محکم فشارش دادم. رخ به رخ هم شده بودیم. چشمام خود به خود خمار شد.

دوستت دارم عشقم!

لبخند زد و گفت: منم دوستت دا...

نذاشتم به حرفش ادامه بده. نمی دونم چقدر گذشت اما شیرین بود و رویایی. چشمامونو باز کردیم. چشمای اونم خمار شده بود. چشمای وحشیش حالا آروم شده بودم. رام شده بود. من؛ بردیا الهی کسی هستم که چشمای افسونگر و وحشی نفسو رام خودش کرده. دستشو گرفتم و بوسیدمش. چراغ اتاق خوابو که کنار دستم بود روشن کردم. صدامو مثل دوبلورا کردم.

پرنسس من؟ آیا به من؛ پرنس دانیال، این اجازه رو میدین که به اون سمت..

به سمت تخت اشاره کردم.

-راهنماییتون کنم؟

نفس گوشه ی دامنشو مثل پرنسسا گرفت و کمی زانوهایشو خم کرد و با عشوه و ناز گفت: با افتخار پرنس دانیال!

کوروبش

وحید-آقا باید به در ضربه وارد کنیم تا باز بشه.

-خیله خب. برو کنار تو.

رفت کنار. چند قدم رفتیم عقب و با سرعت به سمت در خیز برداشتم. در باز شد. رفتیم توی خونه خراب شده اش. چراغا خاموش بود. چراغا رو روشن کردم. داد زدم: بردیا هرجا هستی بیا بیرون نمک به حرورم آشغال!

وحید-آقا انگار کسی نیست.

دویدم و دونه به دونه ی اتاقا رو گشتم. همه جا رو گشتم. اما هیچ خبری نبود.

فریاد زدم: کجایی فاسد؟ کجایی عوضی؟ کجایی لجن؟

خودمو روی مبل انداختم و آرنج دستامو روی زانوهایم گذاشتم و انگشتامو لای موهام فرو بردم. وحید کارم نشست.

وحید-آقا نگران نباشین. پیداش می کنیم.

-تو چه می فهمی؟ چه می دونی این آشغال چه آدمیه؟ به نفس رحم نمی کنه! من مطمئنم تا حالا همه چیز تموم شده.

نباید اون حرفا رو به وحید می زدم. اما از عصبانیت ناخودآگاه روی زبونم آوردمشون.

وحید با تردید گفت: پس حالا که... حالا که میگی همه چی تموم شده بازم می خواین نامزدتونو پیدا کنید؟

-خب معلومه. نامزدمه.

وحید هیچی نگفت و ساکت موند.

-جمع کن بریم پسر.

داشتیم از در خارج می شدیم که تلفن خونه بردیا زنگ زد. ناخودآگاه رفتم سمتش و گوشی رو برداشتم.

-الو؟

یه پسر بچه پشت خط بود. گفت: الو؟ بابام هست؟

-اسم بابات بردیاست؟

گفت: بله. می خوام با بابام حرف بزنم. گوشید می دی بهش عمو؟

-پسرم میشه گوشی رو بدی به مامانت؟

گفت: گوشی...

چند ثانیه صبر کردم. زن گوشی رو جواب داد.

زن -الو؟

-سلام

زن -سلام. شما؟

-من کوروش ارسطو هستم. شما همون خانومی هستین که خدمتکار بردیا بود؟

زن -بله آقا. همونم. ببخشید که نیومدم شرکتتون کار کنم. آقا بردیا دستور دادن نیام.

-خانوم شما می دونید بردیا الان کجاست؟

زن -بله می دونم.

-خب؟

زن -اگر بهتون بگم قول میدین بهش نگین که من گفتم؟

-آره خانوم. قول میدم. حالا بگین.

زن -دماوند... خیابون... کوچه... پلاک... ..

-ممنون خانوم.

زن -آقا کوروش؟

-بله خانوم؟

زن- تو رو خدا نفهمه من گفتم.

-باشه خانوم. مطمئن باشین.

از زن خداحافظی کردم و سریع با وحید راه افتادیم.

داشتم دیوونه می شدم از فکر اینکه نفس ثانیه ای رو با اون گذرونده. نمی دونستم چجوری دارم میروم. فقط داشتم ماشینو میروندم. بالاخره رسیدیم. انگار خواب بودن. ماشینو یه جا دور از ناحیه دید و یلا پارک کردم. نفس... نفس من اونجاست. من مطمئنم اونجاست.

-وحید؟ ماشینیه که دیدی خودشه؟ همین بود؟

وحید- بله آقا. خود خودشه.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

وحید- آخه رقم اخرش ۴ بود. اینم همونه.

خدایا نفس من پیش اون مرد کتیفه. چجوری بیارمش بیرون؟

وحید- آقا زنگ بزنییم به پلیس؟

-نه وحید. صبر کن.

متأسفانه هیچ وقت به پلیس اعتماد نکردم؛ بجز قضیه ی اسیدپاشی که باید مداخله می کردن. قبلاً هم گزارش گم شدگی نفسو دادم بهشون. اما قدم از قدم برداشتن. بیشتر ازشون دلسرد شدم. اونجا ویلای سوت و کوری بود. هیچ ویلایی نزدیک اون طرفا وجود نداشت. بهتره بگم ویلاها خیلی باهم فاصله داشتن و به هم دید نداشتن. یهو چراغ یکی از اتاقا روشن شد

-سرتو بدزد وحید.

داشتم یواشکی نگاهشون می کردیم. نفس رو دیدیم که پشت پنجره ایستاده. یه دکله ی قرمز و مشکی تنش کرده و موهاشو از بالای سرش بسته.

-تو نبین وحید.

وحید بنده خدا سرشو انداخت پایین و گفت: چشم آقا کوروش!

می خواستم درو باز کنم و برم نفسو بیارم که درجا خشکم زد. دیدم بردیا از پشت سر، نفسو بغل کرده و یه فنجون میده دستش. نفسی بهش خندید و... . چی دارم می بینم خدا؟ داشتن معاشقه می کردن. صورتتم قرمز شده بود از خشم.

وحید- آقا چیزی شده؟

-باید برگردیم.

وحید- آقا مگه نمی خواین نامزدتونو... .

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه.

-کدوم نامزد؟ کسی که نازشو واسه من می کنه و عشق و حالشو با یکی دیگه؟ اونم کسی که بهش اسید پاشیده.

از پشت پنجره رفتن. خواستم ماشینو روشن کنم که راه بیفتم.

وحید- آقا نامزدتو ول نکن.

-وحید این مسئله به خودم مرب... .

وحید- میدونم آقا ولی یه دقیقه به من گوش بدین.

-خب بگو.

وحید- مگه نمیگی اون مرده روی نامزدتون اسید پاشیده؟

-آره. اونم جون سالم به در برد. چون من... .

اونم وسط حرفم پرید.

وحید- خب آقا محاله یه خانوم با کسی باشه که روش اسید ریخته.

-از کجا انقدر مطمئنی؟ خیلیا هستن که روی یه دختر اسید می پاشن و آخرش هم باهش ازدواج می کنن.

وحید- بله آقا. اما اون دخترا صورتاشون از بین میره و واسه اینکه اون مردو عذاب بدن باهش ازدواج می کنن. اما نامزد شما که چیزیش نشده. برای چی باید با این مرد که روش اسید ریخته باشه؟

بی راهم نمی گفتم. از محالات بود.

-اما تو ندیدی الان داشتن چیکار می کردن!

وحید-من ندیدم.اما مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.من یه نقشه ای دارم.

-چی؟بگو بدونم پسر.

وحید-من میرم زنگ خونه رو میزنم.به یه بهونه ای می کشونمش تا یه جایی و بعدش الفرار!

-نه فکر خوبی نیست.یه وقت گیر بیفتی چی؟اون آدم خطرناکه.

وحید-پس یه نقشه دیگه.شما برین تو خونه.منم یه چوب برمیدارم و از پشت سر می زنمش.

-نه پسر جون.یه وقت میفته می میره خونس میفته گردن تو.

دوباره چراغ یه اتاق دیگه روشن شد و اینبار دیدیم بردیا پشت به پنجره بدون تی شرت ایستاده روبه روی در اتاق.کمی که جا به جا شد دیدم نفس به در اتاق تکیه داده.نمی دونم به هم چی می گفتن.اما نفس برای بردیا عشوه و ناز می کرد.دیدم بردیا دست نفس و گرفته و داره عقب عقب میره و در حالیکه معاشقه می کنن میفتن.دیگه چیزی معلوم نبود.چطور ممکنه نفس بچه هاشو ول کنه و بیاد با این مرد کثیف تر از لجن؟امکان نداشت.حق با وحیده.یه کاسه ای زی نیم کاسه است.با خشم از ماشین پیاده شدم و به وحید نقشه مو گفتم.باید تا دیر نشده نفسو از زیر دست اون گرگ صفت بیرون می کشیدم.

به سمت در ورودی دویدم و ضربه محکمی بهش وارد کردم.در باز شد.با عجله به سمت اتاقی که روشنایی چراغش از زیر شکاف در معلوم بود رفتم.قبل از اینکه درو باز کنم،سر و صدام باعث شد بردیا کنجکاویش گل کنه و درو زودتر از من بازکنه.نیمه برهنه بود.یعنی فقط یه زیر پوش تنش بود.از دیدنم شوکه شد و چند قدم به عقب برداشت.نیم نگاهی به نفس انداختم.طاقت دیدنش توی اون حالتو نداشتم.برهنه بود.پتو رو به سرعت برداشت و کشید روی خودش.اونقدر خشمگین بودیم که به بردیا با خشم تموم حمله کردم.نعره زدم:داری با زن من چیکار می کنی حرومزاده؟

نفس

این مرد کیه که مزاحم خلوت من و شوهرم شده؟یهو به دانیال حمله کرد و انداختش روی زمین و عربده زد: داری با زن من چیکار می کنی حرومزاده؟

زن من؟...این همون مرده که تو خواب میبینم.همونه.

دانیال به سمتم برگشت:عشقم بگو به خواست خودت بوده.بگو زن منی.

دانیال؟... نه... اون... اون بردیا ست. اونم... اونم کوروشه. من... من اسمم نفس. نفس. اون بیار دیگه هم اینکارو با من کرد. آره... مستم کرد و بدنمو لمس کرد. اون... اون بهم اسید پاشید... اون مرد... اون شوهرم نیست.

پتو رو دور خودم پیچیدمو همون طور که هق هق کنان اشک می ریختم جیغ زدم: تو بردیایی. من زن تو نیستم آشغال. چطور تونستی از من سوءاستفاده کنی؟ کوروش بزنش. بکشش. خفه اش کن کوروش.

کوروش داد زد: برو لباس بپوش. زود باش.

لباسامو از رو زمین برداشتم و رفتم یه اتاق دیگه و پوشیدمشون. باورم نمیشد بردیای لعنتی برای بار دوم هم تونست منو خام خودش کنه. چقدر این آدم لجنه! کثافت خالصه. سریع لباسامو پوشیدم و به اتاق خواب لعنتی رفتم. اینبار بردیا داشت کوروشو میزد.

کوروش داد زد: زودباش مانتو تو بپوش. زودباش.

لباسم دکلمه بود. یه بلوز دکلمه قرمز مشکی و یه دامن مدل ماهی مشکی. سریع مانتومو از کمد برداشتم و پوشیدم. بلافاصله کوروش داد زد: وحید؟! وحید دیگه کیه؟

یهو دیدم یه پسر ۱۸-۱۹ ساله با یه تیکه چوب وارد خونه شد و منو زد کنار و به سمت بردیا حمله کرد.

وحید-ولش کن وگرنه میزنم با فرش یکی بشی.

بردیا برگشت و با پوزخند به پسر نگاه کرد که کوروش اونو غافلگیر کرد و از همون جایی که بود دستای بردیا رو گرفت و سینه شو تخت دیوار گذاشت.

کوروش-طنابو آوردی؟

وحید-بله آقا.

طنابشو توی راهرو انداخته بود. ظاهراً از قبل نقشه کشیده بودن.

کوروش رو به بردیا-منو میزنی آره؟

داد زد: آره نمک به حروم؟

وحید طنابو آورد و دست و پای بردیا رو بستن به یه صندلی. بعد از اینکه از سفت بودن طناب مطمئن شدن، کوروش به سمتم اومد. با خشم بهم نگاه کرد. قبل از اینکه اون بخواد نقل و نباتای توی دهنشو بهم نشون بده، خودم نطقم باز شد.

- کوروش من فراموشی گرفته بودم. بهم گفت شوهرمه. شناسنامه و عقدنامه نشونم داد. فکر کردم راست میگه.

دهنش که باز مونده بود بسته شد. اما هنوزم اخم روی پیشونیش بود. همونطور که به من نگاه می کرد به وحید گفت: وحید برو بیرون تو ماشین. تا صدات نردم نیا. برو پسر جون. وحید- چشم آقا کوروش.

وحید که رفت با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت: بهت دست درازی کرد؟  
- خودت که دیدی تو چه وضعی بودیم.

کوروش- بجز الان؟

سرمو انداختم پایین. آخه تقصیر من چیه؟ من که کلاً تو باغ نبودم.

بردیا که خون از گوشه لبش فواره زده بود پوزخند زد و گفت: بگو عشقم! بهش بگو چند بار باهم بودیم.

به کوروش نگاه کرد و ادامه داد: بیا من بهت بگم کوروش خان. من و نفس سه روز باهم بودیم اما مثل سی شب واسمون رویایی بود. انگار ماه عسل رفته بودیم.

دوباره روشو به من کرد و گفت: مگه نه نفسم؟

کوروش نتونست خودشو کنترل کنه و به سمت بردیا دویدو یقه شو گرفت. آروم ولی با خشم بهش گفت: خفو شو الدنگ. یه کلمه دیگه بگی همینجا دختلو میارم. فهمیدی لجن به تمام معنا؟

به سمت بردیا رفتم. رو به روش وایسادم. یه لبخند مصنوعی زدم و یه کشیده خوابودنم بیخ گوشش.

با پررویی تمام برگشت گفت: سیلی هاتم دوس دارم خانومی.

این بار کوروش بود که بهش کشیده زد.

کوروش- اینو چی؟ اینم دوست داری؟ بازم میخوای؟



-ولش کن دیگه کوروش. زنگ بزن به پلیس بیان ببرنش.

کوروش-پلیس؟ مثلاً اونبار که بردنش چی شد؟ هیچی! پنج سال رفت حبس کثیفتر شد و برگشت. نمی بینی؟

-اما اینبار حکمش اعدامه. آدم دزدیده.

کوروش-صبر کن زنگ بزنم و کیلم.

زنگ زد و کیلش تا باهاش صحبت کنه. تموم اون مدت که داشت با و کیلش حرف میزد، بردیا نگاه کثیفشو به من دوخته بود و با صورتش حرکات مضمّن کننده از خودش در میاورد. رفتم سمتش.

-برای چی اونکارو کردی آشغال؟

اینبار جدی شد و گفت: چون همونطور که هزار بار گفتم؛ دوستت دارم.

-ببر صداتو. عشق ناپاکت بخوره فرق سرت.

بردیا-ولی جدی خیلی خوش گذشت. هیچ وقت پشیمون نمیشم. کاش واقعاً زن و شوهر بودیم.

کوروش که تلفن حرف زدنش تموم شده بود به سمت بردیا حمله ور شد و گفت: چی میگی تو مرتیکه؟ آدم نمیشی نه؟

چند تا سیلی خوابوند زیر گوشش و می خواست بازم بزنه که بازوشو گرفتم.

با خشم بهم نگاه کرد. سرم داد زد: چیه؟ چرا نمیذاری بزنمش؟ نکنه تو هم خوششت میاد ازش؟ نکنه بهت خوش گذشته؟

بردیا بلند خندید. خنده ی تمسخر آمیز.

بردیا-چی شد کوروش خان؟ حسودی می کنی یا غیرتی شدی؟

کوروش انگشت اشاره اش رو سمت بردیا گرفت و گفت: تو یکی خفه شو.

و بعد نعره زد: خفه!

رو به من کرد و گفت: جوابمو ندادی؟

بلند تر داد زد: چرا نداشتی بزنمش؟

من که گریه ام درآورده بود با صدای لرزون گفتم: چون میخواستم پیرسم و کیلت چی بهت گفت. همین.

کوروش روی تخت نشست و خشمشو قورت داد.

کوروش-گفتش اعدامش می کنن.

-خوبه.

کوروش-از نظر تو خوبه.اما از نظر من نه.

داشت باهام بد حرف میزد.لحنش بد بود.رفتم سمتشو دست به سینه جلوش وایسادم.

-چیه کوروش؟ارث باباتو ازم طلب داری بگو؟

کوروش-نفس حوصله ی بحث ندارم.ولم کن.

-میشه به من بگی تقصیر من چیه این وسط؟

بلند شد و باهام چشم تو چشم شد.داد زد:تقصیر تو اینه که بدون اینکه به من بگی پا میشی اون

موقع شب میری بیرون.حالا فهمیدی تقصیرت چیه؟برات روشن شد؟

-مگه بچه ام که... .

نذاشت حرفمو تموم کنم.

کوروش-نه بچه نیستی.اما یه زنی.اگه یه آدم مریضی اذیتت کنه،این تویی که آسیب میبینی نه

اون.خودت نگاه کن دیگه.الان تو ناراحتی یا این آشغال؟

راست می گفت.لال شدم.

بردیا-لعنت به تو که اومدی زندگیمنو جهنم کردی.

دیگه طاقت نیاوردم.به سمتش رفتم.دستمو مشت کردم وکوبیدم پای چشم راستش.تمام تن و

بدنش خونی شده بود.

-اسم اون زندگی نبود.همه اش گناه بود.داشتی منو هم با خودت غرق می کردی.

نخیر.عین خیالش نبود.بهم لبخند زد و چون صورتمو سمتش خم کرده بود تا حرفامو بزنم،از

فرصت استفاده کرد.

خودمو عقب کشیدم و روی صورتش تف کردم و به پاش یه لگد محکم زدم که ناله اش بلند شد.

کوروش هم که از اونور سمتش حمله کرد و بردیا با صندلی افتاد زمین. افتاده بود به جونش. جرئت نکردم از بردیا جدانش کنم. ترسیدم دوباره چیزی بگه. چقدر احمق بودم که گول حرفای عاشقونه بردیا رو خوردم.

داد زد: حالا چیکار کنیم کوروش؟

برگشت نگاهم کرد و گفت: چیه چیکار کنیم؟

-همین یارو رو دیگه.

از جاش بلند شد و صندلی بردیا رو هم بلند کرد و گذاشت سر جاش.

دوباره رفت نشست روی تخت. دستی به موهایش کشید و گفت: نمی دونم. تو چی میگی؟

رفتم کنارش نشستم و گفتم: تحویلش بدیم.

پوز خند زد- مرگ واسش کمه. باید عذاب بکشه.

بردیا- عذابم بده. ولی من تا عمر دارم از نفس دست نمی کشم. مطمئن باش کوروش!

اما کوروش اینبار چشم غره ای به بردیا کرد و جوابشو نداد. جواب ابلهان خاموشیست!

من اما داشت حالم از خودم بهم میخورد. دستای کثیفش همه بدنمو به نجاست کشونده. اون منو با وجودش نجس کرده.

-کوروش. زودتر یه کاری کن. من می خوام برم حموم.

کوروش- الان وقت حمومه؟ صبر کن یکم.

گریه ام گرفت.

-نمی تونم کوروش. بدنم بوی این آشغالو میده. دارم از خودم بالا میارم.

بردیا خندید و گفت: عشقم اینو نگو ناراحت میشم. تو زن خیلی خوبی برام بودی. همیشه به حرفم گوش میدادی. من ازت راضیم. خدا هم ازت راضی باشه.

داد زد: لعنت به تو که اسم خدارو به دهن کثیف میاری. خدا لعنتت کنه. خدا لعنتت کنه مفسد!

داد زد: خفه شو! حیف که دستم بسته اس...

و بعد با یه لحن شیطونی در حالیکه پوز خند زده بود و هیز نگام می کرد، ادامه داد: وگرنه می دونستم چجوری از خجالتت دربیارم.

کوروش سرش رو تکون داد و گفت:هی من میخوام جواب این مردکو ندم نمیشه.خودش نمیداره.  
و دوباره به سمتش حمله کرد.خسته شدم از کتک کاری.باید یه اقدامی می کردیم.

-کوروش اونو ولش کن بیا یه فکری بکنیم.اون وحید بدبخت هم تو سرما یخ بست.صداش کن  
بیاد تو.

کوروش بردیا رو رها کرد و رفت وحیدو صدا کنه.

بردیا همچین که چشم کوروشو دور دید، گفت:عشقم ما باهم خوشبخت میشیم.ولش کن اونو.بیا  
دستامو باز کن.

-خفه شو.ببند دهننتو.

بردیا-مگه تو این سه روز بهت بد گذشت؟خیلی باهم خوش بودیم.یادت نیاد؟

-نه.نه یادم نیاد.تمومش کن.

بردیا-هه!فکر می کنی اون باهات ازدواج می کنه؟عمرأ...برای بار دوم از جسمت استفاده  
شده.دستمالی شدی زن.

و بعد خنده ی عصبی کرد.لزومی ندیدم که جوابشو بدم.فقط رومو ازش برگردوندم.البته راست می  
گفت.بدنم بوی اونو گرفته.بوی عرق تنش...بوی دهنش...حالم داشت بهم میخورد.همچین که  
کوروش اومد بازوشو کشیدم و بردمش یه گوشه و گفتم:من میرم حموم.دیگه نمی تونم تحمل  
کنم.حالم بده.

نگام کرد و گفت:اینجا میری حموم؟

-پس کجا برم؟

کوروش-برو فقط طولش نده.پنج دقیقه ای بیا.  
-باشه.

خواستم برم که بازومو سمت خودش کشید و گفت:ازش که باردار نمیشی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه!

کوروش-مطمئننی؟

-آره.

دوباره خواستم برم که باز منو سمت خودش کشید.

-دوباره چیه؟

بغلم کرد. خودمو از بغلش بیرون کشیدم و با ناراحتی گفتم: مگه من بازیچه ی شما؟ فکر کردی چون اون از خدا بی خبر اینکارو باهام کرده، به توأم اجازه شو میدم؟

کوروش عصبی شد و گفت: چطور با اون بردیا تو اون وضع بودی... اما به من که می رسه...؟

حرفشو قطع کردم- مگه من هرزه ام که اینجوری داری باهام حرف می زنی کوروش؟ ها؟ مگه کالام که هی دست به دستم می کنید؟

گفتم که بهم گفت من زنشم. چندبار بگم؟ گفت زنشم. مدارک آورد. من فراموشی گرفته بودم. از کجا باید می دونستم دروغ میگه؟

کوروش روشو از من گرفت و به زمین نگاه کرد و گفت: وقتی تو اون وضع دیدمتون می خواستم هر جفتونو باهم بکشم.

- کوروش... من... واقعاً نمی دونم چی بگم. من مقصر نیستم. باور کن.

به چشمای بارونیم نگاه کرد و با مهربونی دستمو گرفت و گفت: باهات... باهات بدرفتاری نمی کرد؟ بهش لبخند زدم- نه. خیلی هم خوب رفتار می کرد. واسه همین زود خامش شدم.

کوروش- نمی تونم اون صحنه رو فراموش کنم. اعصابم بهم ریخته.

- کوروش من بهت حق میدم. حق میدم اگر نخوای دیگه باهام ازدواج کنی. می تونیم باز مثل قدیم باشیم.

کوروش- کی همچین حرفی زده؟ مطمئن باش اگر تقصیر خودت بود دقیقه ای اینجا واینمیستادم. من می خوام باهات ازدواج کنم.

بردیا- سگ کی باشی کوروش خان؟

برگشتیم و دیدیم بردیا پشت سرمونه. اما چطوری؟ اون که دست و پاش بسته بود. وحید رو گرفته بود جلوش و یه اسلحه گذاشته بود رو شقیقه ی پسر بیچاره. کوروش خواست به سمتشون بره که بردیا، وحید رو تکونی داد و گفت: از جات تکون بخوری، مغزش کف اتاقه.

کوروش- چطوری دست و پاتو وا کردی مرتیکه؟

بردیا چشمای هیزشو به من دوخت و گفت: به وحید گفتم میخوام برم دستشویی. این احمق دست و پامو وا کرد و منم رفتم دستشویی و اسلحه ام رو برداشتم و اومدم بیرون.

کوروش- وحید چرا نیومدی به من بگی؟

وحید- آقا کوروش شما با نامزدتون بودین نخواستم مزاحم بشم.

بردیا- پسره ی احمق! فکر می کنه با یه تیکه چوب می تونه منو کنترل کنه!

و بعد خندید.

کوروش- وحید حماقت کردی.

وحید- ببخشید آقا. بخدا من فکر نمی کردم با اسلحه بیاد بیرون. با چوب پشت در دستشویی بودم تا اگر اومد و خواست حمله کنه بزمنش. اما اون با اسلحه اومد بیرون.

دلیم برای پسر بیچاره سوخت. ساده بود و اونم خام بردیا شده بود.

بردیا- چرا وایسادی؟ یا لا راه بیفتین.

رفتیم به سمت پذیرایی. وحید رو هم سمت ما پرت کرد و به صندلی ها اشاره کرد و گفت: بشینید. زود!

نشستیم. اومد پشت سرم وایساد. با یه حرکت روسریمو از سرم کشید. بعد کش سرمو باز کرد و موهام ریختن روی شونه هام. کوروش با عصبانیت نگاهش می کرد و من داشتم گریه می کردم از ترس. موهامو کشید عقب و سرشو آورد پایین زیر گوشم. اسلحه شم گذاشت طرف دیگه ی سرم. به زیر گوشم بوسه ای زد. کوروش عصبانی شد. خواست حرکتی کنه که بردیا گفت:

تکون بخوری زنده اش نمیذارم.

و بعد توی همون حالت، توی گوشم با یه لحن خاصی زمزمه کرد: عزیزم تو چی گفتی؟ گفتی حالت از من بهم می خوره؟

-آشغال... ولیم کن.

موهامو محکم تر کشید و اینبار گونه مو بوسید. کوروش داشت دیوونه میشد. عصبانیتو تو چهره اش می دیدم. چونه اش از خشم می لرزید. دستاش مشت شده بود و چشماش سرخ بود. دستای مشت شده اش رو محکم روی میز کوبید.

کوروش داد زد- ولش کن حرومزاده. ولش کن بی ناموس.

بردیا هم با فریاد بیخ گوش من جوابشو داد: خفه شو عوضی. خفه!

بازومو تو دستش گرفت و بلندم کرد.

بردیا-پاشو دست و پای این پسره رو ببند.

به وحید اشاره کرد. منو هل داد سمت صندلی وحید و طنابی که روی زمین افتاده بود و سمت پرت کرد. نگاهش کردم. بوسه ای تو هوا واسم فرستاد و گفت: نگام نکن اونجوری خوشگلم... دست و پاشو ببند.

وقتی تو اتاق داشتم لباسامو عوض می کردم، مانتو و روسری خودمو تنم کردم. نه اونایی که بردیا خریده بود. همون موقع فندکمو توی جیب مانتوم پیدا کرده بودم. بدون اینکه مشکوک بشه دست توی جیبم کردم و دیدم فندک هنوزم توی جیبم بود. دست و پای وحیدو بستم و وقتی خواستم گره ی آخرو بزنم، فندکو بدون جلب توجه در آوردم و گذاشتم دستش. بردیا نمی تونست اون دستمو ببینه. دید نداشت. واسه همین چیزی نفهمید. از همون رو به رومون طناب وحیدو چند بار کشید تا مطمئن بشه محکمه. بعد بازوی منو گرفت و کشید سمت خودش. بغلم کرد. یه دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با دست دیگش اسلحه رو گذاشته بود روی شقیقه ام.

بردیا-پاشو کوروش.

چشمای کوروش آسمون خونی بود. رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود.

بردیا داد زد: گفتم پاشو.

بعد که کوروش بلند شد، مارو برد اتاق خواب و درو بست. منم پرت کرد سمت کوروش و در عین حال که اسلحه و نگاهش به سمت ما بود، در کشوی ابزارشو باز کرد و یه طناب برداشت و پرت کرد سمت من.

بردیا-دست و پای اینم ببند.

با عصبانیت نگاهش کردم. داد زد: ببندش. سریع.

دست و پای کوروشو هم بستم. از همون رو به رو که ایستاده بود چند بار طنابو کشید تا از سفت شدنش مطمئن بشه. کاش فندکمو می دادم دست کوروش. معلوم نیست اون پسره تا حالا کجا مونده و پیداش نشده. بردیا بازومو گرفت و کشید سمت خودش. پشتم بهش بود. اسلحه شو روی شقیقه ام گذاشت و از سمت دیگه سرم موهامو کنار زد و به سمت گردنم خم شد. خواستم مانعشم بشم. اما اسلحه شو روی شقیقه ام فشار داد و گفت: بخوای مقاومت کنی می کشمت.

مجبورم کرده بود دهن کوروشو با روسریم ببندم. صدای کوروشو می شنیدم که داشت فریاد میزد و صدایش در نمیومد.

-برام مهم نیست. منو بکش.

بردیا منو چرخوند سمت خودش و دستشو دور کمرم محکم کرد. با اسلحه اش صورتو سمت کوروش چرخوند و گفت: اونو بکشم چی؟ برات مهمه!

کوروش یه لحظه هم ساکت نمی شد. از عصبانیت اشکش دراومده بود.

-کثافت!

بردیا-پس برات مهمه. حالا دیگه خفه شو و هیچی نگو. وگرنه اونو می کشم.

لال شدم. دست کتیفشو به بدنم کشید و با لبخند پیروزی به کوروش نگاه کرد. کوروش صندلیشو تکون میداد و سعی می کرد یه جوری خودشو آزاد کنه. بی صدا فریاد می کرد!

بردیا خنده ی عصبی کرد و منو پرت کرد رو تخت و خودش عقب تر وایساد که اسلحه شو به سمت هردومون بگیره و من نتونم بهش حمله کنم.

بردیا-کوروش خان! آقای کوروش ارسطو... الان شاهد صحنه ای خواهی بود که تا عمر داری توی ذهنت می مونه.

همونطور که به کوروش نگاه می کرد، گفت: یا لا لباساتو در بیار نفس!

نه! خدایا می خواست چیکار کنه؟ می خواست جلوی کوروش بهم تجاوز کنه؟

جیغ زدم و با گریه گفتم: خفه شو آشغال.

به سمتم اومد و با عصبانیت سرم فریاد کشید: مگه نگفتم خفه شو؟ میزنم می کشمشا. در بیار اون لباسای مزاحمتو. همین الان.

به کوروش نگاه کردم. غم تو چشمای همدیگرو میدیدیم. کوروش سرشو تکون میداد و انگار می گفت "نه!!" اما من باید جونشو نجات می دادم. جون کوروش دست من بود.

-بعدش چی؟

بردیا-بعد چی چی؟

-آره.



دوباره خواستم برم که باز منو سمت خودش کشید.

-دوباره چیه؟

بغلم کرد. خودمو از بغلش بیرون کشیدم و با ناراحتی گفتم: مگه من بازیچه ی شما؟ فکر کردی چون اون از خدا بی خبر اینکارو باهام کرده، به توأم اجازه شو میدم؟

کوروش عصبی شد و گفت: چطور با اون بردیا تو اون وضع بودی... اما به من که می رسه...؟

حرفشو قطع کردم- مگه من هرزه ام که اینجوری داری باهام حرف می زنی کوروش؟ ها؟ مگه کلام که هی دست به دستم می کنید؟

گفتم که بهم گفت من زنشتم. چندبار بگم؟ گفت زنشتم. مدارک آورد. من فراموشی گرفته بودم. از کجا باید می دونستم دروغ میگه؟

کوروش روشو از من گرفت و به زمین نگاه کرد و گفت: وقتی تو اون وضع دیدمتون می خواستم هر جفتتونو باهم بکشم.

- کوروش... من... واقعاً نمی دونم چی بگم. من مقصر نیستم. باور کن.

به چشمای بارونیم نگاه کرد و با مهربونی دستمو گرفت و گفت: باهات... باهات بدرفتاری نمی کرد؟ بهش لبخند زدم- نه. خیلی هم خوب رفتار می کرد. واسه همین زود خامش شدم.

کوروش- نمی تونم اون صحنه رو فراموش کنم. اعصابم بهم ریخته.

- کوروش من بهت حق میدم. حق میدم اگر نخوای دیگه باهام ازدواج کنی. می تونیم باز مثل قدیم باشیم.

کوروش- کی همچین حرفی زده؟ مطمئن باش اگر تقصیر خودت بود دقیقه ای اینجا واینمیستادم. من می خوام باهات ازدواج کنم.

بردیا- سگ کی باشی کوروش خان؟

برگشتیم و دیدیم بردیا پشت سرمونه. اما چطوری؟ اون که دست و پاش بسته بود. وحید رو گرفته بود جلوش و یه اسلحه گذاشته بود رو شقیقه ی پسر بیچاره. کوروش خواست به سمتشون بره که بردیا، وحید رو تکونی داد و گفت: از جات تکون بخوری، مغزش کف اتاقه.

کوروش- چطوری دست و پاتو وا کردی مرتیکه؟

بردیا چشمای هیزشو به من دوخت و گفت: به وحید گفتم میخوام برم دستشویی. این احمق دست و پامو وا کرد و منم رفتم دستشویی و اسلحه ام رو برداشتم و اومدم بیرون.

کوروش- وحید چرا نیومدی به من بگی؟

وحید- آقا کوروش شما با نامزدتون بودین نخواستم مزاحم بشم.

بردیا- پسره ی احمق! فکر می کنه با یه تیکه چوب می تونه منو کنترل کنه!

و بعد خندید.

کوروش- وحید حماقت کردی.

وحید- ببخشید آقا. بخدا من فکر نمی کردم با اسلحه بیاد بیرون. با چوب پشت در دستشویی بودم تا اگر اومد و خواست حمله کنه بزنمش. اما اون با اسلحه اومد بیرون.

دلیم برای پسر بیچاره سوخت. ساده بود و اونم خام بردیا شده بود.

بردیا- چرا وایسادی؟ یا لا راه بیفتین.

رفتیم به سمت پذیرایی. وحید رو هم سمت ما پرت کرد و به صندلی ها اشاره کرد و گفت: بشینید. زود!

نشستیم. اومد پشت سرم وایساد. با یه حرکت روسریمو از سرم کشید. بعد کش سرمو باز کرد و موهام ریختن روی شونه هام. کوروش با عصبانیت نگاهش می کرد و من داشتم گریه می کردم از ترس. موهامو کشید عقب و سرشو آورد پایین زیر گوشم. اسلحه شم گذاشت طرف دیگه ی سرم. به زیر گوشم بوسه ای زد. کوروش عصبانی شد. خواست حرکتی کنه که بردیا گفت:

تکون بخوری زنده اش نمیذارم.

و بعد توی همون حالت، توی گوشم با یه لحن خاصی زمزمه کرد: عزیزم تو چی گفتی؟ گفتی حالت از من بهم می خوره؟

-آشغال... ولم کن.

موهامو محکم تر کشید و اینبار گونه مو بوسید. کوروش داشت دیوونه میشد. عصبانیتو تو چهره اش می دیدم. چونه اش از خشم می لرزید. دستاش مشت شده بود و چشماش سرخ بود. دستای مشت شده اش رو محکم روی میز کوبید.

کوروش داد زد- ولش کن حرومزاده. ولش کن بی ناموس.

بردیا هم با فریاد بیخ گوش من جوابشو داد: خفه شو عوضی. خفه!

بازومو تو دستش گرفت و بلندم کرد.

بردیا-پاشو دست و پای این پسره رو ببند.

به وحید اشاره کرد. منو هل داد سمت صندلی وحید و طنابی که روی زمین افتاده بود و سمت پرت کرد. نگاهش کردم. بوسه ای تو هوا واسم فرستاد و گفت: نگام نکن اونجوری خوشگلم... دست و پاشو ببند.

وقتی تو اتاق داشتم لباسامو عوض می کردم، مانتو و روسری خودمو تنم کردم. نه اونایی که بردیا خریده بود. همون موقع فندکمو توی جیب مانتوم پیدا کرده بودم. بدون اینکه مشکوک بشه دست توی جیبم کردم و دیدم فندک هنوزم توی جیبم بود. دست و پای وحیدو بستم و وقتی خواستم گره ی آخرو بزنم، فندکو بدون جلب توجه در آوردم و گذاشتم دستش. بردیا نمی تونست اون دستمو ببینه. دید نداشت. واسه همین چیزی نفهمید. از همون رو به رومون طناب وحیدو چند بار کشید تا مطمئن بشه محکمه. بعد بازوی منو گرفت و کشید سمت خودش. بغلم کرد. یه دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با دست دیگش اسلحه رو گذاشته بود روی شقیقه ام.

بردیا-پاشو کوروش.

چشمای کوروش آسمون خونی بود. رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود.

بردیا داد زد: گفتم پاشو.

بعد که کوروش بلند شد، مارو برد اتاق خواب و درو بست. منم پرت کرد سمت کوروش و در عین حال که اسلحه و نگاهش به سمت ما بود، در کشوی ابزارشو باز کرد و یه طناب برداشت و پرت کرد سمت من.

بردیا-دست و پای اینم ببند.

با عصبانیت نگاهش کردم. داد زد: ببندش. سریع.

دست و پای کوروشو هم بستم. از همون رو به رو که ایستاده بود چند بار طنابو کشید تا از سفت شدنش مطمئن بشه. کاش فندکمو می دادم دست کوروش. معلوم نیست اون پسره تا حالا کجا مونده و پیداش نشده. بردیا بازومو گرفت و کشید سمت خودش. پشتم بهش بود. اسلحه شو روی شقیقه ام گذاشت و از سمت دیگه سرم موهامو کنار زد و به سمت گردنم خم شد. خواستم مانعشم بشم. اما اسلحه شو روی شقیقه ام فشار داد و گفت: بخوای مقاومت کنی می کشمت.

مجبورم کرده بود دهن کوروشو با روسریم ببندم. صدای کوروشو می شنیدم که داشت فریاد میزد و صدایش در نمیومد.

-برام مهم نیست. منو بکش.

بردیا منو چرخوند سمت خودش و دستشو دور کمرم محکم کرد. با اسلحه اش صورتو سمت کوروش چرخوند و گفت: اونو بکشم چی؟ برات مهمه!

کوروش یه لحظه هم ساکت نمی شد. از عصبانیت اشکش دراومده بود.

-کثافت!

بردیا-پس برات مهمه. حالا دیگه خفه شو و هیچی نگو. وگرنه اونو می کشم.

لال شدم. دست کتیفشو به بدنم کشید و با لبخند پیروزی به کوروش نگاه کرد. کوروش صندلیشو تکون میداد و سعی می کرد یه جوری خودشو آزاد کنه. بی صدا فریاد می کرد!

بردیا خنده ی عصبی کرد و منو پرت کرد رو تخت و خودش عقب تر وایساد که اسلحه شو به سمت هردومون بگیره و من نتونم بهش حمله کنم.

بردیا-کوروش خان! آقای کوروش ارسطو... الان شاهد صحنه ای خواهی بود که تا عمر داری توی ذهنت می مونه.

همونطور که به کوروش نگاه می کرد، گفت: یا لا لباساتو در بیار نفس!

نه! خدایا می خواست چیکار کنه؟ می خواست جلوی کوروش بهم تجاوز کنه؟

جیغ زدم و با گریه گفتم: خفه شو آشغال.

به سمتم اومد و با عصبانیت سرم فریاد کشید: مگه نگفتم خفه شو؟ میزنم می کشمشا. در بیار اون لباسای مزاحمتو. همین الان.

به کوروش نگاه کردم. غم تو چشمای همدیگرو میدیدیم. کوروش سرشو تکون میداد و انگار می گفت "نه!!" اما من باید جونشو نجات می دادم. جون کوروش دست من بود.

-بعدش چی؟

بردیا-بعد چی چی؟

-بعدش چیکار می کنی؟

بردیا-ورت میدارم و میریم به کشور دیگه.

-کوروش چی؟ ولش می کنی؟

بردیا-هه! بعد از اینکه رفتیم، یکی میاد و دست و پاشو باز می کنه. نگران نباش خوشگله. حالا زود باش خودتو واسم آماده کن.

از لحن حرف زدنم چندشم شد. دوباره به کوروش نگاه کردم. داد نزن مرد. خون به جیگرم نکن. نگاهمو ازش برداشتم دونه دونه دکمه های مانتومو باز کردم.

بردیا-زود باش دیگه نفس! منتظر چی هستی؟

منتظر امداد غیبی. یه دستی که بیاد و منو از چنگال نجس تو بیرون بکشه. کوروش انقدر صندلی شو تگون داد، افتاد زمین. بردیا رفت سمتش و بلندش کرد. با یه دستش اسلحه شو به سمتش نشونه گرفته بود. خدایا! منو از دست این مرد آزاد کن.

بردیا-باید ببینی با نفس چه نمایشی اجرا می کنیم کوروش خان. باید ببینی.

به من نگاه کرد. دید هنوز دکمه های مانتومو کامل باز نکردم. خودش اومد و با دست قویش مانتومو پاره کرد. قلبم داشت میومد تو دهنم. منو هل داد که باعث شد با پشت روی تخت دراز به دراز بیفتم. اومد هیکل دیلاقشو انداخت روم و دوباره کتافت بازپاشو شروع کرد. دستشو به بدنم می کشید و من فقط ضجه میزدم و التماسش می کردم.

-خواهش می کنم بردیا. این کارو نکن. بذار ما بریم. قول میدم ازت شکایت نکنم. خواهش می کنم بردیا...

بردیا-خفه شو و فقط لذتجو ببر.

لذت؟ برای من جز ذلت چیز دیگه ای نداشت. بلند شد و دوباره به سمت کشوی ابزار رفت و یه طناب دیگه برداشت. اینبار اسلحه شو گذاشت روی عسلی و سریع دستامو گرفت و بالای تخت بست. داشتیم دیوونه می شدم. رو به کوروش کرد و با لبخند لجنش گفت: خفه شو بذار با آرامش کارمو انجام بدم.

اما کوروش صدایش بلند تر میشد. خدایا باید چیکار می کردم؟ جز یه زیر پوش چیزی تنش نبود. چون کوروش توی همون حالت بسته بودتش.

بردیا-مثل همین یکی دو ساعت پیش باید رفتار کنی. وگرنه کوروشو می کشم. کوچکتترین کوتاهی ببینم کشتمش.

باید به حرفش گوش می دادم وگرنه جون کوروش به خطر میفتاد. چشمامو بستم تا نبینم دارم چیکار می کنم... تا نبینم که داره چی به سرم میاد... صدای کوروش هم از اون ور داشت اعصابمو بهم می ریخت. لامصب من دارم واسه نجات جون تو جسممو می فروشم. خون به جیگرم نکن. بردیا بعد از کمی معاشقه، می خواست نقشه شو عملی کنه.

ترس و وحشت همه ی وجودمو گرفت. چشمامو بستم و زیر لب گفتم: الله اکبر (خدا بزرگتر است). چون با یاد اون دلم آروم میشد. ذکرش بهم قوت میاد. به سمتم خیز برداشت که در باز شد و پلیسا ریختن و گرفتنش. خدا رو شکر کردم. دست و پای کوروش باز کرده بودن و منم همینطور. اما اینبار دستای اون آشغالو بسته بودن. اون داشت به من تجاوز می کرد.

\*\*\*

### کوروش

-باید با چشمای خودمون ببینیم که دارن اعدامش می کنن. اگر چه اون کثافت لیاقت مرگ رو هم نداره. اما باز یکم آروممون می کنه. نه؟

بهش نگاه کردم. بازم داشت گریه می کرد. بیچاره چقدر مصیبت دیده. اما این یکی دیگه واقعاً نور علی نور بود. اون شب نفرین شده، وحید دستشو با فندکی که نفس داده بود باز می کنه؛ اما می ترسه و نمیاد تو اتاق. زنگ میزنه به پلیسا و تا اونا برسن یکم طول کشید. اگر فندک نفس نبود، معلوم نبود الان هر کدوممون کجا و تو چه وضعیتی بودیم. نفس پکی به سیگارش زد و دودش و بیرون داد و گفت: آره. اما بقول تو مرگ کمه. باید یکم عذاب می کشید. دلم می خواد با دستای خودم خفه اش کنم.

سیگارشو به من تعارف کرد.

نفس -بیا توهم بکش. اعصابت آروم میشه.

-نه. تو هم دیگه باید ترکش کنی.

پوز خند زد -حرفشم نزن.

-همین که من گفتم. من دارم شوهرت می شم و نمی خوام دیگه سیگار بکشی. مفهومه؟

به شوخی احترام نظامی گذاشت و گفت: بله قربان!

بهش لبخند زدم و گفتم: حالا پاشو بریم.

نفس- تو برو. منم لباسمو بپوشم و پیام.

\*\*\*

یه پیراهن سفید بلند ی یقه ی بسته. یه کلاه پولکی سفید و یک کفش پولکی سفید پوشیده بود؛ به همراه یک کیف کوچیک، ست همون کلاه و کفشش. برق میزد. منم یه کت و شلوار براق مشکی با یه پیراهن سفید تنم بود و کراوات مشکی بسته بودم. کراواتم براق بود. هر دو مون برق میزدیم. داشتیم به دید تحسین نگاهش می کردم. واقعاً فوق العاده شده بود. باهم راه افتادیم به سمت محضر.

نفس

خواستیم همون دفعه اول بگم بله. اما گلرخ گفت: عروس رفته گل بچینه.

وای که چقدر آدم استرس میگیره. اصلاً از ازدواج کردن پشیمون میشه.

عاقده: برای بار دوم عرض می کنم. سرکار خانم نفس ارسطو بنت پدرام! آیا به بنده وکالت می دهید با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آیینه و یک جفت شمعدان و زیارت تمامی عتبات عالیات، شمارا به عقد و نکاح دائمی آقای کوروش ارسطو ابن پیمان در بیاورم؟  
گلرخ- عروس رفته گلاب بیاره.

وای بسه دیگه. سر عقد با متین هم همین استرسو داشتیم. زودتر تمومش کن عاقده.

عاقده: برای بار سوم عرض می کنم. سرکار خانم نفس ارسطو بنت پدرام! آیا به بنده وکالت می دهید با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آیینه و یک جفت شمعدان و زیارت تمامی عتبات عالیات، شمارا به عقد و نکاح دائمی آقای کوروش ارسطو ابن پیمان در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟

وای خدا... دارم می میرم. پاهام می لرزه. حس می کنم دارن صندلیمو تکون میدن. اما خودمم که دارم تو جام می لرزم. دستام عرق کردن. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بله!

همه دست زدن و هورا کشیدن. همکارای کوروش شاهد عقدمون بودن. وقتی کارای محضر تموم شد برگشتیم خونه. گلرخ که با لبخند ریزی بهمون نگاه می کرد، گفت: من این بچه ها رو ببرم پارک. خیلی وقته دلشون می خواد برن پارک.

می دونستم اون حرفا بهونه بود تا من و کوروش تنها باشیم. قلبم داشت میومد تو دهنم. کوروش! عشق دوران نوجوونیم حالا شده شوهرم. بعد از اون همه مکافات و بدبختی بهم رسیدیم. شب قبل از عقد، خواب متینو ندیدم. برای اولین بار بود به خوابم نمیومد. اینجوری راحت تر

می تونستم با کوروش و عشق خاک خوردمون کنار بیام.دیگه حلقه ی متین دستم نبود.حالا یه حلقه ی دیگه که روش یه نگین بزرگ الماس داشت،دستم بود.باید به این شوهرمم پایبند می موندم.من فقط یه بار با کوروش رابطه داشتم و حالا بعد از پنج سال دوباره...دوباره باید باهاش باشم.می دونم هنوز صحنه های زنده ای که از من و بردیا دیده فراموشش نشده.اما با این حال داره باهام ازدواج می کنه.این یعنی یه حس قشنگ که همه ی سیاهی ها رو می پوشونه...عشق...درد بی درمان...درمان جان...آرامش روح...احساس سبک بالی...حس قشنگ پرواز...! و ازدواج...کنار هم به آسایش رسیدن...عشق را با تمام وجود لمس کردن...حس باهم بودن و تنها نبودن...حس خوشبختی...!

بههم لبخند زد و در اتاق خوابو بست.سمتم اومد و کنارم جا گرفت.پاهامونو روی تخت دراز کردیم و به پشتی اش تکیه دادیم.دستمو گرفت و انگشتاشو لای انگشتام برد.

کوروش-اولین بار هیچ وقت یادم نمیره.برای جفتمون یه چیز جدید بود که تا اون موقع تجربه اش نکرده بودیم.تو چقدر خجالتی بودی و من چقدر حریص!

خندیدم-آره.از اولشم دختر ندیده بودی.

اونم خندید-نکنه تو دلت منو مسخره می کردی؟آره؟

-تو دلم بهت می خندیدم.

کوروش-دختره ی پررو!

مثل اوایل بهم گفت دختره ی پررو.به یاد اون وقتا یه لبخند نشست روی لبم.

کوروش-چیه؟نیششت تا بناگوش باز شده؟

-هیچی.یاد قدیما افتادم.

اخماشو تو هم کشید.

کوروش-کدوم قدیما؟با من یا با متین؟

-با تو!

اخماش باز شد.بغلم گرفت و گفت: دوباره...دوبار ترکت کردم و نتیجه شو دیدم و سوختم.اگر این بار که با بردیا دیدمت، بازم ترکت می کردم، معلوم نبود تا الان چی شده بود!خوب شد وحید اونجا بود تا بهم یه چیزایی رو بگه و بهم یادآوردی کنه نباید زود قضاوت کنم.مخصوصاً راجع به تو!



-هنوز بعد از این همه سال منو نشناختی.بازم می خواستی منو اونجا ول کنی بری؟

منو از آغوشش بیرون کشید و گفت:دست خودم نیست.وقتی از یه چیزی عصبانی میشم فقط دوست دارم برم.دوست دارم فرار کنم.

-و هر بار هم نتیجه شو میبینی.

کوروش-دیگه فرار نمی کنم.می مونم و می جنگم...با هرچی که بخواد بینمون جدایی بندازه می جنگم.

\*\*\*

فصل هشتم

سال ۱۳۹۳-۲۰۱۴

نفس

-خوش گذشت؟

رمینا-آره مامان.خیلی پسر خوبیه.

کوروش از اتاق اومد بیرون و گفت: کی پسر خوبیه؟

رمینا مقنعه اش رو جلو کشید و گفت:

مامان به عمو نگفتی؟

سرمو تکون دادم.یعنی که نگفتم.

رمینا با اشتیاق به سمت کوروش رفت و گفت:عمو کلی واسه حرف دارم.بیا بشین همه رو تعریف کنم.

باران سینی چای دستش بود و وارد پذیرایی شد.گلرخ دیگه پیش ما نیست.ما خودمون کارای خونه رو انجام میدیم.باران همونطور که سینی رو روی میز گذاشت،گفت:وای! باز این رمینا زد به سرش.

رمینا به باران زبون درازی کرد و با شیطنت گفت:به تو چه فضول؟

و بعد رو به کوروش کرد و گفت:ببین عمو.دخترت همه اش منو ضایع می کنه.

کوروش-عمو جون وراجی رو بذار کنار و حرفتو بزن.

رمینا-خیله خب.عموی عزیزم و باران خُل و چلم!من امروز با یه نفر قرار داشتیم.

کوروش - به به!چشمم روشن!بدون اجازه من با پسرا قرار میداری.

رمینا- اعمو بذار حرفمو بزنم.از اون قرارا نبود که.

باران-!؟پس از کدوم قرارا بود؟

رمینا-این ترم پروژه برداشتم.اونم همینطور.آخه با هم همکلاسیم.یهو اومد گفت...

ادای صدای پسره رو در آورد.

رمینا-خانوم ویلیامز میشه باهم یه پروژه داشته باشیم؟

با صدای خودش:گفتم بله؟متوجه منظورتون نمیشم.

حالا با صدای پسره:گفت یعنی هم گروه بشیم دیگه

با صدای خودش:گفتم موردی نداره.بعد شماره شو داد و امروز باهم رفتیم کافی شاپ تا راجع به

پروژه صحبت کنیم.اما تنها چیزی که راجع بهش حرف نزدیم پروژه بود.

و بعدش خندید و ماهم خندیدیم.آرتین از بیرون رسیده بود و داشت به سمت ما میومد.

آرتین-سلام به همگی.

بهش سلام دادیم.

آرتین-چیله رمینا؟شنگول میزنی؟

رمینا ادای آرتینو در آورد.خندیدیم.دختر بامزه ایه.کلاً دوست داره همه رو بخندونه.

باران-ببخشید.من میرم اتاقم درس بخونم.

رمینا و باران و آرتین به ترتیب ۲۳ و ۲۰ و ۲۲ سالشون بود.رمینا رشته ی مدیریت می خوند. ترم

آخرشه.اصلاً استعداد هنری نداره.به باباش که نرفته.لابد به مادر اصلیش رفته.باران مهندسی

معماری می خونه.به باباش رفته.پسرم آرتین هم طراحی صنعتی می خونه.این پسر به من و

باباش رفته.البته در کنار رشته ی تحصیلیش،گیتار،پیانو و ویولن هم میزنه.از بچگی به نقاشی

علاقه داشت.الان هم کارش تدریس نقاشیه.پسرم یه هنرمنده.

باران ازمون اجازه گرفت و رفت اتاقش.به نظر من خیلی چهره ی زیبایی داره.چشم و ابروش و

موهاش همه مشکی خالصن.شبیله کوروشه.آرتین هم که دیگه انگار همون متینه.مو نمیزنه.هروقت

می بینمش یاد پدرش میفتم و داغ دلم تازه میشه. رمینا هم که هم پوستش سبزه است و هم چشماش. چهره قشنگی داره. به دل میشینه. من و کوروش هم که دیگه سنی از مون گذشته. من ۴۶ سالمه و کوروش ۵۱ سالشه. عمرمون مثل برق و باد گذشت. من دیگه عینک نمیزنم و به جاش از لنز استفاده می کنم. هیچ عمل زیبایی نکردم. اما هنوز جوون موندم. همه میگن انگار ۳۵-۳۶ سالمه. خوبه باز ده سال جوونتر بنظر میام. کوروش هم کمی موهای سرش خاکستری شده و یکم چروک بین دوتا ابروش افتاده. هنوزم خوش قد و قامت و ورزیده است.

## آرتین

باران که رفت اتاقش پنج دقیقه ای توی جمع نشستم و بعدش منم به بهانه خواب رفتم دنبالش. رمینا انقدر فک میزد سرم سوت می کشید. عمو کوروش هم میشت قشنگ به حرفاش گوش می داد. با یه پسر قرار گذاشته اونوقت اومده داره به اینا ریز مکالماتشون هم میگه. از این بشر سرتق تر ندیدم. به در اتاق باران زدم و بدون اینکه جواب بده رفتم داخل. روی تختش به پشت دراز کشیده بود و داشت سقف اتاقشو نگاه می کرد. همچین که منو دید، سرشو سمت من چرخوند و گفت: من که اجازه ندادم بیای تو!

با بی خیالی رفتم کنار تختش نشستم. اونم نشست.

-چیه حالا؟ نمیشه یه بار بدون اجازه بیام؟

باران -خیر نمیشه.

-خیله خب. چرا تو دیوونه شدی امروز؟

باران -از دست تو!

-من؟

باران -بله! تو... تو... تو.

بازوشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. به صورت خوشگلش نگاه کردم. نمی تونستم بهش بگم دوستت دارم. نمی دونم چرا.

اما جفتمون از اون هفت خطاش بودیم که عمراً دم یه تله نمی دادیم.

باران -دستمو ول کن دیوونه.

تو چشمای هم نگاه کردیم. عاشق رنگ ناب چشماش بودم. اون چشمای خوشگل سیاهش!

-ول نکنم چی میشه؟

باران-آرتین برو بیرون از اتاقم.وگرنه بابامو صدا می کنما.

-د آخه اگر بابات بفهمه سر چی بامن قهر کردی که تو رو دعوا می کنه دختر خوب!

باران-حاضرم آشتی کنم ولی به شرطی که حرفتو پس بگیری!

بازوشو ول کردم.

-باشه بابا.میریم کنسرت رضا صادقی.خوبه؟

اونم بازومو نیشگون گرفت و گفت: آفرین.حالا شدی پسر خوب!

-بچه پررو.اگر نمی بردم پسر بد بودم؟

باران-آره.یه درصد هم شک نکن.

رمینا بی خیال سرشو انداخت پایین و بدون در زدن وارد اتاق باران شد و جیغ جیغ کنون

گفت:آهای باران ورپریده.کجایی که تو ایران خشکسالی شده؟

ما رو که دید،یه لبخند زد و گفت: به به! می بینم که مادام موسیو خوب باهم خلوت کردن.

باران-هیس رمینا! ساکت باش صدات میره بیرون.

رمینا در و بست و وارد شد.

رمینا-بابا جان بذار بفهمن.خب همدیگرو می خواین. مگه جرمه؟

-یه چیزی میگیا رمینا.

رمینا-مگه حرف بدی میزنم؟عزیزم من میگم باید بهشون بگین.مگه نمی خواین باهم ازدواج

کنید؟

-چرا اما... .

رمینا-دیگه اما و اگر نداره که.من خودم میرم باهاشون صحبت می کنم.عزیزان دلم! این دوتا مرغ

عشق که میشن مامان و بابامون،خودشونم یه زمانی عاشق بودن.درکتون می کنن.اصلاً به اینا میاد

افکارشون قرون وسطایی باشه؟

باران - خداییش نه!

رمینا- پس ترستون از چیه؟

باران- می ترسیم مخالف باشن و بخاطر ما رابطه ی اونا هم شکرآب بشه.

رمینا- با اون شناختی که من از مامان نفس دارم میدونم اون همچین کاری نمی کنه. منو به این گندگی که می بینید، زن قبلی بابام گذاشته بودتم جلوی در خونه مامان نفس و بابام. اما مامان نفس با وجود من بابامو ول نکرد. منو مثل بچه ی خودش بزرگ کرد؛ با اینکه بابام بعدش مُرد و مامانم با عمو کوروش ازدواج کرد، عمو کوروش از من نگهداری کرد. منو دوست داره عین تو. با اینکه هیچ نسبتی باهاش ندارم. تازه دختر مامان نفس هم نیستم. اما ازم نگهداری می کنه. این فکرا چیه راجع بهشون می کنید. اینا آدمای خاصین. آنتیکن به خدا. اینجوری راجع بهشون قضاوت نکنید.

کوروش

- به به! چشمم روشن. داشتی بدون من می خوابیدی؟ از کی تا حالا؟

نفس خندید و گفت: پیر شدی و هنوز دست از این جلف بازیات برنداشتی.

- نفهمیدم. به کی گفتم پیر؟

رفتم کنارش و دراز کشیدم. مثل روز اول دوستش دارم؛ شایدم بیشتر. جذاب و زیباست و هنوز همون نگاه وحشیشو حفظ کرده. الان جا افتاده تر شده. بغلش کردم. سرشو به سینه هام تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

نفس- دوستت دارم.

- قربونت برم منم دوستت دارم.

سرشو گرفت بالا و به چشمام نگاه کرد.

- چیه؟ چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟ خوش تیپ ندیدی؟

خندید و با مشتت آروم کوبید به سینه ام.

نفس- خود شیفته.

تو بغلم گرفتمش و کشیدمش بالا. هنوز اون صحنه ها یادمه. هنوز یادمه نفس بخاطر نجات جون من تن به خفتی داد. نفس... کسی که همیشه پاکدامنی شو حفظ کرده بود، بخاطر من و جلوی چشم من کارایی رو کرد که مخم با دیدنشون سوت کشید. چقدر نعره زدم که اونکارا رو نکنه. اما صدام فقط تو گوش خودم می پیچید. خدا رو شکر وحید به پلیسا خبر داد و اونا به موقع رسیدن. اما اون

بردیای پست فطرت هنوز زنده است. هنوز داره نفس می کشه و هوا رو نجس می کنه. از بس شانسش خریکه، طناب دار از دور گردنش پاره میشه و میفته زمین. هنوزم تو زندانه. اما امسال دیگه تموم میشه و میاد بیرون. بعد از هجده سال میاد بیرون. اما این دفعه نمیذارم زندگیمو خراب کنه. دستش به ناموسم دراز شه دستشو قلم می کنم. از اون خونه اثاث کشی کردیم و رفتیم تا نتونه ردی از مون بگیره. دلمون نمی خواست خارج از کشور باشیم. ما کشور خودمونو دوست داریم

نفس از صورتم فاصله گرفت و گفت: چی شد کوروش؟

اصلاً حواسم نبود.

-هیچی عزیزم.

نفس-آخه یهو...

وسط حرفش پریدم و کشیدمش دوباره سمت خودم.

-هیس! هیچی نگو.

برش گردوندم و به پشت خوابوندمش روی تخت.

یهو دیدیم صدای رمینا میاد. عادت به در زدن نداره. همونجوری درو باز کرد و درحالیکه چشمش به گوشیش بود گفت: مامان یه دقیقه وقت داری باهات...

مارو که توی اون حالت دید، صورتش از خجالت سرخ شد و گفت: اوپس!

با خنده پشتشو به ما کرد و از اتاق خارج شد و درو بست.

نفس-هزار بار گفتم اون درو قفل کن. مگه رمینا رو نمیشناسی؟

-معذرت! خب چشمام تورو که میبینه همه چی یادم میره.

نفس-حالا پاشو درو قفل کنه.

-بی خیال بابا. فقط رمینا بدون در زدن میاد که اونم فهمیدم فعلاً تا نیم ساعت نباید این اطراف آفتابی بشه.

خندید و گفت: از دست تو کوروش!

\*\*\*

بی خیال نشسته بودم روی میل کنار نفس و داشتیم به رقص رمینا نگاه می کردیم. مثل نفس زیاد تو قید و بند حجاب نیست. فقط وقتی مهمونی برپا نیست حجابشو پیش من حفظ می کنه. ولی تو مهمونی نه. البته لباسای چندان بازی نمی پوشه. اما خب دختر راحتیه. البته سنگین و موقره. بعد از اینکه رقصش تموم شد به سمتمون اومد و گفت: مامان... عمو! امشب می خوام به اون پسری که ازش تعریف کردم معرفیتون کنم. زنگ زد گفت الانا میرسه.

-چیه؟ عاشق شدی؟

رمینا- اعمو از این شوخیا نداشتیما. من و عاشقی؟

-اگه راس میگی بهش بگو نمی خواد بیاد و برگرده خونه اش.

رمینا- ببین عمو داری اذیت می کنیا.

-چا خان نکن که اذیتت نکنم.

رمینا- مامان به این شوهرت یه چی بگو دیگه. همه اش منو مسخره می کنه.

نفس- ا کوروش دخترمو اذیت نکن دیگه.

-دختر خودمم هست. دوست دارم اذیتش کنم.

رمینا یه لبخند مهربون زد و گفت: من میرم سمت در که اگه اومد غریبگی نکنه.

-از الان داری پرروش می کنیا. نفس خانوم یاد بگیر. عشق به این می گن.

نفس- کوروش خان! انذار بگم کی بود که تو امریکا منو... .

داشت شوخی می کرد. اما نمی خواستم بچه ها از گذشته مون چیزی بیشتر از اونچه که بهشون گفته بودیم بفهمن. می خواست بگه من تو امریکا ولش کردم و اومدم ایران. واسه همین وسط حرفش پریدم و گفتم: خيله خب حالا. دهه!

بعد رومو کردم به رمینا و گفتم: تو برو عمو جون.

رمینا- میرم اما یادت باشه نداشتی مامان لوت بده. آب زیر گاه!

-بهت گفتم برو بچه پررو! سرتق...

رمینا خنده کنون از مون دور شد و رفت کنار در ایستاد و منتظر پسره موند. ما هم رومونو سمت جایگاه رقص برگردوندیم و باران و آرتینو باهم دیدیم که داشتن رمانتیک می رقصیدن. باران هم

عقایدش مثل رمینا بود. ما با عقاید خودمون زندگی می کردیم. البته من بی حجابیشونو تأیید نمی کردم. اما اونا خودشون مسئول اعتقاداتشون بودن. من و نفس تا جایی که می تونستیم همه مسائل و برایشون بازگو کردیم. تا هجده سالگی تحت کنترل ما بودن و از اینکارا نمی کردن. اما بعد از اون گذاشتیم خودشون تصمیم بگیرن.

نفس- به خیالشون ما نمی دونیم چی تو دلشونه.

- فکر می کنن خرفت شدیم. بابا تابلوئه همدیگرو دوست دارن.

نفس- اینا رو می بینم یاد جوونیا میفتنم.

- جوونیات با من یا با متین.

نفس آهی کشید و گفت: راستش متین. مگه میشه آرتینو دید و یاد متین نیفتاد؟

راست می گفت. جفت متین بود. اصلاً مو نمی زد.

- منم یاد وقتی میفتم که تو عروسی من و پرستو با متین رقصیدی. میخواستتم هردوتونو...

نفس- جان؟

اولین بار بود از اون روز حرف می زدم.

- هیچی بابا. بی خیال.

نفس خندید و گفت: پس حسودیت شده بود!

- یعنی تو نمی دونستی؟

نفس- با عرض معذرت اون موقع واسم مهم نبود.

- بله دیگه. متین بود. منو می خواستی چیکار؟

نفس- بس کن کوروش این حرفا رو. دیگه تموم شده.

- یعنی اگر متین شهید نشده بود الان تو با اون بودی و من...

آهی کشیدم و باقی حرفمو قورت دادم.

نفس- کوروش! تمومش کن.



-نه بذار یه چیز یو بهت بگم که خیلی وقته رو دلَم سنگینی می کنه . چرا بعد از اینکه فکر کردین من مُردم زود با متین ازدواج کردی و بعد از اینکه متین مرد دو سال طولش دادی تا با من باشی؟  
نفس-جوابتو میدم.ولی قول بده ناراحت نشی و خودتو واسم نگیری.

-باشه .بگو.

نفس- عشق واقعی من متین بود.حتی وقتی با تو نامزد بودم ،وقتی اون نگاهم می کرد...وقتی نگاهم می کردم...قلبم...تندتر میزد.

-پس مگه نمی گفتمی وقتی با یه نفرم، به نفر سومی فکر نمی کنم؟

نفس-آره...وقتی با تو بودم به اون فکر نمی کردم.مطمئن باش.می خواستم با تو باشم .نه با اون.کوروش جان!تعهد عشق هم میاره.نمی دونم چرا.اما آدم وقتی با یکی هست، دوست داره فقط با اون باشه.نمی دونم تو هم همین حسو با پرستو داشتی یا نه.اما ما خانوما اینجوری هستیم.عشق اون مرد که بهش تعهد دارم تو قلبم جا می گیره.این کار خداست.اما وقتی جدایی میفته...وقتی که پای مرگ وسط باشه، دوباره عشق آدم سروکله اش پیدا میشه .اون حسی که به تئودور داشتیم، اوایل به تو نداشتیم.اما خب وقتی باهات بودم دوستت داشتیم و تد رو فراموش کردم.به تو عشق ورزیدم.تو رفتی و تد شد متین.شد همه ی کس و کارم.رفیق تنهاییم.اون قدر آدم شده بود که داشتیم از خوشحالی غش می کردم.دوباره عشقتو تو قلبم زنده کردم.

با ناراحتی گفتم:الان چی؟هنوزم متینو دوست داری؟عشق واقعیت هنوزم اونه؟

نفس-کدوم ابله میگه نمیشه دوباره عاشق شد؟من عاشق تو شدم و عاشقت می مونم. متین شوهرم بود.خب هنوزم یه احساسی بهش دارم.ولی احساسم یه گوشه ی قلبم خاک خورده اس.دیگه نمیروم سمتش و بهش دامن نمیزنم.الان عاشق توأم .پس فکر کردی واسه چی می خواستم اون موقع ها جونتو از دست بردیا نجات بدم؟

بهش لبخند زدم.هرچی بود قبلاً شوهرش بود.نمی تونست یادش بره.منم از اول شرطشو مبنی براینکه توقع نداشته باشم که متینو دوست نداشته باشه، قبول کرده بودم.سرمو برگردوندم سمت جایگاه رقص و دیدم باران و آرتین نیستن.

-این دوتا باز کجا غیبشون زد؟

نفس-نترس بابا.کاری نمی کنن که پشیمون شن.من دختر و پسرمو خوب می شناسم.

-اما دیگه یکم که ممکنه شیطونی کنن.نه؟

نفس-یکم آره. ولی زیاد نه.

-پاشو برو دنبالشون. من اگر برم و بینم معاشقه می کنن بدجور عصبانی میشم و ممکنه ناراحتشون کنم. پاشو خانوم گلم.

نفس-کوروش بس کن. از این کارا نمی کنن. مطمئن باش. اگرم بخوان وجدانشون نمیداره.

باران

داشتیم می رقصیدیم. خاله نفس و بابا داشتن به ما نگاه می کردن. من و آرتین وقتی دبیرستان بودیم بهم علاقه مند شدیم. من اول دبیرستان بودم و اون سوم بود. فنچ بودیم. اما خب عاشق شدیم دیگه. جرمه مگه؟ من و آرتین داشتیم تانگو می رقصیدیم. درسته خاله و بابا رقص بلد نبودن اما ما رفتیم و یاد گرفتیم. آرتین استعدادش خوبه تو رقص. از من بهتره. خاله نفس می گفت باباشم عالی می رقصید. خب آرتین هم به باباش رفته دیگه. بابام همیشه به آرتین میگه: چشم ندارم تورو بینم. عینهو متینی. وقتی می بینمت می خوام خفت کنم پسر!

خب البته صددرصد به شوخی میگه و بعدش همه مون می خندیم. آرتین یه بار به بابام گفت: عمو! چرا انقدر از بابای من کینه داری؟ خب اون زودتر با مامانم ازدواج کرد دیگه. میخواستی یکم زرنگ باشی.

اما بابام آه کشید و گفت: کینه ای نیست. بابات پاک از دنیا رفت و منم خیلی ناراحت شدم از مرگش. اما یه چیزایی هست که شما نمی دونین.

بابام و خاله نفس همیشه یه چیزو از ما پنهون میکنن. همیشه گذشته شونو توی هاله ای از ابهام واسمون تعریف کردن. مثلاً خاله نفس می گفت: با تد بهم زدم و اومدم ایران. وقتی برگشتم امریکا با تد که شده بود متین ازدواج کردم.

ماهیم می گفتیم آخه چرا اینجوری؟ چجوری یهو داستان عوض شد. اما نه خاله و نه بابام بهمون چیزی نمی گفتن. من خیلی کنجکاوام. باید یجوری از داستان سر در بیارم.

-آرتین؟

آرتین-ها؟

-هان نه بله! بی ادب

آرتین-خیله خب. بله؟

-میگم من به نقشه ای دارم.

آرتین-چی؟

-بیا بریم بهت بگم.

برگشتم دیدم خاله و بابا غرق صحبتن و حواسشون به ما نیست. دست آرتین و گرفتم و رفتیم بالا وقتی رسیدیم به بالا که کاملاً خلوت بود، آرتین از پشت دستامو گرفت و منو هل داد سمت دیوار. کمرم محکم خورد به دیوار.

-چته آرتین؟ باز زد به سرت و وحشی شدی؟

دو دستشو کنار صورتم به دیوار تکیه داد. سمتم خم شد.

آرتین-تا تو اسمشو چی بذاری. به نظرت این یعنی وحشی بازی یا...!

حرفو کامل نزد.

-یا...؟

آرتین-تو حرفمو کامل کن.

می دونم منظورش چیه. بی شرف یه بارم حرف از عشق و عاشقی نزده. گرچه گفته می خوام باهات ازدواج کنم. اما هیچ وقت نگفته دوستت دارم. منم عمراً تا خودش نگه لب وا نمی کنم. اول اون باید بگه.

-یا خربازی؟

اخم کرد و خندید و گفت: باز تو بی ادب شدی؟

-تا تو اسمشو چی بذاری؟

آرتین-بین داری تقرب می کنیا. نداشتیما.

-بین چجوری حواسمو پرت کردی. واسه چی چیز دیگه آوردمت بالا.

دستشو لای موهام کرد و گفت: اینجا موهات بهم ریخته. بذار درست کنم.

اما در حقیقت داشتم موهامو نوازش می کرد. چقدر مغروره. آه!

-تموم نشد؟

آرتین - چرا! بگو.

- خاله و بابا یه چیزی تو گذشته شون هست که به ما نمی گن.

آرتین - خب؟

- خب نداره. بیا بریم اتاقشونو سراز کارشون دربیاریم.

آرتین - باران منم بدجور تو کار این دوتا موندم. یه چیزی هست که به ما نمیگن.

- میای بریم؟

آرتین - آخه... یه وقت می فهمن.

- نه نمی فهمن. بیا بریم دیگه.

آرتین چشمکی زد و دستمو گرفت و منو برد به سمت اتاق بابا و خاله. خودش از من مشتاق تر بود.

آرتین

- خب! از کجا شروع کنیم؟

باران - تو کمدم بابامو بگرد... منم واسه خاله رو می گردم.

شروع کردیم به گشتن. اما هیچی نبود جز لباس و وسایل شخصی. همه جا رو گشتیم اما هیچ چیز

مشکوک نبود. وقتی که عسلی کنار تختو گشتم و هیچی پیدا نکردم، از خستگی ولو شدم روی

زمین و به تخت تکیه دادم. باران اومد رو به روم نشست و گفت: چی شد؟

- هیچی نبود.

باران - منم هیچ مورد مشکوکی ندیدم.

- من مطمئنم یه ماجرای هست. مطمئنم.

یه صدایی از بیرون اومد. داشتن به در اتاق نزدیک می شدن.

- باران قل بخور زیر تخت. یکی داره میاد.

باران سری خودشو جمع و جور کرد و رفت زیر تخت و منم پشت بندم رفتم.

باران - آخ!

- چی شد؟

باران-دستم خورد به چیزی درد گرفت.

دیدم یه چیزی شبیه صندوق کنار بارانه.لبخند زدم و آروم گفتم:پیداش کردیم.

در باز شد. چون صندوق خیلی بزرگ بود ، من و باران تقریباً تنگ هم بودیم و هیچ فاصله ای بینمون نبود.یکی نشست روی تخت.صداش اومد.مامانم بود.

نفس-یه جایی همین دور و بران.نگران نباش.

کوروش-بابا اینا جوونن.یه وقت یه کاری می کنن پشیمونی به بار میارنا.

نفس-من آرتین و بارانو خوب می شناسم.عاشقن اما کم عقل نیستن.

من و باران با چشمای گرد شده به هم نگاه کردیم.یعنی اونا فهمیده بودن ما عاشق همیم!عجب.

عمو هم نشست روی تخت.پاهاشون رو به روی صورت من از تخت آویزون بود.

کوروش-یاد خودمون افتادم نفس!

نفس-چطور؟

کوروش-اون شب که بعد از دو سال بهت گفتم باهام ازدواج کن یادته؟دیوونه شده بودم.تو هم

که ترس ورت داشته بود چجوری!هی می گفتی ولم کن کوروش...خواهش می کنم ولم کن.

نفس-وای آره.داشتیم سکنه می کردم.آخه تا حالا تورو اونجوری ندیده بودم.

کوروش-متینم اینجوری بود؟

نفس-وای کوروش ول کن دیگه.دوباره ناراحتی پیش میاد.

کوروش-نه.اینبار قول میدم ناراحت نشم.

نفس-متین از تو خیلی رمانتیک تر بود.

کوروش-مگه چیکار می کرد؟

نفس-یه روز رفت وسط سکوی دانشگاه و داد زد من عاشق نفس ارسطو هستم.داشتیم از خجالت آب میشدم.

کوروش-آره.می دیدم خیلی رمانتیک میشد گاهی اوقات.مخصوصاً وقتی فهمید دارین بچه دار

میشین وسط بیمارستان تورو بوس کرد.جلوی اون همه آدم!

نفس-بس کن کوروش.

کوروش-یادش میفتی دلت تنگ میشه؟

نفس-کوروش؟

کوروش-باشه...باشه.این بحث تمومه.

مکت کرد و ادامه داد:نفس! راستش می خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

نفس-چی؟

کوروش-اون...اون مرتیکه...بردیا؛ هفته دیگه آزاد میشه.

مامانم دستپاچه شد و گریه اش گرفت و با همون گریه گفت:چی؟...مگه حبسش تموم شده؟حالا

چیکار کنیم؟بیا...بیا بریم خارج از کشور...کوروش...کوروش...!

کوروش-نترس نفسم!هیچی نمیشه.من مواظبتم.تو نت نوشته بود هفته دیگه یکشنبه آزاد میشه.

نفس-نه کوروش!اون مارو پیدا می کنه.من...من می دونم اون حرومزاده حالا حالاها دست از سر

من بدبخت برنمیداره.

کوروش-عشقم گفتم من مواظبتم دیگه.هیچی نمیشه.

نفس-اما من مطمئنم اون...!

کوروش-بس کن دیگه.بهت نگفتم که اینجوری بترسی.حالا پاشو بریم پیش مهمونا.

رفتن و ما از زیر تخت اومدیم بیرون.

-اونا می دونن ما باهمیم.دیدی چی گفتن؟

باران-آره.خیالم راحت شد. اما متوجه شدی داشتن راجع به یه مرد حرف میزدن؟

-آره.مامانم خیلی ترسیده بود. یعنی اون کیه که مامانم انقدر ازش می ترسه؟

باران-بابام گفت تو نت دیده که آزاد میشه.میریم هیستوری شو میبینیم.اما الان بیا این صندوقچه

رو بکشیم بیرون.

صندوقچه رو کشیدیم بیرون.درشو باز کردیم.توش پر از وسایلی بود که خاک گرفته بودن.پنج تا

حلقه...یه دفتر چه...یکسری لباس...یه آلبوم.

باران-اون حلقه ها احتمالاً مال مامان و باباهامونن.

-اما اینا که پنج تان.

باران-یکیش واسه بابامه...یکیش واسه مامانم...یکیش واسه خاله...یکیش واسه بابات...اما این یکی دیگه چیه؟

حلقه ها رو گرفتیم دستمون و نگاهشون کردیم.زیر رینگ یکیشون حک شده بود:کوروش!

باران-آها.اینو بابام واسه خاله گرفته؟

-اما مامانم که الان یه حلقه دیگه دستشه.

نفهمیدیم جریان از چه قراره.آلبومو برداشتم و بازش کردم.

-باران اینا رو ببین.مامانم و بابامن.

عکسارو با دقت نگاه کردیم.اولین عکس مامانم و بابام توی دانشگاه بودن و داشتن می خندیدن.

باران-تاحالا این عکسارو از خاله و بابات ندیده بودم.فقط همون عکساییه که توی خونه ی خاله است و دیدم.اونم خیلی وقت پیش.آخرین بار ۴ سال پیش بود دیدم.

آرتین-منم ندیده بودم.

دومین عکس مامانم و بابام توی یه رستوران بودن و داشتن غذا می خوردن.

باران-وای خاله اینجا چقدر نازه.همونه بابات و بابام تو کفش بودن دیگه.

چندتا عکس دیگه شون هم بود که همه شون قشنگ بودن.ورق زدم.

اولین عکس یه عکس خونوادگی بود.مامانم و بابام و پدر بزرگ و مادربزرگم و یه زن و مرد و یه پسر جوون دیگه.

-این سه تا کین؟

بابام دستشو دور گردن اون پسر جوون حلقه کرده بود.

باران-نکنه خونواده ی پدریتن؟

-آره.احتمالاً!

دومین عکس یه عکس تکی از بابام بود که توش خیلی خوشتیپ بود.

باران - خیلی شبیه باباتیا. خیلی خوشتیپ بود بابات.

- منظورت اینه منم خوشتیپیم؟

باران - نخ - ییرم! قیافه تو گفتم.

دختره ی مارموزی. من که می دونم دوستم داری.

سومین عکس هم یه عکس تکی از مادرم بود.

باران سوتی کشید و گفت: او! عجب فیس خفنی داشت. البته الانم خیلی خوشگله ها ماشاا... .

دوباره چند تا عکس هم دیدیم که چیزی خاصی نداشتن. ورق چهارم آلبوم بودیم که به یه عکس برخوردیم.

- باران دقت کن. مگه مامانم نگفت وقتی برگشت امریکا با بابام ازدواج کرد؟ اینجا ایرانه.

بابام و مامانم و عمه ی باران و عمو کوروش توی جاده چالوس بودن. مامانم و عمو کوروش کنار هم ایستاده بودن و لبخند میزدن. بابام کنار عمه ی باران بود و از پشت بغلش کرده بود.

باران - بابای تو... با عمه ی من؟ بابای من با مامان تو؟ یعنی چی؟

- این یعنی مامان من قبل از ازدواج با بابام با عمو کوروش بوده و بابام با عمه ی تو بوده. یعنی چی؟

دیگه عکس خاصی ندیدیم. ورق زدم. یه عکس از عمو کوروش و مامانم دیدم که زیرش با دست نوشته بودن "نامزدیمون" و تاریخ زده بودن. توی یه فرودگاه بودن و دست همو گرفته بودن.

باران - آرتین! تاریخشو ببین. واسه سال هفتاده. دست همو هم گرفتن. اما مامانم و بابام که سال ۷۵ با هم ازدواج کردن. مامانم سال ۷۱ با بابات ازدواج کردن. مامان و بابای منم همینطور.

با عجله عکسو از آلبوم کشیدم بیرون. داشتم با دقت نگاهش می کردم. باران که رو به روی من نشسته بود پشت عکسو دید و گفت: اینجارو!

عکسو برگردوندم. نوشته شده بود:

"کوروش! با رفتنت به اون دنیا، برای دومین بار منو ترک کردی. اولی وقتی بود که منو با بردیا تنها گذاشتی و اینبار منو با تنهایی، تنها گذاشتی. خداحافظ عشق دوران نوجوانی ام. نفس"



باران- یعنی چی با رفتنت به اون دنیا تنهام گذاشتی؟ یعنی بابای من دور از جوشن مرده بود و دوباره زنده شده؟

عکس و گذاشتم سرجاش و آلبومو ورق زدم. اینبار مامانم با یه لباس سفید کنار بابام بود و دسته گل دستش بود.

-یه چیزایی داره دستگیرم میشه. مامان من از امریکا میاد ایران و با عمو کوروش نامزد می کنه و بعدش عمو کوروش می میره و مامانم با بابام ازدواج می کنه.

باران- آخه بابام اگر مرده بود الان چجوری زنده است؟

-اونشو دیگه نمی دونم. یه چیز دیگه هم هست. این بردیا کیه؟!

باران- میگم نکنه همون مردیه که داشتن راجع بهش صحبت می کردن؟

-آره... آره. عمو کوروش گفت بردیا!

دیگه عکس خاصی نبود و هرچی بود عکس از مامان و بابام بود. آلبومو بستم. رفتم پای کامپیوتر عمو کوروش. باران هم بالای سرم بود. تاریخچه رو باز کردم و چشمم افتاد به صفحه مورد نظر که نوشته بود: زندانی ب. الف پس از سپری کردن حبس به جرائم مختلف...

دیگه باقیشو نخوندم و روش کلیک کردم و صفحه ای برام باز شد که نوشته بود: "زندانی ب. الف پس از سپری کردن حبس به جرائم مختلف از جمله جعل مدارک و اقدام به تجاوز هفته ی دیگر آزاد میشود. طبق مدارک، این مرد بیست و سه سال پیش؛ داستان عاشقانه ای با یک دختر داشت که به خواستگای او می رود و در روز خواستگاری دختر متوجه می شود که یک زن از ب. الف فرزندی نامشروع را باردار است. به همین دلیل او را رها می کند و به او می گوید که باید مسئولیت آن زن و بچه اش را بپذیرد. پسر التماس می کند و می گوید که خرج زندگی آنها را می دهد. اما ازدواج با زنی که از او باردار است را هرگز نمی پذیرد. دختر که ن. الف نام داشت، او را رها کرده و می گوید که حاضر نیست با آدمی چون او زندگی کند. به همین ترتیب پسر اقدام به اسید پاشی روی آن دختر می کند که البته دختر به دست پسرعمویش نجات می یابد و اسیدی روی او ریخته نمی شود. ب. الف به جرم اقدام به اسید پاشی به پنج سال حبس محکوم می شود. اما این پایان داستان نبود. بعد از پنج سال که از زندان آزاد می شود، با همان دختر که آن زمان بیوه شده بود و قصد ازدواج با همان پسرعموی قهرمان خود را داشت، تصادف می کند. چون کسی اطراف آن خیابان نبود آن زن را می دزد و به یک ویلا در دماوند می برد. زن فراموشی گرفته بود. به همین دلیل ب. الف به او می گوید که همسرش است. ن. الف باور نمی کند و می خواهد مدارک ازدواجشان را

ببیند.مرد به همراه یکی از دوستانش سریع مدارک را جعل می کند و به زن نشان می دهد و زن هم باور می کند.بعد از فریب آن زن، توانست با او رابطه ی زناشویی برقرار کند.اما پسرعموی زن آنها را به طرز معجزه آسایی پیدا می کند و آن مرد را به کمک دوست جوانش با طناب به صندلی می بندد.وقتی مشغول صحبت با دخترعموی خود بود که دیگر با دیدن پسرعمویش حافظه اش برگشته بود.ب.الف دوست جوان پسرعمو را به طریقی فریب می دهد و دستان خود را باز می کند و با اسلحه زن را وادار می کند که پسر جوان را در پذیرایی منزل و پسرعموی خود را در اتاق خواب با طناب به صندلی ببندد. زن را تهدید می کند که اگر نگذارد جلوی چشم پسرعمویش به او تجاوز کند،پسرعمویش را می کشد.اما درست در لحظه ای که قصد داشت اقدام به تجاوز کند،مأمورین نیروی انتظامی سر می رسند و او را به خود می برند.در لحظه ی اعدام،طناب دار روی خوش به این مرد هوسران نشان می دهد و مرد به زمین می افتد.هفته ی دیگر مدت حبس او به دلیل جعل مدارک و... "

-وای خدا! ن.الف...نفس ارسطو...پسرعموش...عمو کوروش...ب.الف...بردیا!

باران-این مسئله خیلی مهمه.بیچاره خاله نفس!

-مرتیکه ی کثافت.واسه همین مامانم اونقدر ازش می ترسه.

باران-آرتین یه وقت به روشن نیاریا.ممکنه ناراحت بشن.

-خودم عقلم میرسه بابا.

باران-خاله نفس هم کم خاطر خواه نداشته ها.

-من هنوز گیجم.نمی فهمم.همه چیو قاطی کردم.

رمینا

بالاخره آقا اومد.یه دسته گل با رزهای صورتی که دورشونو با پارچه ساتن شیری بسته بودن دستش بود.اولش که وارد شد غریبی کرد و من به سرعت رفتم سمتش.

رمینا-سلام.خوش اومدی.

سهیل-سلام عزیزم.ممنون.

دسته گل رو به سمتم گرفت و گفت:بفرمایید.

دسته گل رو گرفتیم و با شور و شوق گفتیم:وای چقدر قشنگه.ممنونم سهیل.

سهیل به لبخند قشنگ تحویل داد و گفت: خواهش می کنم. قابل تورو نداره.

بهش لبخند زدم. پسر خوب و نجیبیه. به سر چرخوندم و دیدم مامان و عمو دارن از پله ها میان پایین. وقتی رسیدن، دستمو دور بازوی سهیل حلقه کردم و گفتم: بیا بریم به مامان و بابام معرفیت کنم.

با هم راه افتادیم به سمتشون. مامان و عمو مشغول صحبت بودن و قیافه شون فوق جدی بود. انگار از یه چیزی ناراحت بودن. رسیدیم بهشون.

-مامان...عمو!

نفس

به سمت صدا برگشتیم. رمینا بود و ...نه! اون...اون...اون بردیا بود.

رمینا-مامان حالت خوبه؟

کورووش-رمینا این آقا کی هستن؟

رمینا-خب...خب من میخوام شما رو با سهیل آشنا کنم. ایشون سهیل هستن.

سهیل-سلام.

-س...س...سهیل؟

سهیل-بله. اسم من سهیله. خانوم حالتون خوبه؟

نفس راحتی کشیدم. اون که امکان نداشت بردیا باشه. نمیشد که به اون جوونی مونده

باشه. اسمش سهیل بود. اما چهره اش با بردیا مو نمیزد.

-سلام پسر. من خوبم. ببخشید. شما رو با یکی دیگه اشتباه گرفته بودم.

کورووش-سلام سهیل جان. راستش منم شما رو اشتباه گرفته بودم. خیلی شباهت عجیبی دارین.

رمینا-جداً؟ با کی اشتباه گرفته بودین اونوقت؟

کورووش-دختر کم فضولی کن.

بعد شونه ی سهیل رو گرفت و اونو به سمت مبل ها برد و گفت: بفرما بشین پسر.

همه مون نشستیم. کورووش دم گوشم گفت: دیدی شباهتو؟

-آره. خیلی عجیبه.

کوروبش-میگم نکنه...نکنه که این پسر همون... .

رمینا-به ما هم بگین خب. چرا درگوشی؟

-رمینا از سهیل جان پذیرایی کن. میوه...شیرینی!

بعد رو کردم به کارگر و گفتم: چهارتا شربت بیارین لطفاً!

رمینا داشت واسه سهیل میوه و شیرینی میذاشت. درگوش کوروبش گفتم: چی می خواستی بگی؟

کوروبش-میگم نکنه این نسبتی به بردیا داشته باشه؟!

-مثلاً چه نسبتی؟

کوروبش-شاید...شاید پسرشه.

-چی؟ مگه بچه ی بردیا پسره؟

کوروبش-آره! اما اسمشو نمی دونم. میگم شاید این سهیل...پسر اون باشه.

-پسرم؟ سهیل جان میشه فامیلیتو بگی؟

سهیل که پسر نجیبی بود نگاهشو به زمین انداخت و گفت: سهیل الهی هستم.

ناخودآگاه با دستم زدم به صورتم و گفتم: خاک بر سرم. خودشه.

سهیل-بله؟ خود کی؟

رمینا-مامان جان حالت خوبه؟ سهیل معلومه خودشه دیگه. انتظار داشتی عمه ی من باشه؟

کوروبشو یه نگاه کردم. اونم بهت زده شده بود. از من بیشتر! با کنجکاوی پرسیدم: اسم پدرت...اسم

پدرت چیه؟

سهیل-اسمشون بردیا ست.

کوروبش داد زد: بردیا؟ تو پسر بردیا هستی؟

مهمونی شلوغ بود و هیچ کس متوجه فریاد کوروبش نشد؛ البته بجز خودمون.

رمینا-شما بابای سهیل رو میشناسین؟

سهیل-پدر منو می شناسین؟

من و کوروش به هم نگاه کردیم. من دستپاچه بودم و کوروش از چشماش خون می چکید.

کوروش - پسر من میتونم تنها باهات صحبت کنم؟

سهیل نگاهی متعجب به رمینا انداخت و گفت: البته!

بردش بالا به اتاق خودمون.

باران

-وای دوباره دارن میان. بدو بریم زیر تخت.

باهم رفتیم زیر تخت. اینبار دوتا مرد وارد اتاق شده بودن. یکیش بابام بود و یکیش هم نمی شناختیم. نشستن روی تخت.

کوروش - نمی خواستم جلوی رمینا راجع به این مسئله باهات صحبت کنم.

سهیل - چه مسئله ای؟

کوروش - گفتم پسر بردیا هستی. آره؟

من و آرتین یه نگاه بهم انداختیم و دهنمون از تعجب باز شد.

سهیل - بله. شما پدر منو از کجا می شناسین؟

بابام بلند شد و رو به روی پسر بردیا ایستاد.

کوروش - بابات گفت که رد ما رو بگیری و بیای سراغ رمینا؟ آره

سهیل - ببخشید؟ متوجه منظورتون نمیشم.

بابام داد زد: دروغ نگو! اون بابای هفت خطت بهت گفت رمینا رو خر کنی و به خاک سیاهش بشونی. واسه من فیلم بازی نکن.

سهیل - آقا لطفاً در مورد پدر من درست صحبت کنید. در ضمن من چندین ساله با پدرم حرف نزدم. اصلاً پدر من واسه چی باید یه همچین درخواستی از من بکنه؟

کوروش - پدر محترم جنابعالی زندگی مارو به خاک سیاه نشونده. اون وقت من در موردش درست صحبت کنم؟ هه!

سهیل - مگه بابام چیکار کرده با شما؟

کوروش-همون کاری که داشتن بخاطرش اعدامش می کردن. یعنی تو نمی دونی؟

سهیل-چی؟ بابای منو... داشتن اعدام می کردن؟

کوروش-نکنه از اینم خبر نداشتی؟ پس فکر کردی واسه چی ۱۸ سال زندانه؟

سهیل-بابای من زندانه؟ نه... نه... اون... اون فرانسه اس!

بابام یه خنده ی عصبی کرد و گفت: چی؟ فرانسه؟ کی اینو بهت گفته؟

سهیل-خودش... خودش ده سال پیش بهم زنگ زد و گفت.

کوروش- ده سال پیش... آره وقتی کالر آیدی نبود! وگرنه حتماً می فهمیدی که توی زندانه... نه تو فرانسه!

سهیل-نه! بابای من فرانسه است. هفته ی دیگه می خواد برگرده. دوستش برامون پیغام آورد.

کوروش- غلط کرده. هفته ی دیگه حبسش تموم میشه. بهت چاخان گفتن. گولت زدن.

سهیل-اما آخه پدر من واسه چی باید زندان باشه؟ به چه جرمی؟

کوروش-به چه جرمی؟ به جرم... .

سهیل-چرا جواب نمیدین؟ به چه جرم چی؟

کوروش-زن منو دیدی؟ دیدی چجوری با دیدنت تنش لرزید؟

سهیل-بله! اما این چه ربطی به... .

کوروش-صبر کن حرفم تموم شه.

بابام نشست روی تخت و با لحن ملایم تر و حزن انگیزی داستانو برای سهیل تعریف کرد و در

ادامه اش گفت: بابای تو... یه همچین آدمیه. بشناسش.

سهیل-بابای من همه ی این کارا رو کرده؟ اون اینکارا رو کرده؟

کوروش-آره. پدر تو آدم فاسدیه. بشناسش. طرفشو بگیر. از ما دور نگهش دار. البته اگر می خوای به رمینا برسی.

سهیل-بابای من، با مادرم ازدواج کرده بود و اومد خواستگاری نفس خانوم؟

کوروش-ازدواج؟

سهیل-آره. چرا من و مادرم ول کرد و اومد خواستگاری؟

کوروش-اینا رو نمی خوام بگم که ناراحت بشی. اینا رو میگم که اون بردیای عوضی رو خوب بشناسی. بابای تو با مادرت ازدواج نکرده.

سهیل-چی؟ یعنی چی که ازدواج نکرده؟

کوروش-مادر تو یه دختر روستایی ساده بود. خدمتکار بابات بود. باباتم اونو فریب داد و مادرت تورو باردار شد.

سهیل-پس واسه همین همیشه سر مادرم فریاد می کشید. واسه همین تا می دیدش شروع می کرد به کتک زدنش و می گفت تو زندگیمو تباه کردی. چون مادرم مانع رسیدن اون به عشقش شده بود. می دونستم یه چیزی این وسط مشکوکه.

کوروش-حالا پدرتو شناختی؟ دیدی که چجوری مادر پاک و نجیب تورو گول زد؟ من مادرتو دیدم. خیلی نجیب و پاکه.

سهیل-مادر من یه فرشته است.

کوروش-هم مادرتو... و هم مارو از پدرت دور نگه دار. اون عوضی همه رو بدبخت می کنه. خوشی همه مونو می گیره. نه اینکه ازش بترسم. نه! اما می دونم حتماً یه نقشه ای داره. می دونم بالاخره یه کاری می کنه.

سهیل-خود منم از پدرم دل خوشی ندارم... بخاطر رفتارایی که با مادرم می کرد. اون موقع بچه بودم و حالیم نبود. بهم می گفت دارم با مامانت شوخی می کنم. اما بزرگتر که شدم فهمیدم هیچ آدمی با زنش همچین شوخیایی نمی کنه. الان که اینا رو گفتین... نمی دونم. ولی در کل ازش نا امید شدم.

کوروش-اینایی که بهت گفتم... نه رمینا و نه هیچ کس دیگه ای نباید بفهمه. مادرت ما رو میشناسه و خودش از ماجرا خبر داره. ولی به اون نگو که اینا رو می دونی. شاید ناراحت بشه.

سهیل-آه! اینکه یه ولد زنا باشی اصلاً خوب نیست!

کوروش-اینو بهت نگفتم که از خودت بدت بیاد. تو تقصیری نداری.

سهیل-شاید رمینا با فهمیدن اینکه من... من یه ولد زنا هستم... پشیمون بشه که با من ازدواج کنه.

کوروش-راستش رمینا هم...اونم مثل توئه.درست نیست پشت سر مُرده حرف زد...اما پدر اونم قبل از مسلمون شدنش اون بچه رو بوجود آورد!

دوباره من و آرتین با تعجب به هم نگاه کردیم.یعنی رمینا هم...!؟

سهیل-اما خود رمینا می گفت که زن قبلی باباش اونو گذاشته جلوی در...!

کوروش-رمینا چیزی نمیدونه.تو هم به روش نیار.

سهیل-پس یعنی من و رمینا مثل همیم؟

کوروش-اشتباه پدرای شما ربطی به شما نداره.شما دو تا انسان هستین که اعتقادات خودتون رو دارین.شما مقصر این ماجرا نیستین پسرم.شما هم مثل همه ی آدمای دیگه هستین.

سهیل-راستش اولش از خودم و آینده ی رابطم با رمینا ناامید شدم.اما حالا که اینو فهمیدم به خودم امیدوار شدم.

کوروش-به رمینا چه حسی داری؟

پسر بردیا جواب نداد.

کوروش-چرا سرتو انداختی پایین؟اگر دوستش داری سرتو بگیر بالا و با پررویی تمام بگو دوستش داری.چه ایرادی داره؟من عشقو خوب می فهمم.

سهیل-دوستش دارم.از خودم بیشتر.

کوروش-به خودشم گفتمی؟

سهیل-بله...گفتم!

کوروش-نه خوشم اومد.اونقدرها هم خجالتی نیستی!پس حالا که دوستش داری نه از خودت و نه از گذشته ات چیزی بهش بگو و نه از گذشته ای که ما با پدرت داشتیم.باشه؟

سهیل-چشم آقای ارسطو.

کوروش-یه چیز دیگه هم هست.چجوری می خوام باهاش ازدواج کنی؟ما نمی خوایم پدرت پاش دوباره به زندگی ما باز بشه!

سهیل-بهش نمیگم.

کوروش-اما اون بالاخره می فهمه...و مطمئن باش به رمینا هم صدمه میزنه.



سهیل-خونه رو می فروشیم و از اونجا میریم.نمیدارم دستش بهمون برسه.نمیدارم به رمینا آسیبی بزنه.اون از همه چیز واسم مهم تره.

کوروش-کجا زندگی می کنی؟من مشاور املاک آشنا دارم که سریع توی این یه هفته ی باقیمونده کار تو راه بندازه!

سهیل-دماوندیم.

کوروش-دماوند؟خیابون...کوچه...پلاک...؟

سهیل-بله.شما از کجا...؟

کوروش-نفسو که دزدید بردش همونجا!

سهیل-که اینطور.پس خونه ی مادر منو هم آلوده کرده!

کوروش-پاش به جایی میرسه،کثافت هم باهاش وارد همونجا میشه.

سهیل-آشنا تون می تونن خونه رو بفروشش؟

کوروش-آره.بهش فردا خبر میدم.سریع واستون یه خونه همینجاها پیدا می کنه و اونو میفروشه.

سهیل-ممنونم.ولی رستوران چی میشه؟من با اون زندگیمو می چرخونم.

کوروش-اون که به اسم خودشه همیشه کاریش کرد.

سهیل-نه.اونجا به اسم منه.خودش به اسمم زده.

کوروش-عالی شد.پس اونم می تونی بفروشی و تا کار و کاسبی واسه خودت ردیف کنی، می تونی بیای شرکت من مشغول بشی.یا تولیدی نفس!هرجا که خودت راحتی.رمینا که توی تولیدی کار می کنه.حالا خودت هرجا رو که دوست داری انتخاب کن.

سهیل-نه...به شما زحمت نمیدم.خودم...خودم یه کاری جور می کنم.

کوروش-تعارف نکن.اگر می خوای پیش رمینا باشی برو تولیدی.اگر نه که من در خدمتم.

سهیل-ممنونم.لطف می کنید.

\*\*\*

فصل نهم

بردیا

هرچی گشتم نتونستم جای سهیل و آسیه رو پیدا کنم. رستورانم فروختن. اما جای نفس و کوروش خوب بدم. چندین ساله از طریق یکی از افرادم دنبالشونم و ماه پیش اونارو پیدا کردم. الان جلوی خونه شونم. همین دیروز از زندان آزاد شدم. یه پسر و دختر دارن وارد خونه ی خرابشده شون میشن. پسره جفت اون تئودور لعنتیه. یعنی پسرشه؟ اون دختره هم خوشگله. ولی نمی شناسمش. اونا اهمیتی ندارن. مهم نفسه. من باید نفسو بینم. اونه که برام مهمه. همچین که پاشو از در بذاره بیرون میرم سراغش. یه ماشین جلوی در خونه شون پارک کرد. یه ۲۰۶ قرمزهی! اونا آسیه و سهیلن. اما اینجا چیکار می کنن؟ از ماشین پیاده شدن و با یه دسته گل و شیرینی رفتن تو. یعنی دارن میرن خواستگاری؟ از کی؟ باید بدونم توی اون خراب شده چه خبره؟

رمینا

-کجا بودین ور پریده ها؟

باران-بابا این آرتین ماشینش خراب شد وسط راه. مجبور شدیم بدیم دست مکانیک و با خط یازده بیایم.

-مرده شور تو بیرن آرتین با اون ماشینت. الان سهیل و مامانش میرسن.

آرتین-حالا مطمئن می خوای با سهیل ازدواج کنی؟

-چقدر تو خنگی پسر! معلومه که مطمئنم. تو که ندیدیش.

صدای آیفون بلند شد.

-اوه اوه! اومدن. بدوبین لباس پوشین و زود بیاین پایین. لیلی مجنون بازی در نیارینا. زودی بیاین.

باران-باشه بابا. کشتی مارو!

تا خواستم برم سمت آیفون مامانم زودتر رفت و درو باز کرد.

سهیل

وارد خونه شون شدیم. نفس خانوم و آقا کوروش اومدن جلوی درو بهمون خوشامد گفتن. پس عشقم کجاست؟ دلم وانش تنگ شده! می خوام بینمش.

نفس-سلام. خوش اومدین

کوروش-سلام. خوش اومدین.

آسیه-س...س...سلام. آقا کوروش. نفس خانوم.

کوروش-آسیه خانوم. بفرمایید.

نفس-بفرمایید آسیه خانوم.

قبلاً به مادرم راجع به اون قضیه گفته بودم. البته بجز اینکه من می دونم با پدرم ازدواج نکرده.  
رمینا کمی جلوتر ایستاده بود و با دیدن ما یه لبخند خوشگل نشست روی لبش. جلو اومد و با مادرم دست داد و گفت: سلام. خوش اومدین.

آسیه-سلام دخترم. مرسی عزیزم.

یه چشمک یواشکی بهش زد و گفتم: سلام. ممنون.

رفتیم تو و نشستیم. یه دختر و پسر جوون از طبقه بالا به سمتمون اومدن و سلام دادن و بهمون دست دادن.

رمینا-برادرم آرتین...ایشونم دختر عمو کوروشمه. باران... خواهرم.

نشستن کنار هم. نفس خانوم از آشپزخونه واسمون چای آورد و تعارف کرد. ما هم برداشتیم. یکهو صدای آیفون بلند شد.

رمینا زود بلند شد و سمت آیفون رفت و درو باز کرد.

نفس-کی بود رمینا جان؟

رمینا-گفتن پدر سهیل هستن!

همه با تعجب برگشتیم و به در چشم دوختیم. بابام اونجا چیکار می کرد؟ من که به اون هیچی نگفتم و ازش دوری می کنم!

کوروش-سهیل مگه تو به من یه قولی ندادی؟

-آقا کوروش بخدا من بی خبرم. اصلاً نمی دونم چجوری پیداش شده!

آسیه-ما...ما میریم. بعداً مزاحمتون میشیم.

رمینا با تعجب به ما نگاه می کرد. نگاهم نکن. هیچی نمی تونم بهت بگم. مجبورم.

بلند شدیم و سریع به سمت در رفتیم. اما دیگه دیر شده بود. پدرم رسیده بود و داشت مارو نگاه می کرد.

بردیا- به به می بینم که بدون من اومدین خواستگاری!

-بابا... شما اینجا چیکار می کنی؟

بابام نگاه بدی به نفس خانوم و آقا کوروش انداخت که پشت سر ما بودن و داشتن تو جاشون می لرزیدن. نفس خانوم از شدت ترس و آقا کوروش از روی عصبانیت به رمینا نگاهی انداختم. داشت با تعجب به من و بابام نگاه می کرد.

بردیا- دیدم اومدین خواستگاری. گفتم منم پیام بد کردم؟

رمینا- سهیل بابا تونن؟ چقدر شبیهین بهم!

بردیا- چرا وایسادی اینجا؟ بریم بشینیم.

اومد از کنارمون رد شد و به نفس خانوم و آقا کوروش که رسید، یه چیزی زیر لب بهشون گفت و اونا با خشم و عصبانیت به اون نگاه کردن.

نفس

کنارمون ایستاد و بهمون گفت: گفتم که تا عمر دارم از نفس دست نمیکشم. نگفتم؟

هنوزم مثل جوونیاش بود. فقط یکم موهای سرش خاکستری شده بود. وگرنه نگاه هیزشو هنوز حفظ کرده بود.

رفت و بدون اینکه منتظر کسی وایسه روی مبلا نشست. رمینا هم بی خبر از همه جا دنبالش راه افتاد.

رمینا- چرا وایسادی. خب بفرمایید بشینید دیگه.

اون نباید چیزی می فهمید. واسه همین رفتیم و کنارش نشستیم.

آرتین

این همون بردیای کثافت بود. همون که مامانم اذیت کرده بود. مامانم داشت پاش می لرزید. عمو کوروش دستاشو مشت کرده بود و فکش منقبض شده بود. می فهمیدم دارن چه عذابی رو بخاطر رمینا تحمل می کنن. باران زیر گوشم گفت: فکر کنم بدبخت شدیم آرتین.

-عمرآ. مگه من میدارم بلایی سرمون بیاره؟ مرتیکه ی هوس باز!

بردیا

همه شون اومدن و نشستن. چشم من اما فقط نفسو میدید. هنوزم خوشگل و خواستیه. جوون مونده. هنوزم بهش کشش دارم. عین روز اول. یکم توپر تر شده بود. البته من اینجوری بیشتر خوشم میاد. کاش فقط من و نفس بودیم و هیچ کدوم اونها اونجا نبودن. برام مهم نیست که شوهر داره یا نه! خودش برام مهمه. فقط خودش. اگر اون کوروش عوضی نبود الان با نفس بودم... با اون ازدواج کرده بودم... چند تا بچه داشتیم! اما کوروش خوشبختی مارو بهم زد. زهرمو بهش می ریزم. مرتیکه ی مزاحم.

چرا حرف نمیزنید؟ مگه اینجا مراسم خواستگاری نیست؟

سهیل-بابا شما چجوری اینجا رو پیدا کردی؟

-کوروش بهش نگفتی؟ نگفتی باهم دوست بودیم یه زمانی؟ نفس... تو چی؟

رمینا-جداً شما با عمو کوروش من دوست بودین؟

-تو دختر تئودوری؟

رمینا-بله.

-تو قراره عروس من بشی. آره؟

دختره سرشو انداخت پایین. فکر کنم اسمش رمیناست؛ اگر اشتباه نکنم.

-بابای تورو هم می شناسم. قبل از اینکه مامانت با بابات ازدواج کنه، نامزد من بود.

از کی باید بترسم؟ من خودم عامل ترس اونام. حرفمو میزنم و به کسی هم کاری ندارم.

رمینا-بله؟

تعجب کرده بود.

نفس-نه دخترم. نامزد که نه. فقط یه خواستگاری بود. همین.

نفس دستپاچه شده بود. کوروش هم که یه جوری نگاهم می کرد که انگار می خواست منو همونجا خفه کنه. مردک زیرآب زن.

آسیه-میگم که بریم. یه روز دیگه مزاحمتون میشیم.

سهیل-مادر راست میگه. ان شاءالله یه روز دیگه مزاحم میشیم.

-کجا؟ بشینید. هر موقع من گفتم میریم.

سهیل- اما بابا شما تازه رسیدین. خسته این. بریم یه روز دیگه...!

-گفتم نه. بشین پسر.

نشست سر جاش.

-خب داشتیم می گفتیم.

پسر تد گفت: بهتره راجع به گذشته الان صحبتی نشه.

-تو پسر تدی. درست می گم. نه؟ باهش مو نمیزنی.

آرتین-درسته. پسرشم.

لحنش یه جورایی غیرتی بود.

-پسر جون ما که حرف بدی نزدیم. مادرت از گذشته مون بهتون گفته؟ گفته چه جریاناتی

داشتیم؟ چه روزایی که باهم... .

کوروش-بس کن بردیا.

-آقا کوروش غیرتی شدی؟

کوروش-بردیا تمومش کن گفتم.

سهیل-بابا خواهش می کنم.

-تو هیچی نگو پسر.

رو کردم به نفس و سرتا پاشو برانداز کردم. خودشو جمع و جور کرد و با ترس و لرز گفت: آقا

بردیا لطفاً این قضیه رو کشش ندین.

-نفس جان چرا می ترسی؟ من که چیز بدی نمی خوام بگم.

آرتین-آقای محترم دارین خانواده ی منو اذیت می کنید. لطفاً رعایت کنید.

-اوه! می بینم که با پدرت زمین تا آسمون فرق داری. اون اصلاً تو بند غیرت و این چیزا نبود. جلوی

اون با نفس رفتیم بیرون و اون بجای اینکه مانعمون بشه، برگشت امریکا.

آرتین-پاشو از اینجا برو بیرون تا خودم با دستای خودم بیرون ننداختم.

سهیل-بابا تمومش کن. اومدی اینجا زندگی منو بهم بریزی؟

بعد رو کرد به آرتین و گفت: ما الان میریم آرتین جان. شما خون خودتو کثیف نکن.

آرتین با اخم به من نگاه کرد و از جاش بلند شد. دستاشو کرد تو جیب شلوارش و گفت: منظور من تو و مادرت نبودین. من پدرتو گفتم.

سهیل- ما باید بریم. بابا پاشو.

-سهیل گفتم بشین سرجات. داری عصبیم می کنی.

رمینا-میشه بگین جریان از چه قراره؟ سهیل چرا از بابات به من چیزی نگفتی؟

گریه اش گرفت. نمی دونم چرا. احتمالاً شوکه شده بود.

کوروش- باران برو رمینا رو ببر توی اتاقش. خودتم بیرون نیا. آرتین تو هم باهاشون برو.

اونا رفتن و ما تنها شدیم.

کوروش به سمتم اومد و یقه ی منو گرفت و از جام بلندم کرد و گفت: ای نمک به حروم. ما رو از کجا پیدا کردی آشغال؟

سهیل سرشو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت.

-سهیل نمی خوامی به پدرزنت چیزی بگی؟

سهیل-چی بگم بابا؟ حق با کوروش خانه!

-اوه! کوروش خان! به سهیل چی گفتی؟

یقه مو ول کرد و با پوزخند گفت: همون چیزایی که باید می دونست.

-پس زیر آب منو پیش بچه ام هم زدی. آره؟

می دونم باهات چیکار کنم. نفس بس نبود... پسرمو هم ازم گرفتی؟

کوروش-گمشو از خونه ی من بیرون مردک.

-میدونم برات سخته اون صحنه ها از ذهنت بره بیرون. من و نفس...! باهم... باهم داشتیم...!

نذاشت به حرفم ادامه بدم و یقه مو گرفت و منو پرت کرد زمین. آرتین از اتاق بیرون اومد و گفت: عمو منم پیام؟

کوروش همون طور که داشت منو میزد گفت: برو اتاق و از اونجا بیرون نیا آرتین. به هیچ وجه.

نفس-برو مادر.برو اتاق.بیرون نیایا.

باران و رمینا هم با گریه سر رسیدن و داشتن مارو نگاه می کردن.

نفس-برین اتاقتون.همین الان.به هیچ وجه بیرون نیاین.

رفتن اتاق و درو بستن.سهیل سرجاش وایساده بود و با خشم به من نگاه می کرد.

-سهیل چرا وایسادی؟بیا این نره غولو از من جدا کن.

نگاهم کرد و دوباره سرشو انداخت پایین.

کوروش-آشغال دور و بر زن من بپلکی می کشمت.فهمیدی؟

به نفس نگاهی انداختم.کوروش یه مشت خوابوند پای چشمم و داد زد: بهش نگاه نکن کثافت!

با تمام قوام برش گردوندم و خوابوندمش روی زمین و حالا من داشتم اونو میزدم.

-اونو از من جداش کردی.منو بدبخت کردی.ازت نمی گذرم کوروش.راحتت نمیدارم.زهرمو بهت

می ریزم.

با هم گلاویز شده بودیم.یکی اون میزد و یکی من.

نفس-بیا جداشون کن سهیل!

آسیه-راس میگه مادر.برو جداشون کن.

سهیل کتشو در آورد و منو از روی کوروش بلند کرد و هلم داد.

سهیل-بابا بس کن دیگه.

دست کوروشو گرفت و اونو بلند کرد.داشتم با پشت دستم گوشه لبمو که خونی شده بود پاک می

کردم.

-کوروش خان!این زنت قبلاً دستمالی من شده. من اونو چند بار...!

کوروش دوباره به سمت من حمله کرد که نفس جلوشو گرفت و با گریه گفت:خواهش می کنم

کوروش. زنگ میزنیم به پلیس که بیان ببرنش.

از همون پشت نفسو به سمت خودم کشیدم و همونجا از پشت دستمو انداختم دور کمر باریکش و

یه بوسه زدم به گونه اش.



کوروش اینبار عصبی تر از قبل به سمت حملہ کرد و نفسو از توی دستام بیرون کشید و یه مشت زد به گونه ام. افتاد رومو تا می خوردم کتکم زدم.

کوروش - چه غلطی کردی کردی عوضی؟ آدم نمیشی نه؟

هدفم همین بود. که اونو دیوونه اش کنم. چقدر دلم برای نفس تنگ شده بود. اون مال منه. سهیل بازوی کوروش رو گرفت و گفت: آقا کوروش خواهش می کنم. ما الان از اینجا میریم.

کوروش رفت کنار و سهیل منو از روی زمین بلند کرد و گفت: پاشو بریم. خیالت راحت شد. آره؟ - بریم. اما من اینا رو راحت نمیدارم.

کوروش - سگ کی باشی پست فطرت؟ دور و بر اینجا ببینم راحت نمیدارم.

\* \* \*

سهیل - پیاده شو.

- چی؟

داد زد: گفتم پیاده شو.

- با من درست صحبت کن پسره ی احمق!

از ماشینش پیاده شد و منو پرت کرد بیرون و خودش راه افتاد. که اینطور! حالا دیگه همه تون علیه من شدید. آره. می دونم... میدونم چیکار کنم. میدونم چجوری نفسو مال خودم کنم.

به سمت خونه ام راه افتادم. درو باز کردم. زنگ زدم به کیومرث.

- بین کیومرث یه ویلا طرفای شمال برام پیدا کن. پرت باشه. هیچکس جز خودت از وجودش با خبر نشه. پرت پرت.

کیومرث - باشه آقا.

- یه ماشین هم برام ردیف کن. نه ماشین نه خونه... هیچکدومشون به اسم من نباشه. به اسم خودت بگیر.

بدون اینکه جوابی بشنوم تلفنو قطع کردم و رفتم اطراف خونه ی کوروش کمین گرفتیم.

رمینا

آرتین - آروم باش رمینا. انقدر گریه نکن. خودم همه چیو بهت بگم. اما به مامان اینا چیزی نگو.

داشتم گریه می کردم.

در باز شد و مامانم اومد تو اتاق. اونم داشت گریه می کرد. عمو کوروش هم پشت بندش اومد و درو بست.

کوروش -هیچی نشده. اونجوری بهمون نگاه نکنید.

-عمو چرا داشتین کتک کاری می کردین؟

نفس -دخترم چیزی نیست. خودت که بودی. چون اون قبلاً خواستگارم بود واسه همین باهم دعواشون شد.

-آخه اون مرد چرا اونطوری رفتار می کرد؟ چه لزومی داشت که بگه قبلاً با شما نامزد بوده؟

کوروش -نامزد نبود. فقط خواستگارش بود. بعدشم اون دیوونه است. جانیه. مرتیکه ی نمک به حروم. از نون من می خورد و به ناموسم نظر داشت.

-یعنی چی آخه؟ من نمی فهمم!

نفس -مدیر مالی شرکت کوروش بود. منو دید و از من خوشش اومد. بعدشم فهمیدم زن و بچه داره باهاش ازدواج نکردم. اونم... اونم روی من اسید پاشید و کوروش منو نجات داد و نداشت اسید بریزه روم.

-چی؟ روی شما اسید ریخت؟

کوروش -نمی خواستیم شماها بفهمین. اما دیگه نتونستیم از تون پنهون کنیم.

-پس واسه همین بود که باهم دعوا کردین؟ چه مرد وحشتناکی!

نفس -این موضوع رو به سهیل هم گفتیم. واسه همین طرف پدرشو نگرفت.

-خوب کردین گفتین.

آرتین -چیز دیگه ای نیست؟

نفس -نه پسرم. همش همین بود.

آرتین -مطمئنید؟

کوروش -پاشو بریم استراحت کن نفس جان. آره آرتین جان همین بود.

اونا رفتن و من و باران و آرتین تنها شدیم. باران یه نگاه پرسشگرانه به آرتین انداخت و آرتین گفت: تو بهش بگو.

باران-رمینا جان. یه چیز دیگه ای هم هست. بردیا...بابای سهیل! اون یه بار خاله رو دزدیده بود. درست روز قبل از عقدش با بابام.

-چی؟ یعنی چی دزدیده بود.

باران

همه چیو براش تعریف کردم. دخترک بیچاره داشت گلوله گلوله اشک می ریخت. بجز ولد زنا بودن اون و سهیل همه چیو بهش گفتم.

رمینا-شما اینا رو از کجا می دونید؟

آرتین-چیزای دیگه ای هم هست که ما می دونیم. مثلاً اینکه مامان قبل از ازدواج با بابا با عمو کوروش نامزد بوده.

دوباره چشماش از تعجب گرد شد.

رمینا-این اونا رو از کجا می دونید؟

دوباره نشستیم و مو به مو ماجرا رو براش تعریف کردم.

رمینا-حالا سهیلو چیکار کنیم؟ با این شرایطی که پیش اومده، چجوری باهم ازدواج کنیم؟

آرتین-یه کاریش می کنیم. فعلاً برو اتاقت و استراحت کن.

پا شد و رفت اتاقش و من و آرتین تنها شدیم.

-تو هم برو دیگه.

آرتین-برای چی؟

-واه! خب منم می خوام استراحت کنم.

همونجوری که روی تخت نشسته بودیم، بازومو گرفت و با هم روی پهنای تخت دراز کشیدیم. رو بهم کرد و گفت: اگر یکی مثل بردیا پیدا بشه و بخواد تو رو از من بگیره چیکار کنیم؟

چه رمانتیک شده بود. هه!

-منظورت چیه؟

آرتین - یعنی تو منظور منو نمی دونی؟

- نخیرم.

سمت پیش بودم. اونم آرنج دست پیشو روی تخت گذاشت و به اون تکیه کرد و سمت من خم شد.

آرتین - خوب میدونی منظورم چیه!

نگاهش کردم. به چشمای هم خیره شده بودیم. لبخند زد و بهم گفت: درست گفتم؟

- چیه؟

آرتین - اینکه خوب میدونی منظورم چیه!

- خب فکر کنم منظورت اینه که چون می خوای باهام ازدواج کنی، می ترسی یکی مانع ازدواجمون بشه!

آرتین - فقط همین؟

- چیزدیگه ای هم هست؟

آرتین - بنظر تو نیست؟

- مثل چی؟

آرتین - مثل... مثل یه احساس!

- احساس؟

آرتین - آره. همون حسی که باعث شد من بخوام باهات ازدواج کنم.

- چه حسی؟

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و زیر گوشم آورد و زمزمه کرد: حسی که بهش میگن... بهش میگن عشق!

سروشو آورد بالا و دوباره به چشمام خیره شد. بالاخره بهم گفت. بهم گفت چه حسی بهم داره. خوشحال بودم. اما نشون ندادم.

آرتین - نمی خوای چیزی بگی؟

-چی بگم؟

آرتین-اینکه تو هم اون حسو تجربه کردی!

ساکت شدم. بهم نزدیک تر شد و گفت: بهم بگو باران... بگو!

-آره. منم همین حسو دارم... همینی که بهش میگن... عشق!

آرتین بهم لبخند زد. منم بهش لبخند زدم. یهو گونه مو بوسید و توی همون حالت گفت: دوستت دارم هفت خط من!

سرشو بلند کرد تا چشمامو ببینه. بهم حرف دلشو زد. مقاومت در برابرش بی فایده است. نمی تونم دیگه حسمو پنهون کنم. نمی تونم!

-منم... منم تورو دوست دارم.

آرتین-مثل من؟ با تمام وجود؟

-با تمام وجود!

بغلم کرد. بعد از چند ثانیه پاشد و گفت: من... من میرم اتاقم. تو هم استراحت کن عزیزم.

-از کی تا حالا انقدر رمانتیک شدی؟

آرتین-از وقتی که فهمیدم ممکنه یکی پیدا شه و عشقمو ازم بدزده!

-پس مواظب عشقت باش.

آرتین-همیشه مواظبتم.

لبخند زد و از اتاقم خارج شد.

\*\*\*

نفس

دور و برمونو نگاه کردیم با آرتین از خونه خارج شدیم. تنهایی جایی نمی رفتیم. می

ترسیدم. کوروش هم سرکار بود. بنابراین باید با یه مرد میرفتم بیرون. یه مشکل بانکی بوجود

اومده بود که باید رفعش می کردم. چون که باعث شده بود حقوق کارمندی تولیدی به حسابشون واریز نشه.

خواستیم سوار ماشین آرتین شیم. اما قبل از اینکه آرتین سوار ماشین بشه، یه ناله کرد و افتاد زمین.

نگاه کردم و دیدم بردیا با یه چوب به سر آرتین ضربه وارد کرده. آرتین نقش زمین شد و بردیا سمت من دوید. منم دویدم و قبل از اینکه به درب خروجی خونه برسم، از پشت بازومو گرفت و سمت خودش کشید و به سرعت منو پرت کرد تو ماشینش و درو بست. تا خواستم درو باز کنم و پا به فرار بذارم، سوار ماشین شد و منو که یه پام روی زمین بود و یه پام توی ماشین، کشید داخل ماشین و درو قفل کرد. یه ماشین مدل بالا که قفل درش به آسونی باز نمیشد و رمز می خواست. ماشین راه افتاد.

بردیا- فکر کردی راحت میذارم؟ بهت چند بار گفتم که ازت دست نمی کشم؟ هان؟

-بردیا تورو خدا ولم کن.

داشتم گریه می کردم و جیغ میزد. ساعت یک بعد از ظهر بود و هیچ خبری اون اطراف نبود. پرنده پر نمی زد.

-بردیا مرگ من ولم کن.

بردیا داد زد: خفه شو نفس! خفه! بخاطر توی لعنتی بیست و سه سال تو حبس بودم. دیگه بسمه. می خوام با تو باشم.

داشتم گریه می کردم و به در و شیشه و هرچی که توی ماشین بود می کوبیدم. یهو سوزشی رو روی بازوم حس کردم.

بردیا

بیهوشش کردم تا راحتتر نقشه مو عملی کنم. حداقل چند ساعت بیهوش می موند. تا برسم به شمال دیگه نمی تونست زر بزنه.

آرتین

-الو عمو!

کوروش-سلام آرتی... .

-عمو! مامانم.

کوروش-نفس چی؟

-مامانمو اون پست فطرت بردش.

کوروش-کی؟ کجا؟

همه چیو به عمو تعریف کردم. گریه امونم نمیداد. پنج دقیقه ای جلوی ماشینم بیهوش بودم تا بالاخره یکی به دادم رسید و منو به خودم آورد. بعد از اینکه به عمو زنگ زدم رفتم خونه و اینبار واسه رمینا و باران همه چیو تعریف کردم. همه مون استرس داشتیم و گریه می کردیم. عمو کوروش بعد از یک ساعت رسید خونه.

باران-بابا کجا بودی؟

کوروش-رفتم کلانتری گزارش دادم.

رو به من کرد و داد زد: چرا مواظبش نبودی؟ مگه بهت نگفته بودم مواظبش باش؟

-بخدا از پشت زد به سرم. ندیدمش.

عمو کوروش نشست روی مبل و دستی به سر و گردنش کشید. بی قرار از جاش بلند شد و گفت: رمینا زنگ بزن به سهیل بگو سریع بیاد اینجا.

رمینا زنگ زد به سهیل و اونم چون خونه اش همون طرفا بود یه ربعه خودشو رسوند.

سهیل-چی شده؟

رمینا-بابات مامانمو با خودش برد.

سهیل-چی؟

کوروش-الان وقت این حرفا نیست. هرچی نشونی و آدرس ازش داری بهم بده.

سهیل-من نشونی جز خونه ی خودش ازش ندارم.

کوروش-راه بیفت بریم.

-منم میام باهاتون.

کوروش-لازم نکرده. تو مواظب اینا باش.

-اما عمو منم می خوام....

داد زد: گفتم لازم نکرده. همینجا باش.

بردیا

خواب بود. یعنی بی هوش بود و انگار که کنار من آرام به خواب رفته. دستی روی موهای قشنگش کشیدم و روسریشو دوباره انداختم روی سرش. بازوشو از روی مانتوش با پشت انگشتم لمس کردم و دلم هواشو کرد. یاد اون روزایی افتادم که اون لیلی من بود و من مجنونش. همون روزایی کوروش به گند کشیدشون. چقدر باهانش احساس آرامش می کردم. من عاشق نفسم. عاشق همه چیزش. هم خودش و هم جسمش. دوستش دارم. با تمام وجودم دوستش دارم. هرچقدر هم بگذره یه ذره هم از عشق من نسبت بهش کم نمیشه. سه ساعت دیگه میرسم به ویلا. اونجا فقط من و نفس هستیم. فقط من و اون!

کوروش

نخواستم آرتین بیاد چون خونه به یه مرد احتیاج داشت. نمی تونستم باران و رمینا رو توی اون شرایط توی خونه تنها بذارم.

می دونم اینجا نیستن. ولی شاید یه ردی از خودش به جا گذاشته باشه.

سهیل-من واقعاً متأسفم کوروش خان!

-تو چرا متأسفی؟ بابات باید باشه که نیست. می دونستم یه روز دوباره پیداش میشه و کار خودشو می کنه.

سهیل-اون خیلی پست فطرته.

-هه! پست فطرت واسه یه دقیقه شه.

رفتیم خونه اش و هرچی گشتیم هیچ چیز خاصی پیدا نکردیم. دست از پا دراز تر برگشتیم خونه.

آرتین-چی شد؟

سهیل-هیچی. هیچ ردی ازش نبود لامصب!

سهیل نگاهی به رمینا انداخت و گفت: متأسفم. همه اش تقصیر منه.

-تقصیر تو نیست. اون از قبل دنبال ما بود. من مطمئنم. اون رد ما میزد.

آرتین-از کجا می دونی عمو؟

-گاهی وقتا شک می کردم که یکی داره مارو تعقیب می کنه. اما فکر می کردم همش توهمه. اما

الان فهمیدم آدمای بردیا بودن.



\*\*\*

بردیا

نفس- بردیا التماس می کنم.

-نفس بشین سرجات و اعصاب منو بهم نریز.

نفس- بردیا من شوهر دارم. زندگی دارم. چرا بی خیال من نمیشی؟

داد زدم: برام مهم نیست شوهر داری. برام هیچی جز خودت مهم نیست.

نفس- آخه چرا تو نمردی؟ چرا آزادت کردن؟ مگه نمی دونستن تو چقدر وحشی هستی!؟

-نفس داری اعصابمو بهم میریزیا! به کاری نکن همین الان حسابتو یکسره کنما.

نفس گریه می کرد. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم. دوستش دارم. داد زدم: گریه نکن لامصب. بسه دیگه.

نفس- بردیا خواهش می کنم. من یه زن متأهلم. ولم کن بذار برم. بابا پیر شدم به دردت نمی خورم به خدا!

رفتم سمتش. دستاشو با طناب به صندلی بسته بودم. بازوشو تو دستم گرفتم و گفتم: کی گفته تو پیر شدی؟ تو هنوز جوونی. عین روز اول می خوامت.

به صورتم تف انداخت. حتی تف انداختنشم دوست دارم. با انگشتم برش داشتم و گذاشتمش توی دهنم و گفتم: خوش مزه بود.

روشو با خشم از من برگردوند. دوتا بازوشو گرفتم و گفتم: چیکار کنم دوباره عاشقم بشی؟ ها؟

نفس- بردیا من دیگه عاشق تو نمیشم. کثافت ولم کن بذار برم.

داد زدم: چرا؟ چرا عاشقم نمیشی؟ بخاطر اون شوهر به درد نخورت؟

نفس- اونم نبود بازم عاشقت نمیشدم.

-چرا؟

نفس- چون تو روی من اسید ریختی لعنتی! بهم تجاوز کردی.

-نفس. من از اسید ریختنم عین سگ پشیمونم. به جون خودت که از همه چیز و همه کس برام با ارزش تری قسم می خورم پشیمونم. من بهت تجاوز نکردم. تو با خواست خودت باهام بودی.

نفس-چرا چرت و پرت میگی بردیا؟

-یادت نمیاد اون سه روزو؟ یادت نمیاد چقدر باهم خوش بودیم؟

نفس-اون سه روز منو گول زدی! بهم گفتی شوهرمی.

-گولت زدم. آره. چون عاشقتم عوضی. اما بهت تجاوز نکردم.

نفس داد زد: پس کی بود جلوی کوروش دستای منو بست و خواست بهم تجاوز کنه؟

-یعنی تو خودت مایل نبودی؟

نفس - خیلی احمقی بردیا. معلومه که نبودم.

-من فکر کردم بخاطر کوروش داری مقاومت می کنی. چرا؟ چرا مایل نبودی؟ مگه تو اون سه روز

بهت بد گذشت؟ اون سه روز که بهم تمایل داشتی! چی شد که یهو همه چی عوض شد؟

نفس-بردیا اون سه روز تو منو فریب دادی. چرا نمی فهمی؟

-یعنی اگر واقعاً شوهرت بودم تو همون لیلی می شدی؟

نفس-بس کن دیگه. ولم کن بذار برم.

به سمتش خیز برداشتم و چونه شو گرفتم توی دستم و فشارش دادم و با یه لحن خشن و

وحشتناک اما آروم گفتم: جواب منو بده نفس! اگر شوهرت بودم تو هم همون لیلی بودی؟

تلاش می کرد تا چونه شو از توی دستم آزاد کنه اما نمی تونسست. با فشار محکمتری داد

زدم: جوابمو بده نفس!

نفس-خیله خب. تو اگر شوهرم بودی منم لیلی می بودم. اما تو شوهرم نبود و منم لیلی نبودم. تو

یه آشغال پست فطرتی. یکی که زندگیشو نجاست برداشته.

-می خوام شوهرت بشم.

نفس-نه مثل اینکه واقعاً زده به سرت. خرفت شدی نمی فهمی چی میگی!

-اگر ازش طلاق نگیری می کشمش نفس.

نفس-بردیا تمومش کن.

رفتم سمت لپ تا پمو برش داشتم. روشنش کردم و گفتم: ایمیلتو بگو.

نفس- واسه چی؟

-نفس حرف نزن. فقط ایمیل تو بگو.

هیچی نگفت. رفتم سمتش و گفتم: اگه نگی همینجا کارمو باهات تموم می کنما. بگو بینم. زود!

رفتم نشستیم و نگاهش کردم.

-نفس؟ گفتم بگو.

نفس آدرس ایمیلشو گفت و منم وارد کردم.

-گوش کن ببین می خوام واسه شوهر عزیزت چه نامه ی فدایت شومی بنویسم. فقط گوش کن.

دونه دونه حروفو تاپ می کردم و بعد از تموم شدنش براش خوندم: "سلام کوروش. من می خوام ازت طلاق بگیرم. پس لطفاً بدون دردسر طلاقمو بده."

نفس- هه! کوروش هم باور می کنه اینو من نوشتیم. چقدر افکارت بچگانه است بردیا.

-اوه! جواب ایمیل تو داد. نوشته: کجایی نفس! به نظرت بنویسم کجاییم؟

نفس پوزخندی زد و روشو ازم برگردوند.

-نفس به من نگاه کن.

نگاه نکرد. داد زدم: گفتم به من نگاه کن.

برگشت و با ترس به من نگاه کرد.

-طلاق بگیر و با من ازدواج کن. خواهش می کنم.

نفس- چرا انقدر تو احمقی بردیا؟ من طلاق نمی گیرم. من کوروشو دوست دارم.

داد زدم: منم تورو دوست دارم نفس. با من باش. کوروشو ول کن. با من باش.

صدای دریافت ایمیل اومد.

-شوهرت برات نوشته: بردیا می دونم نفس پیش توئه. ولش کن اونو. طرف حساب تو منم.

براش نوشتیم: تو هم یه طرف قضیه هستی. اما نفس مال منه. طلاقش بده. اگر طلاقش بدی دیگه با

تو و زندگی و بچه ها کاری ندارم. اما اگر طلاقش ندی، هم نفس و می کشم هم بچه هاتونو. اگر

منو اعدام هم کنن دیگه واسم مهم نیست. بدون نفس هیچی نمی خوام.

نفس-چی نوشتی برایش؟

-به تو ربطی نداره.

کوروش نوشت: کجایی؟

نوشتم: برای چی می پرسی؟

نوشت: چون می خوام پیام اونجا احمق.

نوشتم: تا طلاقش ندی، نمی تونی نفسو ببینی. و اگر نخوای طلاقش بدی، جسدشو می بینی. کدوم؟

نوشت: من خود نفسو می خوام.

نوشتم: فقط همون دو راهو داری. کدومش؟

نوشت: برای طلاق باید دو طرف حاضر باشن.

نوشتم: اون حاضره ازت جدا بشه.

نوشت: منظورم توی دادگاهه احمق.

نوشتم: احمق تویی. غیابی طلاقش بده.

نوشت: اول باید باهاش صحبت کنم.

نوشتم: الان با اسکایپ می تونی ببینیش. اما اگر پلیسا بفهمن می کشمش.

نوشت: اینجا هیچ پلیسی نیست.

اسکایپو راه انداختم و لپ تاپو گذاشتم رو به روی نفس و گفتم: باهاش صحبت کن و بگو طلاق

می خوای. غیر از این بگی می کشمشون. هم کوروشو هم بچه هاتو.

دستاشو باز کردم و از همون رو به روش اسلحه رو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم: اگر بگی طلاق

نمی خوای، مطمئن باش اول خودتو می کشم و بعد اونا رو.

نفس-خودم مهم نیستم. بکش راحت کن آشغال.

-نفس حرف مفت نزن. بچه هات که واست مهمن. اونا رو می کشم. کوروشو می کشم. یالا. وصل که

شد فقط میگی طلاق. والسلام.

کوروش به اسکایپ وصل شد. صدایش او آمد. رفتم کنار نفس ایستادم و اسلحه مو گذاشتم روی شقیقه اش. کوروش بود و بچه هاشون و سهیل.

-به به! می بینم که جمعتون جمعه.

کوروش-نفس؟ حالت خوبه؟

نفس با گریه سرشو تکون داد و گفت: اگر این بذاره خوبم.

کوروش-بردیای عوضی. کاری که بهش نداشتی؟

-اگر مثل بچه آدم طلاقش بدی کارش باهاش ندارم تا وقتی که باهاش ازدواج کنم.

نفس-کوروش! بذار منو بکشه. من حاضر نیستم ازت جدا بشم.

-خفه شو نفس. حرف اضافی بزنی همه تونو می کشم. همه تونو.

آرتین-مامان حالت خوبه؟

نفس-گریه نکن آرتینم. خوبم. تو خوبی؟

آرتین-آره مامان. مامان به حرفش گوش نده. اون هیچ کاری نمی تونه انجام بده.

سهیل-بابا اینکارا تو بذار کنار. بس کن دیگه لامصب!

-تو یکی دهننتو ببند آدم فروش!

کوروش-چه تضمینی هست که وقتی طلاقش بدم تو دیگه بهش آسیبی نمیزنی؟

-تضمین می خوام؟ بدبخت جون نفس و بچه هاتون دست منه. تو از من تضمین می خوام؟

نفس-کوروش اون منو نمی کشه. داره بلوف میزنه. منو طلاق نده.

کوروش-نفس اون عوضی هرکاری از دستش برمیاد.

-نفس خانوم. اگر تورو نکشم بچه هاتونو که می تونم بکشم.

سهیل-بابا تمومش کن. بسه دیگه. نفس خانومو آزاد کن.

-پسره ی پررو. خفه شو. صداتو نشنوم.

رمینا-تورو خدا مامانمو ول کنید. تورو خدا.

-تو دیگه چی میگی؟

کوروش- باشه بردیا. طلاقش میدم. اما باهاش کاری نداشته باش. نه با نفس نه با بچه ها.

نفس- کوروش؟!

کوروش- نفس اون خطرناکه . یه بلایی سرت بیاره چی؟

- مطمئن باش اگر طلاقش ندی سر همه تون یه بلایی میارم.

آرتین- عوضی صبر کن دستم بهت برسه. تیکه بزرگ... .

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و لپتاپو بستم.

- دیدی به چه آسونی حاضر شد طلاق بده؟!

نفس- تو تهدیدش کردی کثافت.

از همون پشت سرش که بودم موهاشو به سمت خودم کشیدم و صورتشو جلوی صورت خودم قرار

دادم. باهاش چشم تو چشم شدم و گفتم: از کجا فهمیدی من تورو نمی کشم و دارم بلوف میزنم؟

نفس- ولم کن.

داد زدم: از کجا فهمیدی؟

موهاشو بیشتر کشیدم که ناله اش بلند شد.

- بهم بگو. بگو از کجا فهمیدی دارم بلوف میزنم؟

نفس- چون... چون بهم میگی دوستم داری. آدم کسیو که دوست داره که نمی کشه.

موهاشو رها کردم. دستنی به گردنش کشیدم. رو به روی صندلیش زانو زدم و گفتم: پس خوب می

دونی که چقدر دوستت دارم. من بلایی سر تو نمیارم. اما... اما مطمئن باش اگر طلاق نده یه بلایی

سر اون بچه های به درد نخور تو میارم. بی برو برگرد.

کوروش

باران- بابا حالا چیکار می کنی؟

- اگر طلاقش ندم می کشتش.

آرتین- یعنی می خوای مامان منو طلاق بدی؟

- جون نفس و شما واسم از همه چیز مهم تره.

رمینا-به پلیس اطلاع میدیم.اونا می دونن چیکار کنیم.

-نمیشه.اون وقت نفسو می کشه.گفت اگر اعدامشم کنن واسش مهم نیست.

گریه ام گرفت.تا اون موقع جلوی بچه ها گریه نکرده بودم.پا شدم و رفتم اتاقم.باید طلاقش می دادم تا بتونم جونشو نجات بدم. اما چجوری؟چجوری طلاقش بدم وقتی دوستش دارم؟چجوری ازش دل بکنم.اون همه چیز منه!

«آهنگ علامت سوال از شادمهر عقیلی:

یه پنجره با یه قفس یه حنجره بی هم نفس

سهم من از بودن تو یه خاطرس همینو بس

تو این مثلث غریب ستاره هارو خط زدم

دارم به آخر میرسم از اون ور شب اومدم

یه شب که مثل مرثیه خیمه زده رو باورم

میخوام تو این سکوت تلخ صداتو از یاد ببرم

بزار که کوله بارمو رو شونه ی شب بزارم

باید که از اینجا برم فرصت موندن ندارم

داغ ترانه تو نگام شوق رسیدن تو تنم

تو حجم سرد این قفس منتظر پر زدنم

من از تبار غربتم از آرزوهای محال

قصه ی ما تموم شده با یه علامت سوال!»!

\*\*\*

بردی

-طلاق داد.

نفس-چی؟

-درست شنیدی عزیزم.طلاق داد.بیا بین خودت.

دست و پاشو به صندلی بسته بودم. از وقتی که آوردمش تا حالا هیچ کاری باهاش نکردم. اما امروز دیگه وقتشه. لپ تاپمو گرفتم سمتشو مدارکی که کوروش برام اسکن کرده بود رو بهش نشون دادم. نفس گریه اش گرفت. بی صدا اشک می ریخت. توان دیدن اشکاشو ندارم. آه.

-گریه نکن نفس.

نفس -خفه شو بذار به درد خودم بمیرم.

-گفتم گریه نکن.

نفس -چرا؟ چرا گریه نکنم؟ ولم کن!

-من نمی تونم اشکاتو بینم عزیزم. گریه نکن.

نفس -نمی تونی ببینی؟ تو خودت این اشکارو بوجود آوردی. تو خودت باعث گریه ام شدی. اونوقت نمی تونی ببینی؟

-تمومش کن. امروز میریم عقدت می کنم.

نفس -خیلی احمقی بردیا. خیلی.

-چرا؟ چرا احمقم؟ می خوام زنم بشی. اگر نمی خوای می تونم همینجوری هم کارمو راه بندازم. واسه خاطر خودت میگم عقد کنیم.

نفس -میگم احمقی چون من تازه طلاق گفتم. عده ام طول می کشه تا تموم بشه.

-عده دیگه چه کوفتیه؟

نفس -ولم کن بردیا.

-عده یعنی چی؟ یا لا برو به خودت برس می خوام عقدت کنم.

نفس -همین که گفتم. تا عده ام تموم نشه زنت نمیشم.

نفس

کوروش چرا طلاقم داد؟ می دونم واسه نجات جون من و بچه ها بوده. اما دلم شکست. بدجور شکست. می خوام یه جوری این بردیا رو دست به سر کنم. گرچه به هیچ وجه مایل نیستم زن اون بشم، اما خب مدت زمان عده رو بهونه کردم تا یه مدت از شرش راحت باشم.

بردیا -تو بگو عده چیه تا منم بدونم!



- بردیا حوصله تو ندارم. برو تو اینترنت ببین.

بردیا رفت اینترنت و یه سرچی کرد و گفت: خپله خب. سه ماه. سه ماه باید صبر کنم. این مدت که صبر کردم. این سه ماهم دندون رو جیگر میذارم تا تموم بشه. اما تو توی این سه ماه پیش خودم می مونی.

- بردیا خواهش می کنم ولم کن بذار برم. طلاقم که گرفتی. دیگه ازم چی میخوای؟

بردیا- ولت کنم بری که همه چیو به پلیسا بگی. آره؟ ولت نمی کنم. پیش خودم می مونی. درضمن اگر یه وقتی به سرت زد به پلیسا چیزی بگی، بدون جون بچه هاتو به خطر انداختی. جون اونارو میگیرم نفس. مطمئن باش.

- از من چی میخوای؟ چرا دست از سرم بر نمیداری بی دین و ایمون؟

بردیا- از تو فقط تورو می خوام. خودتو به من بدی، با بقیه هیچ کاری ندارم. نه با کوروش نه با بچه هات. اما اگر بخوای از زیر دستم فرار کنی همه شونو می کشم. فهمیدی چی گفتیم؟

- بردیا!

بردیا- جان بردیا؟

- ولم کن بذار برم. می خوام یکم استراحت کنم. خسته شدم از بس به این صندلی بسته شدم.

بردیا- همیشه. اگر می خوای می تونی روی تخت من استراحت کنی.

- نخواستیم بابا.

بردیا- باهات کاری ندارم. تا وقتی این عده ی کوفتیت تموم نشه باهات کاری ندارم.

به سمتم اومد و دست و پاهامو باز کرد. دستمو گرفت و منو برد سمت تختش. نای راه رفتن نداشتم. تمام عضلاتم گرفته بود.

منو انداخت روی تخت و گفت: استراحت کن.

- از اینجا برو بیرون.

بردیا- زیادی حرف نزن. فقط دراز بکش. گفتیم باهات کاری ندارم.

- تا نری بیرون دراز نمی کشم.

بردیا- نفس عصبیم نکن. گفتیم باهات کاری ندارم. می خوای دراز بکشی یا دوباره بیندمت به طناب؟

-ببندم به طناب.

دستاشو به سمتم آورد و منو روی تخت دراز کش کرد و خودش رفت و روی صندلی نشست.

بردیا-بخواب دیگه.

-بخوابم که هر کاری خواستی باهام بکنی؟

بردیا-وقتی گفتم کاری باهات ندارم یعنی ندارم.درضمن اینو بدون که اگر بخوام می تونم همین الانم دخلتو بیارم.ازت نمی ترسم.پس بگیر راحت بخواب.

کوروش

باران-بابا بذار بیام تو!

-برو باران.برو پشت در واینستا.برو

آرتین-عمو بذار بیایم تو.عمو خودتو داری اذیت می کنی.

داد زدم: برین گمشین.همه تون برین گمشین.نمی خوام هیچ کدومتونو ببینم.

بالاخره از پشت در اتاقم رفتن و راحت شدم.ایمیل واسم اومد.بردیاست.نوشته:مرسی که بچه ی حرف گوش کنی بودی و طلاقش دادی.اما من تا زمان عده اش نمی تونم بهش دست بزدم.خواستنه ی نفس بود. مگه میشد حرفشو زمین انداخت.گرچه اصلاً به این چیزا اعتقاد ندارم.اما میدونم نفس وقتی زخم بشه، به حرفم گوش میده.میشیم لیلی و مجنون.اون همچین زنیه.وقتی با آدم ازدواج می کنه دل به کار میده.همینجوری عین سگ پاچه میگیره.بهرحال.سه ماه دیگه من شوهر نفسم.خداحافظ کوروش خان!

لعنت به این مرد.لعنت به وجود نجسش.گوشیمو پرت کردم زمین و سرمو به دیوار کوبیدم.از سرم خون اومد.اما برام مهم نبود.تا سه ماه دیگه نفس زن اون مردک میشه.چیکار می تونم انجام بدم؟حتی از جا و مکانشون هم باخبر نیستم.به پلیسا هم بگم، بردیا نفسمو می کشه.می ترسم جونش به خطر بیفته.خدایا چرا بامن و نفس یه همچین کاری می کنی؟چرا طناب دارو از دور گردن اون کثافت پاره کردی؟اون گناهکار بود.باید می مرد.چرا زنده اش گذاشتی؟

گریه می کردم و با خدام حرف می زدم.

بردیا

داشت مقاومت می کرد. ولی بالاخره پلکاش سنگین شد و به خواب رفت. چقدر خوشگله. آدم از دیدنش سیر همیشه. چهل و شش سالشه. ولی برای من همون نفس ۲۳ ساله است. همونی که جونم واسش در میاد. همه ی بدبختیای من از وجود خودم سرچشمه گرفت. وقتی ندونسته خودمو اسیر دست نیازهام کردم و آسیه رو باردار کردم، باید به فکر این روزا هم می بودم. وقتی روی صورت عشقم... عزیزم ترینم اقدام به اسیدپاشی کردم، باید به الانشم فکر می کردم. من تو زندگییم خیلی حماقت کردم. خیلی! گناه کردم اما عاشق بودم. همه اش از سر عشق بود. همه اش بخاطر نفس بود. اما اونم رنجوندم. اونم اذیت کردم. ولی از این به بعد فقط خوشحالش می کنم. نمی دونم می تونم یا نه. اما همه ی تلاشمو می کنم. شاید... شاید واسه همین زنده ام... که از گناهام دست بکشم و با نفس یه زندگی راحتو تجربه کنم! شاید.

\*\*\*

آرتین

-حالا چیکار کنیم؟ چجوری مامانو ببینیم؟ سه ماهه که ندیدیمش.

رمینا اشکشو پاک کرد و گفت: دلم براش تنگ شده. خیلی وقته ندیدمش. یعنی الان پیش بردیاست؟

سهیل - بابام چجوری می تونه اونکارا رو انجام بده؟ اون اصلاً وجدان نداره. حاله ازش بهم میخوره.

باران - سهیل تو بهش زنگ بزن و بگو میخوایم خاله رو ببینیم!

سهیل - موبایل نداره.

-ایمیل. با ایمیل مامانم بهش میگیرم.

کورووش - چیو بهش میگین؟

باران - باباجون بالاخره اومدی بیرون از اتاقت؟

کورووش - گفتم چیو به بردیا میگین؟

-می خوایم مامانو ببینیم.

کورووش - فکر کردین اون قبول می کنه؟

باران - اما ما دلمون واسش تنگ شده. باید یه بهونه ای جور کنیم.

کورووش - من از شما بیشتر دل تنگشم. خیلی زیاد دل تنگشم.

عمو کوروش اشکی که از گوشه ی چشمش چکید رو پاک کرد و گفت: بهش بگین عروسی رمینا و سهیله. شاید قبول کنه.

رمینا- اما ما که الان... .

کوروش- شما دوتا هم بالاخره باهم ازدواج می کنید. چه فرقی داره کی باشه؟ مراسم میگیریم و باهم ازدواج می کنید. اینجوری می تونیم نفس هم بینیم. دیگه سخته دوریش. سخته.

بغضش ترکید و مارو ترک کرد.

بردیا

-بین بچه هات چی برام فرستادن؟ میگن هفته دیگه عروسی رمینا و سهیله. می خوان ماهم بریم.

نفس- جدا؟ راست میگی؟

-دروغم چیه؟ بیا خودت ببین.

نفس که روی تخت بخاطر درد هایی که داشت؛ دراز کشیده بود، از جاش بلند شد و لپ تاپو گرفت دستش. هنوز حلقه اش دستش بود. داشت به ایمیل نگاه می کرد که دستشو گرفتم و حلقه رو از توی انگشتش بیرون کشیدم.

-این دیگه به دردت نمی خوره.

از پنجره پرتش کردم توی باغ.

نفس- چرا اینکارو کردی؟

-سه روز دیگه زنم میشی. نمی خوام حلقه ی کوروش توی دستت باشه.

نفس- اما من اون حلقه رو می خوام.

-نفس رو اعصابم رژه نرو. گفتیم نه. یعنی نه.

نفس- حالا میذارى برم عروسی رمینا؟

-خودمم باهات میام. فکر کردی میذارم زنم بدون من جایی بره؟ درضمن عروسی پسر منم هست.

نفس- لعنتی سه ماهه منو توی ویلا حبس کردی. بدون هیچ امکاناتی. چرا راحتیم نمیذارى؟

-فکر کردی عقل خودم نمیرسید که امکانات فراهم کنم؟ اما اگر امکانات بود و تو با وجودشون یه

بلایی سر خودت میاوردی من چیکار می کردم؟

نفس-سه ماهه خودمو تو آینه هم ندیدم.

-آینه؟ اگر آینه رو می شکوندی و خودتو خلاص می کردی چی؟

صدای زنگ در اومد.

-یالا. بیا بشین روی صندلی.

اومد و نشست روی صندلی و من سریع با طناب بستمش و خودم رفتم سمت در. غذا رو گرفتم و بردم داخل. دست و پاشو باز کردم و گفتم: بیا غذا تو بخور.

اسلحه به دست شروع به خوردن غذا کردم. اونم تیکه ای از پیتزاشو برداشت و به دندون گرفت.

-سه روز دیگه خودت باید واسم غذا پیزی!

چشم غره ای بهم رفت.

-نفس! دفعه ی آخرت باشه با چشم غره جوابمو میدی. وگرنه... .

نفس-وگرنه کوروش و بچه هامو می کشی. باشه... فهمیدم.

-آفرین. خوب حفظ کردی.

\*\*\*

-حمومو آماده کردم. یالا پاشو برو حموم. امروز باید خودتو واسم آماده کنی.

نفس-بردیا ولم کن. حوصله ندارم.

-نفس! گفتم پاشو برو حموم. دو ساعت دیگه قرار محضر داریم.

نفس-هه! محضر؟ با کدوم شناسنامه!

-با همونایی که از کوروش گرفتم.

نفس-چجوری گرفتی؟

-افرادمو فرستادم دم خونه اش که ازش بگیرن. و تهدیدش کردم اگر تعقیبمون کنه می کشمت.

نفس-فقط همینو بلدی بگی. می کشمت... می کشمش... می کشمشون!

-انقدر حرف اضافی نزن. پاشو بیا ببرمت حموم.

نفس-لازم نکرده. خودم بلدم برم حموم.

دستشو گرفتم و پرتش کردم توی حموم. تی شرتمو درآوردم و أبو باز کردم.

-خب؟زود باش دیگه.

نفس-خب تو برو بیرون تا من حموم کنم دیگه.

-نفس عصبیم نکن. زودباش حموم کن.

نفس-جلوی تو نمی تونم.

-داری ادای دخترای چهارده ساله رو واسم در میاریا.

نفس-گفتم که نمی تونم جلوی تو.

-نمیرم بیرون.می دونم اگر برم سر خودت بلا میاری.

انداختمش زیر دوش و اسلحه رو گرفتم سمتش و گفتم:یالا خودشو بشور.شامپو بزن.

نفس-منو بکش.حاضرم بمیرم ولی تو الان اینجا نباشی.

دستشو گرفتم و از حموم بردمش بیرون.

-نخواستیم واسمون حموم کنی.آماده شو بریم.

توی اون سه ماه فقط با آب خالی حموم می کرد.بهش مواد شوینده نمی دادم.می دونستم یه بلایی

باهمونا سر خودش میاره.

نفس-برو بیرون.

-باشه.ولی پنج دقیقه دیگه میام.

پنج دقیقه گذشت و رفتم تو.سرتاپا مشکی تنش بود.

-اینا چیه پوشیدی؟مگه داریم میریم عزاداری؟

نفس-برای من حکم همونو داره.میرم به عزای خودم.

-غلط کردی.یالا عوضشون کن.

هرکاری کردم حاضر نشد لباساشو عوض کنه.

رفتم بیرون اتاق و یه کیف لوازم آرایش که قبلاً خریده بودم، بردم توی اتاق.

-آرایش کن.

نفس-حرفشم نزن.

روی صندلی بستمش.

-حالا خودم آرایشتم می کنم.

رژ لب سرخابی برداشتم و سرشو کشیدم روی انگشت اشاره ام. می خواستم با انگشتم به لباس رژ بزدم.

نفس-اونجوری نیست. باید... .

-ساکت باش بذار کارمو بکنم.

انگشتمو کشیدم روی لباس. صورتم نا خودآگاه به سمتش کشیده شد.

نفس-هی هی هی! برو عقب.

-داشت خراب میشد. حرف نرنی نمیشه؟

ریمل رو برداشتم و روی مژه های بلندش چند بار بالا پایین کشیدم. انگشتمو زدم به سایه ی مسی و کشیدم بالای چشمش. فقط مونده بود خط چشم که از کشیدنش عاجز بودم.

-تموم شد. پاشو بریم.

نفس-دست و پام هنوز بسته اس. چجوری پاشم؟

دست و پاشو باز کردم و بردمش بیرون. سوار ماشین شدیم.

-می دونی که دست از پا خطا کنی چون کیا به خطر می افته؟ پس حواستو جمع کن.

هیچی نگفت و داشت به خیابونا نگاه می کرد. خیلی وقت بود که از ویلا نرفته بود بیرون. نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

-خوشحالی؟

لبخندشو جمع کرد و گفت: نه. واسه چی خوشحال باشم؟

-آخه الان داشتی می خندیدی!

نفس-آخه خیلی وقت بود یه هوای تازه استشمام نکرده بودم.

رسیدیم محضر. بازوشو گرفتم و از ماشین پیاده اش کردم. رفتیم داخل و نشستیم سرجامون.

عاقده: سرکار خانم نفس ارسطو بنت پدرام آیا بنده وکیلیم... .

زیر گوشش آروم گفت: همین الان که تموم شد میگی بله. وگرنه جون عزیزات به خطر میفته. می فهمی که چی میگم؟

نفس-بله!

بالاخره زخم شد. سریع از محضر بردمش بیرون و رفتیم خونه.

انداختمش تو اتاق و با یه لبخند سر تا پاشو برانداز کردم.

-حالا دیگه شدی زن من. شدی واسه من.

نفس

اومد سمتم و من عقب عقب می رفتم. خدایا نمی خوام زن این باشم. نمی خوام خدا. نمی خوام.

انقدر رفتم عقب خوردم به دیوار. دستاشو کنار دو طرف صورتم به دیوار تکیه داد و سرشو سمتم خم کرد.

بردی-نفس! باید واسم لیلی بشی. فهمیدی؟

-نمی خوام عوضی. ولیم کن. ازم دور شو.

چشماشو بست و بدون توجه به حرفا و ممانعت های من کارشو خودشو کرد. هرچی تلاش کردم نداشت. عصبی شد و مچ دستامو گرفت و منو برگردوند و سینه مو تخت دیوار گذاشت.

بردی-مقاومت نکن نفس. من شوهر توأم. یه کاری نکن به زور متوسل بشم.

سرشو به سمت گوشم برد و آروم گفت: دوستت دارم.

-اما من تورو دوست ندارم احمق.

کوبیدم به دیوار و داد زد: تو غلط کردی. حالا که زن من شدی باید دوسم داشته باشی.

-مگه زوریه؟ نمی خوام. ولیم کن.

خندید و همونطور که با یه دستش مچ دستامو گرفته بود، با دست دیگش به موهام دست کشید و انداختشون پشت گوشم و گونه مو بوسید. گریه ام گرفته بود. خدایا منو بکش از این آدم خلاصم کن.

بردی-گریه نکن نفس.



- دست خودم نیست. نمی تونم تحملت کنم.

همونطور که سرش توی گودی گردنم بود و نفس عمیق می کشید گفت: باید تحملم کنی. چون من شوهرتم.

یهو منو پرت کرد روی تخت و به سمت کمد رفت. یه لباس خواب ناجور برداشت و سمتم پرت کرد و گفت: بپوشش.

- نمی خوام بردیا. نمی خوام. خواهش می کنم راحتم بذار.

گریه می کردم و التماسش می کردم. اما فایده ای نداشت. لباسمو کند و اون لباس مزخرفو تنم کرد. به سمتم حمله ور شد و با هیجان گفت: راحتت نمیدارم.

\*\*\*

بردیا

تا بهش با حالت تجاوز نزدیک نمیشدم دم به تله نمیداد. پدرمو درآورده. لیلی نشد اما با این حال دوستش دارم. امروز عروسی رمینا و سهیله. دل تو دلش نیست که بچه هاشو ببینه. فردای عروسیمون برگشتیم تهران خونه خودم. خونه بهم ریخته بود. می دونستم کار کوروشه. نفس جلوی آینه داشت آرایش می کرد. رفتم سمتش و از پشت بغلم گرفتمش و گونه شو بوسیدم.

- عشقم خوشحالی می خوای بچه هاتو ببینی؟

لبخند زد و گفت: خیلی... خیلی خوشحالم. دلیم واسشون خیلی تنگ شده.

دوباره گونه شو بوسیدم و مست عطر موهاش شدم.

نفس- میذار آرایش کنم یا نه؟

- بله عزیزم. آرایش کن.

ازش جدا شدم و رفتم لباسی که برانش خریده بودمو برداشتم. لباسو اینترنتی سفارش داده بودم. خودم از خونه بیرون نمی رفتم. خریدامو هم به کیومرث می گفتم که انجام بده.

- عزیزم لباستو ببین. ببین چقدر قشنگه!

برگشت و یه نگاه سرسری به لباس انداخت و گفت: ممنون.

دوباره رفتم سمتش. لوازم آرایشو از دستش گرفتم. دستشو تو دستم گرفت و بردمش سمت تخت. روی پاهام نشوندمش و گفتم: نمی خوام یکم بامن مهربون باشی؟ ناسلامتی زن و شوهریما.

نفس-آره. زن و شوهر زوری.

-نگو عزیزم. تو با خواست خودت زنم شدی. می تونستی قید جون عزیزاتو بزنی و زنم نشی. من واست حق انتخاب گذاشته بودم.

نفس-بسه دیگه. منو گول میزنی یا خودتو؟

-هرچی بوده تموم شده. دیگه الان زن منی. یکم باهام خوبتر رفتار کن. خواهش می کنم.

نفس-هیچ وقت این انتظارو از من نداشته باش بردیا. هیچ وقت.

اومد از روی پام بلند بشه که سفت تو بغلم گرفتمش.

-دوستت دارم نفسم.

نفس-من نه.

-نفس خواهش می کنم.

نفس-خواهش نکن.

-نفسم؟ تورو اون خدایی که قبولش داری یکم هوامو داشته باش.

نفس-خدایی که من می پرستم، با شیطونی که تو می پرستی هیچ وقت آبش تو یه جوب نمیره.

-من شیطونو نمی پرستم. تورو می پرستم.

نفس-خاک برسر من که شدم خدای تو.

از بغلم خودشو بیرون کشید و رفت لباسشو بپوشه.

-همینجا لباستو بپوش.

نفس-نمی خوام. گیر نده.

این زن اصلاً رامم نمیشه. اعصابم داغونه. اما دلم نمیاد بلایی سرش بیارم. فقط جسمش مال منه. اونم به زور. اما دلش جای دیگه است روحش جای دیگه است. چرا؟ چرا یه ذره هم عاشقم

نمیشه. منی که اینهمه سال واسه خاطرش رفتم زندان. منی که بعد از اون به هیچ زن دیگه ای نگاه نکردم. چرا سعی نمی کرد منو دوست داشته باشه؟

اومد تو اتاق و درحالی که لباسی که واسش خریدم تنش کرده بود، گفت: این لباس خیلی بازه! اروم همیشه بیوشمش.

— عزیزم تو هنوز جوونی. یه ذره هم بدنت و چهره ات پیر نشده. چرا خودتو پشت اون لباسای مزخرف پنهون کنی؟ همینو بیوش. می خوام باهات به همه پز بدم.

راه افتادیم و به سمت منزل کوروش رفتیم.

### کوروش

دیدم دارن میان. تو باغ داشتن به سمت داخل خونه قدم برمی داشتن. بردیا دستشو دور کمر نفس حلقه کرده بود و نفس اخم کرده بود. بچه ها هم که چشم انتظارش بودن، با دیدنش دویدن سمت در. رسیده بودن داخل خونه. آروم آروم به سمتشون قدم برمیداشتم. بردیا دستاشو روی شونه ی نفس کشید و گفت: عزیزم شنلتو دربیار.

شنل نفسو از تنش بیرون کشید. نفس یه پیراهن دکلمه کرم رنگ پوشیده بود که پایینش حال پر داشت و قسمت بالاتنه اش معلوم بود. بردیا شال نفسو هم از سرش کند و داد دست خدمتکار تا بپرتشون.

بچه ها نفسو بغل می کردن و اشک می ریختن. نفس هم از اونا بدتر. بردیا کنار نفس ایستاده بود و داشت به نفس نگاه می کرد.

بردیا— عزیزم گریه نکن.

اما نفس به اون توجه نمی کرد و سه تا بچه شو بغل کرده بود و داشت از ته دل زار میزد. رسیدم بهشون. نفس چشمش که به من افتاد گریه اش بند اومد. به هم خیره شده بودیم و با ناراحتی به هم نگاه می کردیم. با نگاهمون با هم حرف میزدیم. چقدر دوستش دارم. چرا اون الان باید واسه بردیا باشه؟ خدایا چرا؟

بردیا— به به کوروش خان!

یه نگاه از روی نفرت بهش انداختم و دوباره چشمای اشک آلودمو به نفس دوختم. اونم داشت همونطور منو نگاه می کرد و بی صدا اشک میریخت.

بردیا— نفسم گریه نکن. بیا بریم یکم برقصیم.

بردیا

دستشو کشیدم و از اون کوروش عوضی دورش کردم. کوروش چی داشت که من نداشتم؟ چرا اونطوری محو تماشای کوروش بود؟

نفس-چیکار میکنی؟

-بیا بریم برقصیم فدات بشم من.

نفس-نمی خوام برقصم. ولم کن.

-مگه میشه؟ باید برقصیم.

نفس-من رقص بلد نیستم بردیا. دستمو ول کن.

-عوضش من خوب بldم. تورو تو دستام تکونت میدم. غمت نباشه.

نفس-بردیا خواهش می کنم بی خیال شو.

-نفس به حرفم گوش ندی یه بلایی سرشون میارم. بهتره خفه شی و هرکاری من میگم انجام بدی.

چیزی نگفت و دنبالم اومد. اون هیچی از رقص نمیدونه. اما من خیلی حرفه ایم.

تو دستام تکونش میدادم و اون چرخ می خورد. آخر کار هم همه واسمون دست زدن. حالا وقتش بود که زهرمو به کوروش بریزم. یه گوشه وایساده بود و داشت به ما نگاه می کرد. دست نفسو گرفتم و از جایگاه رقص آوردمش بیرون. کوروش همونطور به ما چشم دوخته بود. نفسو بردم یه گوشه ای و سرمو به سمتش خم کردم. آروم زیر گوشش زمزمه کردم: نفس! الان می خوام ببوسمت. اگه کولی بازی در بیاری یا بخوای مقاومت کنی من میدونم و بچه هات. باید وانمود کنی داری لذت میبری. اگر این کارو نکنی خودت میدونی چی میشه. پس به حرفام گوش میدی. فهمیدی؟

با چشمای خیسش بهم نگاه کرد و سرشو با ناراحتی تکون داد. زیر چشمی یه نگاه به کوروش انداختم. هنوز داشت مارو نگاه می کرد. نفسو به دیوار تکیه اش دادم و صورتمو به سمت صورتش خم کردم. چشمامونو بستیم. شونه هاشو نوازش میدادم و اون وانمود می کرد که با تمایل داره

اونکارو انجام میده. بعد از یک دقیقه دست از سرش برداشتم و چشمامو باز کردم و به چشمای اون نگاه کردم. نزدیک بود دوباره اشکش جاری بشه که گفتم: گریه کنی من می دونم و بچه هات.

چشماشو روی هم فشرد و بغضشو قورت داد. زیر چشمی به سمتی که کوروش بود نگاه کردم. داشت مارو نگاه می کرد. بالاخره دید... دید که نفس زن منه. به سمتمون اومد. چشماش قرمز بود. رو به من کرد و گفت: اجازه هست باهاشون برقصم؟  
- خواهش می کنم. بفرمایید.

دست نفسو گرفت و باهم به سمت جایگاه رقص رفتند. می دونستم رقص بلد نیست. اما می خواستم بینم چیکار می کنن.

### کوروش

آهنگ تقریباً شادی بود. اما من و نفس داشتیم خیلی آروم می رقصیدیم. دستاشو دور گردنم انداخته بود و منم کمرشو گرفته بودم. سرشو گذاشت روی سینه ام.  
نفس- دلم واست تنگ شده بود.

دستمو روی سرش گذاشتم و گفتم: منم همینطور نفسم.

بغضم ترکیده بود. داشتم اشک میریختم. هیچ کس حواسش با ما نبود و هرکی مشغول کار خودش بود. اما حواس بردیا شیش دنگ پیش من و نفس بود. نفسم هم داشت گریه می کرد.

نفس- چیکار کنم کوروش؟ چجوری از شرش خلاص بشم؟

- نفس من از تو ناراحت ترم.

نفس- نه نیستی. چون هر دقیقه جلوی چشمت نیست و بهت پيله نمی کنه.

- نفس! نجات میدم. صبر کن عشقم.

نفس- چجوری؟ چجوری نجات میدی؟ من نمیتونم صبر کنم. اون هرشب می خواد بامن... .

- نگو نفس. نگو. نمی خوام بشنوم.

نفس- کوروش کی منو نجات میدی؟

-بچه ها رو میفرستم امریکا. خودمم یه روز میام سراغت و ورت میدارم و باهم میریم جایی که دستش بهمون نرسه تا طلاق بگیری. وقتی طلاق گرفتی میریم امریکا. مطمئن باش نجات میدم و دوباره باهات ازدواج می کنم.

بردیا-زنمو بهم پس میدی؟

دست نفسو کشید سمت خودشو دوباره شروع کرد به کش و قوس دادن خودش و تکون دادن نفس. حاله داشت بهم میخورد. نفس خواست برگرده که به من نگاه کنه که چونه شو گرفت و سمت خودش چرخوند. دستشو انداخت دور کمر نفس و کشید تنگ خودش. بازو هاشو نوازش می کرد و تکون می خورد و نفسم تکون میداد. نمی تونستم بینم کسی جز من با نفس باشه. نمی تونستم تحمل کنم. داشتم دیوونه میشدم. داشتم می مردم.

آرتین-عمو!

برگشتم و به آرتین نگاه کردم.

آرتین-بلیط سهیل و مامانشم اوکی شده. ما پس فردا میریم. اما شما...!

-من تا مامانتو از دست اون نجات ندم از ایران بیرون نمیرم.

آرتین-من میخوام بمونم و به شما کمک کنم.

-نه. شما برین من خیالم راحت تره.

بردیا

سرمو به سمت گوشش خم کردم و گفتم:چی داشت بهت می گفت؟

نفس-کی؟

-کوروشو میگم دیگه.

نفس-چیز خاصی نمی گفت.

-دروغ نگو. داشتنین باهم پچ پچ می کردین.

نفس-هیچی حرفای معمولی. می گفت چخبر و چیکار می کردی و این حرفا!

-لابد اون وسطا هم قربون صدقه ی هم رفتین. آره؟

نفس-نه! تمومش کن دیگه.

-دروغگو.خودم دیدم سرتو گذاشتی روی سینه اش.

نفس-داشتیم می رقصیدیم.

-اما آهنگ اونجوری نبود که بخواین اونقدر رمانتیک برقصین.

نفس-من و کوروش فقط بلدیم همین جوری برقصیم.

-پس باید بامنم همونجوری برقصی.

نفس-بردیا بچه بازیتو تموم کن.

گرفتمش تو بغلم و وادارش کردم که باهام همونجوری برقصه.

بعد از سه ساعت عروسی تموم شد و منم بهش گفتم:آماده شو بریم.

نفس-الان؟

-پس کی؟نمی بینی همه دارن میرن؟

نفس-اما من مادر عروسم.

-نفس منو عصبی نکن.آماده شو بریم.

لباساشو دادم دستشو وادارش کردم پیوستشون.

رمینا-مامان داری میری؟

نفس گریه اش گرفت و گفت:دخترم دوباره میام مبینمت.بردیا میگه حتماً باید الان بریم.

سهیل-بابا میشه یکم بیشتر بمونید؟رمینا دلش واسه... .

-نخیر نمیشه.راه بیفت نفس.

کشیدمش به سمت در.اما نفس چشم از رمینا برنمیداشت و مدام گریه می کرد.

نفس-رمینا...رمینا مامان دوستت داره دخترم.خوش بخت بشی الهی قربونت برم.

رمینا هم که دیگه به هق هق افتاده بود گفت:مامانم...مامانم عاشقتم.دوستت دارم مامان.

با دستشون بهم بوسه فرستادن و برای هم دست تکون دادن.جلوی در آرتین جلومو گرفت و

گفت:می خوام با مامانم تنها صحبت کنم.

-هرچی می خوای بگی جلوی من بگو.

چشم غره ای به من رفت و نفسو بغل کرد. جفتشون گریه شون گرفته بود و داشتن هق هق کنان اشک می ریختن.

نفس- آرتینم گریه نکن ماما قربونت بره.

آرتین- خدا نکنه ماما. تو همه چیز منی.

نفس- دوستت دارم پسرم.

آرتین- منم دوستت دارم ماما.

- بسه دیگه. ما باید بریم.

نفسو از بغل آرتین کشیدم بیرون و اینبار باران و کوروش پیداشون شد. باران خودشو تو بغل نفس انداخت و گفت: خاله نرو. تورو خدا نرو.

نفس- نمی خوام برم بارانم. بخدا نمی خوام برم.

باران- خاله خیلی دلم واست تنگ شده بود.

نفس- دخترم دل من بیشتر تنگ شده بود. داشتیم از دوریتون می مردم.

- آه بسه دیگه. نفسو به گریه انداختین.

نفسو کشیدم سمت خودم و اینبار کوروش جلوی روم ایستاد.

- چیه؟ تو دیگه چی میگی؟

نگاهشو از من گرفت و به نفس چشم دوخت.

کوروش- مواظب خودت باش نفس.

نفس- تو هم همینطور کوروش.

- تموم شد؟ حالا راه بیفت بریم. فیلم هندی راه انداختن.

فصل دهم

بردیا

- بهت گفتم پیوشش.

لباس خوابو پرت کرد روی صورتو گفت: بس کن دیگه. نمی خوام پیوشمش.



دوباره مجبور شدم خودم به زور تنش کنم.

-خوبه! چرا مجبورم می کنی به زور متوسل بشم عزیزم؟

نفس- بردیا میشه این جلف بازی رو تموم کنی؟ دیگه پیر شدیم. من که دختر ۲۰ ساله نیستم.

-اما تن و بدنت مثل بیست ساله هاست.

نفس-حالم از حرف زدنت بهم می خوره.

بازوشو گرفتم و سمت خودم کشیدم و گفتم: چرا؟ چرا حالت بهم میخوره؟ اگر کوروش می گفت حالت بهم نمی خورد. نه؟

نفس-نه. بهم نمی خورد. راحت شدی؟

یکی خوابوندم زیر گوشش. دستشو گذاشت روی صورتش و بهم با خشم نگاه کرد.

-نمی خواستم بزخم. ولی تو دیگه خیلی پررو شدی.

نفس-خفه شو.

سمتم حمله کرد و روی تخت باهم گلاویز شدیم. چند تا کوبید روی سینه ام و دردم نیومد. بلندش

کردم و خوابوندمش روی تخت و نشستم و چند تا نر و ماده زیر گوشش خوابوندم.

-باید به حرفام گوش کنی. من شوهرتم عوضی. شوهرتم.

نفس-نه تو شوهر من نیستی. وقتی به زور منو عقد کردی نمی تونی شوهرم باشی.

گریه می کرد و با ضجه حرف میزد. منم داشتم عریده میزدم.

-خفه! یه کلمه دیگه بگی هیمنجا خونتو میریزم.

نفس-آره. خونمو بریزم. من دیگه نمی تونم زندگی کنم. حالم داره ازت بهم میخوره. می خوام

بمیرم. منو بکش و خلاصم کن.

-نفس به جون خودم همین الان دخلتو میارم.

نفس-آره بیار. من التماس می کنم که دخلمو بیاری. منو راحت کنی!

دوباره خوابوندم زیر گوشش و یهو بوسش کردم. هرکاری می کرد نمی تونست از من خلاص

بشه. چسبیده بودمش و ولش نمی کردم.

-آه. بس کن دیگه. انقدر تکون نخور.

نفس-ولم کن کثافت.

-ولت نمی کنم. ز نمی. می خوام ازت استفاده کنم.

نفس-من زن تو نیستم. ولم کن.

-خفه شو نفس. خفه شو.

با یه دستم لباس خوابشو پاره کردم و...

نفس-ولم کن عوضی. بذار بمیرم. ولم کن.

-انقدر تکون نخور نفس. داری عصبیم می کنی.

نفس-بردیای جون هرکی دوست داری ولم کن.

-من فقط تورو دوس دارم عشقم.

نفس-جون من ولم کن.

-جون خودت ولت نمی کنم. ز نمی.

دیگه هیچی نگفت و بی صدا گریه کرد. سرمو از روی شونه اش بلند کردم و به صورتش نگاه کردم.

-گریه نکن.

هیچی نگفت.

-گفتم گریه نکن.

باز سکوت.

-به من نگاه کن.

داد زدم: نفس به من نگاه کن بی پدر.

بهم نگاه کرد. دستمو روی چشماش کشیدم و اشکاشو پاک کردم.

-قربونت برم الهی. ببخشید دست روت بلند کردم.

روشو ازم برگردوند. چونه شو گرفتم و سمت خودم چرخوندم.

-نفسم...قربون چشمتا برم گریه نکن خانومی.  
بلند شدم و کنارش دراز کشیدم و تو بغلم گرفتمش.  
-نفس جان...اصلاً دیگه بهت دست نمیزنم تا خودت نخوای.خوبه؟  
نفس-من...من هیچوقت نمی خوام تو بهم دست بزنی.  
چونشو گرفتم بالا سمت چشمام و گفتم:چرا؟ چرا از من خوشت نمیاد؟  
نفس-تو چرا از آسیبه خوشت نمیاد؟  
-خب چون چشمام فقط تورو میبینم عشقم.  
نفس-چشمای منم فقط کوروشو می بینم.  
-آخه چرا بامن اینکارو می کنی؟چرا عذاب میدی؟  
نفس-تو منو عذاب میدی!می بینی دوستت ندارم.اما باز کار خودتو می کنی.  
-نفس؟مگه من و تو عاشق و معشوق نبودیم؟گفتم که...بخاطر اسید واقعاً پشیمونم.  
نفس-بردی! من از وقتی روم اسید ریختی حالم ازت بهم خورد.دیگه نمی تونم دوستت داشته باشم.  
-روت نریخت که عزیزم.  
نفس-آره.چون کوروش نداشت بریزه.  
-جون بچه هات انقدر نگو کوروش نفسم...عشقم بیا باهم یه زندگی قشنگ بسازیم.کوروشو فراموش کن.  
نفس-کاش اسید می ریخت روم تا تو دست از سرم برداری.کاش می ریخت.  
سرشو بوسیدم و بغلم گرفتمش.خودمم گریه ام گرفت و گفتم: نگو عزیزم...نگو عشقم.تو یه چیزیت میشد من خودمو می کشتم.اما اگر اسید می ریخت روت بازم واسه من فرقی نداشت.اون موقع هم عاشقت می موندم.  
نفس-تو واقعاً عاشقمی؟  
-آره...آره با تمام وجودم.

نفس- پس ولم کن بذار برم. طلاقم بده. اگر دوستم داری بذار اونجور که دوست دارم زندگی کنم.

-نفسم من نمی تونم ازت دور بمونم.

نفس- پس الکی نگو دوستم داری. چون خودتو خیلی بیشتر دوست داری.

-نه نفس. من تو رو از همه بیشتر دوستت دارم.

نفس- پس بذار برم. اگر دوستم داری بذار من برم. بذار خودم واسه زندگی تصمیم بگیرم.

-اگر بذارم بری...میری پیش کوروش.

نفس- آره...میرم پیش اون. چون همدیگرو دوست داریم. عشق من و کوروش دوطرفه است. نه یه طرفه.

تو بغلم سفت نگهش داشتیم و اشک ریختم. عشقمونو خودم به گند کشیدم. خودم خرابش کردم.

-من نمیدارم تو بری. تو واسه ی منی!

نفس- منو دوست نداری بردیا. دوستم نداری.

-چرا! چرا من تو رو خیلی دوست دارم اما نمی خوام بجز من با کس دیگه ای باشی. اسمشو هرچی می خوای بذار. اما عشق من اینجوریه.

نفس- کی میخوای بفهمی عشق باید دوطرفه باشه؟

-وقتی که بتونم تو رو هم عاشق خودم کنم.

نفس- من عاشق تو نمیشم. هیچ وقت!

-بذار با این خیال زندگی کنم.

هیچی نگفت و تو بغلم به خواب رفت. سرشو بوس کردم و خودمم خوابیدم. صبح که شد، پاشدم و اسش صبحونه درست کنم. به لطف ارث پدری تا سالهای سال احتیاج به کار کردن نداشتم. می تونستم تو خونه پیش نفسم باشم. زندونیش کرده بودم. اگر ولش می کردم، میدونستم یه لحظه هم پیشم نمی مونه. وقتی چای دم کشید، به سمتش رفتم و چند بار آروم تکونش دادم و با مهر بونی گفتم: نفسم؟ عشقم؟ پاشو صبحونه بخوریم.

با اخم بهم نگاه کرد و از جاش بلند شد. یه ریدوشامبر بهش دادم و اونو پوشید. اومدم بگیرمش تو بغلمو ببر سر میز، که نتونستم. من که هنوز مثل قدیم قویم. پس چرا نمی تونم نفسو بلند کنم؟ اون که مثل پر سبکه.

نفس- نمی تونی بیخودی سعی نکن. ول کن بذار خودم پیام.  
-نه. می تونم. یه دقیقه صبر کن.

دوباره تلاش کردم و نشد. نفس منو هل داد و خودش به سمت میز رفت.

نفس- جلف باز یاش تمومی نداره!

به سمتش رفتم و دور میز نشستیم و صبحونه خوردیم.

نفس- تلفنتو وصل می کنی یه زنگ به بچه هام بزنی؟  
-نمیشه.

نفس- با ایمیلی، وایبری چیزی هم می تونم باهاشون صحبت کنم. تورو خدا.  
-نمیشه نفس. اصرار نکن.

نفس- چرا نمیداری؟ گوشیمو هم که زدی شکستی.

-گوشی به درد تو نمی خوره. ببین منم گوشی ندارم.

نفس- تلفنو هم که وقتی خودت لازمش داری وصل می کنی.

-خب آره. پس کی وصلش کنم؟

نفس- چرا یکم نمیری بیرون و تنهام نمیداری؟

-تنهات بذارم که فرار کنی؟

هیچی نگفت. گفتم: اگه یه وقت فکر فرار به ذهنت خطور کرد، یاد بچه هاتم بیفت. مفهومه؟

با خشم بهم نگاه کرد و روشو ازم برگردوند.

-به من نگاه کن نفس.

بهم نگاه کرد و با حرص گفت: ها؟ چیه؟

-میخوام امروز ببرمت گردش.

نفس- بخوره تو سرت. من نمیام.

مشتمو کوبیدم رو میز و داد زدم: تو غلط می کنی. هرچی من میگم باید بگی چشم.

نفس- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

\*\*\*

نفس

چند باری با چاقوی آشپزخونه و اینجور چیزا تهدیدش کردم ولم کنه. اما اون خوب میدونه من آدم کش نیستم و حاضر نیستم به کسی صدمه بزنم. خیلی ریلکس به سمتم میاد و چاقو و امثالهم رو ازم میگیره و پرت میکنه یه وری. چندباری خواستم خودمو بکشم. اما جرئت نکردم. خاک برسر من که نمی تونم خودمو از این زندگی خلاص کنم.

فردای اون روز ، زنگ خونه به صدا در اومد. بردیا منو انداخت تو اتاق و درو قفل کرد و طبق معمول تهدیدم کرد که اگر صدام در بیاد بچه هارو می کشه. صدای رمینا و سهیل به گوشم خورد. به سمت در دویدم و گوشمو چسبوندم بهش. آره رمینا بود.

بردیا- چی می خواین؟

رمینا- اومدیم مامانو ببینیم.

سهیل- بابا برو کنار بذار بیایم تو.

بردیا- وایسا بینم. واسه چی می خواین ببیننش؟

سهیل- ما امروز می خوایم بریم ماه غسل. اومدیم نفس خانومو ببینیم و واسمون دعای خیر کنن.

بردیا- هه! دعای خیر... باشه بیاین تو.

صدای قدمهای نحسش اومد. درو برام باز کرد و من عین یه پرنده که از قفس آزادش کردن از اتاق پریدم بیرون. رمینا به سمتم دوید و همدیگرو بغل کردیم. داشتیم هق هق می کردیم و اشک میریختیم.

-دخترم. رمینای من! قربونت برم الهی.

رمینا- مامان خوبی؟

-خوبم دخترم. تو خوب باشی منم خوبم.

رمینا-مامان ما امروز راهی میشیم.

بردیا-کجا؟

سهیل-میریم...آلمان.

میدونستم واسه رد گم کنی میگه آلمان. مقصدشون امریکا بود. همونجوری که من و رمینا توی بغل هم بودیم، رمینا دستمو گرفت و زیر گوشم گفت: عمو گفت اینو امشب بریز تو نوشیدنی. همین الان که ما رفتیم.

تو دستم یه قرص گذاشت و منم محکم گرفتمش تو دستم.

بردیا-چی داری پیچ پیچ می کنی تو؟

رمینا-دارم قربون صدقه ی مامانم میرم. به تو چه؟

بردیا-خیله خب. بسه دیگه. نفس دعاشون کن برن.

رمینا رو از بغلم کشید بیرون و اونو با سهیل پرت کرد سمت در.

-دختر خوشبخت بشی همیشه. عاقبت به خیر بشی. غم نبینی. یکی مثل این بردیا دور و برت آفتابی نشه.

بردیا-نفس! تمومش کن.

رمینا و سهیلو که جفتشون داشتن گریه می کردن و پرت کرد بیرون و درو قفل کرد.

قرص داشت تو دستم آب میشد. باید چیکارش می کردم؟ گذاشتم تو جیب شلواری که تنم بود. خدارو شکر یه جیب داشت.

اومد و از پشت بغلم کرد.

بردیا

-کاش ماهم یه بچه داشتیم.

نفس-حالا که نداریم.

-می تونیم داشته باشیم.

نفس-بردیا!

-جان بردیا؟

نفس- ما دیگه سنمون گذشته.

-عیب نداره.

نفس- بردیا. چرا...چرا کوروش نیومد دنبالم؟

-انتظار داشتی بیاد؟

نفس- فکر می کردم دوستم داره. اما انگار اصلاً واسش اهمیت ندارم.

-من دوستت دارم عزیزم. کوروشو فراموش کن.

نفس- آره باید همینکارو بکنم. باید فراموشش کنم. باید...باید با کسی باشم که واقعاً دوسم داره.

-من کسی هستم که واقعاً دوستت دارم. باید بامن باشی.

نفس- آره... تو همونی که همیشه دوسم داشتی.

-و الانم دوستت دارم. نفسم...بیا...بیا بچه دار شیم.

نفس- حالا بعداً راجع بهش صحبت می کنیم. الان وقتش نیست. می خوام...می خوام یکم شاد باشم. خسته شدم از بس غصه خوردم. خسته شدم انقدر منتظر کوروش موندم و اون نیومد دنبالم.

-جداً؟

برگشت و اونم منو بغل کرد و گفت: دوستت دارم بردیا!

دلیم یه جووری شد ولی شک کردم.

-چه کاسه ای زیر نیم کاسه ته؟

نفس هلم داد و گفت: برو بابا. بهت خوبی نیومده.

دوباره تو بغلم گرفتمش و گفتم: ببخشید عشقم. آخه تو یهویی بهم گفتی.

دستاشو روی کتفم کشید و گفت: خب وقتی کوروش منو دوست نداره و سراغم نیما، چرا باید اونو

دوست داشته باشم؟ تویی که واسه من این همه دردسر کشیدی...تورو باید دوست داشت. من

دیگه کوروشو دوست ندارم. عشق باید دوطرفه باشه. من از اولشم تورو دوست داشتم. منتهی یکم

بابت اسید ریختن ناراحت بودم که تو میگی پشیمونی. گذشته ها گذشته!



-راست میگی نفس؟

نفس-آره عزیزم.

-دوستت دارم عشقم.

نفس-منم دوستت دارم.

حالا وقتش بود که بهم ثابت کنه دوستم داره. باید برام لیلی میشد.

-بهم ثابت کن دوستم داری.

نفس-چجوری؟

با سرم و نگاهم به اتاق خواب اشاره کردم و گفتم: بریم؟

نفس لبخند زد و گفت: بریم. اما...اما می خوام قبلش یه نوشیدنی بخوریم.

-چه نوشیدنی؟

نفس-یه چیزی که حالمونو عوض کنه.

-تو اهلس نبودی شیطون!

نفس-نبودم. اما همه اعتقادتمو کوروش به باد داد. می خوام مثل تو باشم. نه مثل کوروش!

-تو برو اتاق. من میرم میارم. چی می خوری؟

نفس-شامپاین.

بالاخره عاشقم شد. دوباره عاشقم شد. میدونستم موفق میشم. وقتی اون کوروش عوضی نیومد

سراغش، دلشو به من باخت. حالا من عشق زندگیشم.

نفس

باید یه چیزی می گفتم که کمتر مستم کنه. می خواستم اونو خر کنم. نه خودمو. باید امشب به خواسته اش تن میدادم. چاره ای نبود. با دو تا گیلاس و یه شیشه شامپاین وارد اتاق شد. نشست روی تخت کنار من و گیلاسارو گذاشت روی عسلی کنار دستش. چوب پنبه روی شیشه شامپاینو برداشت. منم همون موقع از فرصت استفاده کردم و قرصو از جیب شلوارم برداشتم. یه هورا کشیدم. منم واسه خر کردنش یه هورا کشیدم. توی گیلاسا شامپاین ریخت و یکی شو داد دست من و یکیشم خودش برداشت. بلند شدم و با عشوہ نشستم روی پاهاش. اون داشت با یه حالت نفرت

انگیزی سرتا پامو برانداز می کرد. وقتی نشستیم روی پاش، دستشو به کمرم کشید و صورتشو به صورتتم نزدیک کرد. وقتش بود. باید کار خودمو می کردم. چشماشو بست و منم وانمود کردم چشمامو بستم. بعد از دو ثانیه چشمامو باز کردم و قرصو انداختم توی گیلاسش. وای خدا چرا حل نمیشه؟ خواست ازم جدا بشه که نداشتیم و دوباره کشیدمش سمت خودم. برام مثل جهنم بود اما مجبور بودم. تا دیدم ردی از قرص نمونده کم کم خودمو عقب کشیدم. با یه لبخند مسخره بهش نگاه کردم. داشت به بدنم نگاه می کردم. وای خدا! استرسو ازم دور کن. گیلاسمو آروم به گیلاسش زدم و آروم زیر گوشش زمزمه کردم: بخوریم به سلامتی عشقمون.

گونه مو بوسید و گیلاسشو بالا آورد و گفت: به سلامتی عشقمون.

اون تشنه ی عشق من بود. با کوچترین اشاره ی من خودشو باخت. منتظر اون لحظه بود. منم نقشه مو عملی کردم. با یه دوستت دارم فرییش دادم و حالا می خوام از دستش فرار کنم. بچه ها هم که احتمالاً دارن راهی امریکا میشن. دیگه دستش به اونا نمیرسه.

یکم از نوشیدنی چشید و به چشمام نگاه کرد.

بردیا-چرا نمی خوری عشقم؟

حالم از نجاست بهم می خورد. اما مجبور شدم. یکم ازش چشیدم و بهش لبخند زدم. دوباره باهم یکم چشیدیم. اما دیگه نخورد و گیلاسمو ازم گرفت و با گیلاس خودش گذاشت روی عسلی کنار تخت.

بردیا-سه دیگه. بهم ثابت کن دوستم داری.

وای خدا. به نظرم باید بیشتر می خورد. اما نخورد. حالا باید چیکار می کردم؟

-چیکار کنم برات؟

بردیا همونطوری که من روی پاش بودم، دراز کشید روی تختو منم سمت خودش کشید.

بردیا-زنم باش... لیلی من باش... لیلی مجنونت باش!

باید یکم معطلش می کردم. اما نمی دونستم چجوری. خدایا چیکار کنم؟

-میداری یه دیقه برم و پیام؟

بردیا-کجا عشقم؟

-می خوام خودمو برات آماده کنم.

بردیا- نمی خواد عزیزم. من همینجوری هم دوست دارم.

-بذار اون لباس خواب قشنگه رو بپوشم.

لبخند زد و گفت: برو بپوش. ولی همینجا بپوش.

ای بابا. عجب آدم پیله ایه. مجبور شدم لباس خوابو همونجا بپوشم. حس کردم چشماش سنگین شده. داشت به من نگاه می کرد و چشماش خمار شده بود. دستشو سمتم دراز کرد و منم دستشو گرفتم و به سمتش رفتم. بغلم کرد و یهو چشماش بسته شد. چند ثانیه که گذشت تکونش دادم تا مطمئن بشم خوابه. خواب بود. عین خرس خوابیده بود. خودمو از بغلش کشیدم بیرون و لباسامو سریع تنم کردم و کلیدو از جیب شلوارش برداشتم. با خوشحالی به سمت در خونه دویدم. قفل و انداختم تو درو در باز شد. می خواستم جیخ بکشم و خوشحالی کنم. اما وقتش نبود. سریع از پله ها دویدم پایین. حالا باید کجا میرفتم؟ یهو یه نره غول اومد بالا سرم و دستامو از پشت گرفت و گفت: کجا میری خانوم؟

-به تو چه؟ دستمو ول کن.

گفت: آقا دستور دادن ندارم پاتونو از دم در بذارین بیرون.

یهو دیدم دستاش شل شد. برگشتم دیدم ولو شده روی زمین و بالاسرش کوروشو دیدم. با یه چوب زده بود به سرش.

سریع سوار ماشینش شدیم و با اشک شوق گفتم: برو کوروش. فقط برو.

کوروش گاز داد و رفتیم. داد زد: نفس دارم از خوشحالی می میرم.

-منم همینطور. انگار تو بهشتم.

کوروش - دو ساعت دیگه پرواز داریم.

-چجوری؟ اون باید...!

کوروش - اگر اون بلده جعل مدرک کنه، منم می تونم. امضاشو جعل کردم. راه میفتیم و میریم.

رفتیم فرودگاه. بچه ها هم منتظرمون بودن. گوشی کوروش دائماً زنگ می خورد. بردیا بود. اما

کوروش جواب نمی داد. گوشی رو انداخت توی سطل زباله. داشتیم از پله های هواپیما بالا

میرفتیم. انگار داشتیم از قفس آزاد می شدم. کشورمو با تمام وجودم دوست دارم. همه چیزش خوبه.

مردمش... فرهنگش... همه چیزش! اما یه آدمی توش هست که خوشبختیمو بهم میزنه. اونم بردیاست. البته آدم نیست. نمی دونم اسمشو چی میشه گذاشت. اما حیوون هم نیست. هواپیما پرواز کرد و رفت. رفت تا دور دست ها. رفتیم امریکا. جایی که اصلاً دوستش نداشتیم و ندارم. اما جایی که با عشقم و خونواده ام باشم خوشبختیم... و همین برام کافیه.

\*\*\*

به طور غیابی و با شکایت به جرم آدم ربایی و وادار به ازدواج طلاقمو از اون بی همه چیز گرفتم. سه ماه از طلاقم گذشته بود که دوباره زن کوروش شدم. تو اینترنت خوندم که انداختنش زندان. اونم ام اس گرفته و روز به روز حالش بدتر میشه. حتی نمیتونه ادارشو کنترل کنه. یاد وقتی افتادم که خواست منو تو بغلش بلند کنه و نتونست. آخه از اون بعید بود. حقشه. باید ثانیه به ثانیه زندگیشو رنج بکشه. شاید واسه همین طناب دار اونو به کشتن نداد؛ چون اون حتی لایق مرگ هم نبود. باید عذاب می کشید. حالا حالاها باید عذاب بکشه. خدا ازش نگذره که زندگی رو به کاممون تلخ کرد. عشق اون عشق نبود. خودخواهی محض بود! با کوروش جلوی رودخانه هادسن ایستاده بودیم.

- کوروش! می دونم بخاطر بچه ها طلاقم دادی. اما واقعاً ازت ناراحت شدم. توقع داشتیم بیای و منو از دست اون مرد نجات بدی.

کوروش - عشقم... باور کن خودمم همینو می خواستم. اما نمی شد. بجز جون بچه ها جون تو هم در خطر بود.

- کوروش! اون منو نمیکشت. من بهت گفتم.

کوروش - از کجا می دونی؟

- هرچی که بود، عاشقم بود. نمی کشت. حتی وقتی زندانیم کرده بود، همه ی وسایلو از دم دستم جمع کرد که خودمو نکشم.

کوروش - اگر... اگر می دونستم زودتر نجات میدادم. نمیداشتم زنش بشی.

- چرا به پلیس نگفتی؟

کوروش - چقدر بگم نفسم؟ جون تو از خودخواهی من خیلی باارزش تر بود. نمیتونستم بخاطر اینکه باهام باشی جونتو به خطر بندازم. تو برام از هرچیزی باارزش تری.

- چرا نیومدی بردیا رو بزنی و منو برداری و فرار کنیم؟

کوروش-دنبال کارای امریکا بودم.می خواستم مطمئن بشم که دستش بهمون نمیرسه.وقتی از همه چی مطمئن شدم خواستم خودم پیام و ورت دارم بریم.می خواستم بردیا رو بکشم.یعنی تا این حد می خواستم پیش برم که بچه ها مانعم شدن و گفتن دستمو به خون کثیفش آلوده نکنم.با اصرار رمینا، اونا رو فرستادم خونه تونو و قرصو بهش دادم که بهت بده.خودم می خواستم پیام.اما بچه ها نداشتن.تو چجوری قرصو بهش دادی؟

-نپرس کوروش!

کوروش-می تونم حدسشو بزنم.ولش کن.

نگاهش کردم.اونم نگام کرد.دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید و منو تو آغوش خودش جا داد.

-کوروش!می خوام بارانو برای آرتین خواستگاری کنم.

کوروش برگشت و یه لبخند بهم زد و گفت:کی از بچه ی تو و متین بهتر؟

بهش لبخند زدم.اونم لبخند زد.

دستشو تو جیبش کرد و گفت: اون حلقه رو که بردیا گم و گور کرد.حالا این حلقه رو بنداز.همونی که بار اول واست گرفتم.

حلقه رو از جیبش بیرون کشید و توی انگشتم جا داد.

-این...حلقه ی عشق...حلقه ی تعهد منه!

پایان

ارتباط بانویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member294924.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید